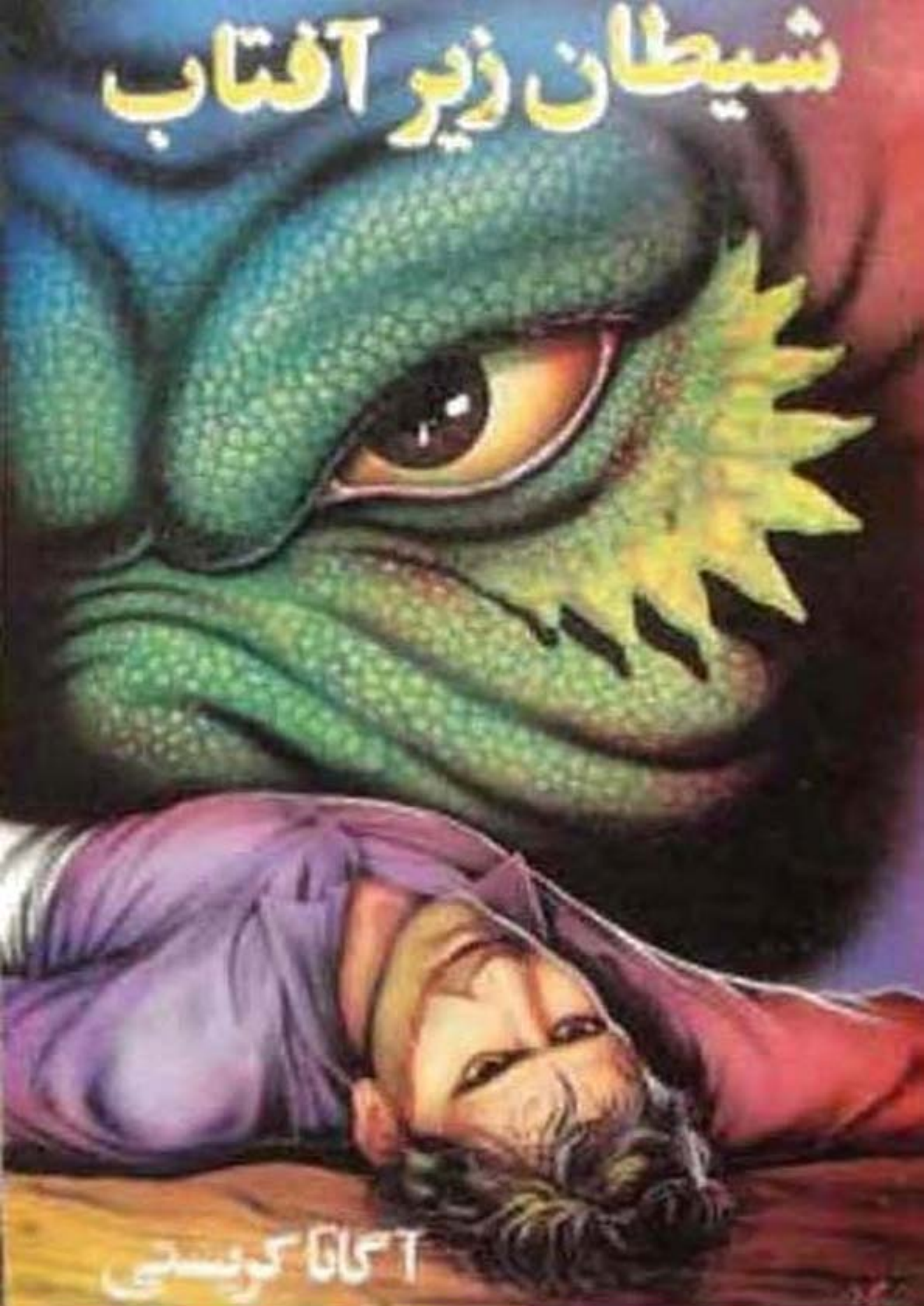


شیطان زیر آفتاب



آگاه کورستانی

شیطان زیر آفتاب

*EVIL
UNDER THE SUN*

آگاتا کریستی
AGATHA CHRISTE

ترجمہ: فریدون معمار



- نام کتاب : شیطان زیر آفتاب
- نویسنده : آگاتا کریستی
- مترجم : فریدون معمار
- تعداد : ۳۰۰۰
- چاپ : چاپخانه حیدری
- چاپ اول : بهار ۱۳۷۳

به نام خدا

سخنی با خواننده

آگاتا کریستی، بی تردید، سرشناس‌ترین نویسنده زن داستانهای جنایی و پلیسی در جهان، و یکی از معدود نویسندگان اینگونه رمان‌ها به شمار می‌رود که آثارشان علاوه بر جنبه‌های سرگرم‌کننده، دارای ارزش‌های والای ادبی و هنری نیز هست.

کتاب‌های این نویسنده، نه تنها فاقد بدآموزی‌های معمول رمان‌های مبتذل از این نوع می‌باشد؛ بلکه به دلیل ذهن خلاق و استعداد شگرف او، به صورت آثاری جذاب، تفکربرانگیز، و بعضاً پندآموز در آمده که نظایر زیادی برای آن، در تمامی آثار مشابه نمی‌توان یافت.

از آگاتا کریستی، آثار متعددی بر جای مانده است که اکثر آنها توسط کارگردانان مشهور به فیلم‌های سینمایی و یا برنامه‌های تلویزیونی تبدیل شده که هنوز در سراسر جهان تماشاگران بی‌شماری دارد.

اکثر داستانهای آگاتا کریستی، دو شخصیت بسیار معروف جهانی دارد، که یکی از آنها، هرکول پوارو، و دیگر خانم مارپل است. قهرمان داستانی که ترجمه کامل آن را در دست دارید، هرکول پوارو، کارآگاه بلژیکی تبار انگلیسی است که طی ماجرای جذابی و گیرا، معمای پیچیده یک جنایت مرموز را، با قدرت تفکر و استدلال، و به یاری تیزبینی و باریک اندیشی‌های خاص خود، حل می‌کند، و تا آخرین سطر کتاب خواننده را، مشتاقانه در پی خود می‌کشانند.

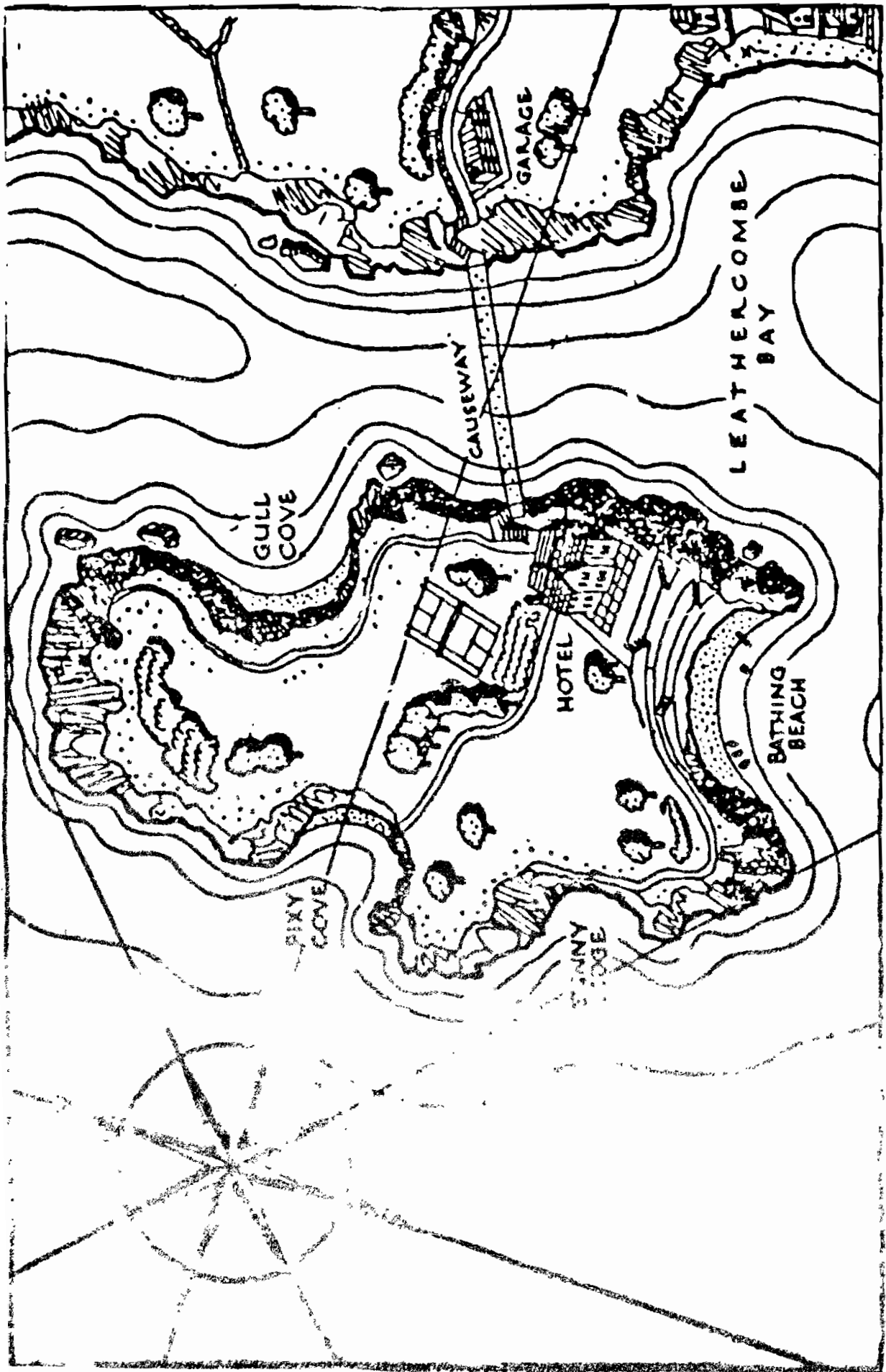
با وجود آنکه در گذشته، از میان آثار این بانوی نویسنده انگلیسی، آثاری به فارسی برگردانده شده، ولی متأسفانه، پاره‌ای از این ترجمه‌ها به

نحوی است که گاه شباهت چندانی، با اثر اصلی ندارد، و در مواردی نیز، نام نویسنده بر کتابهایی نهاده شده که در مجموعه آثار آگاتا کریستی، اثری از آنها دیده نمی شود!

البته شاید چند نمونه از این قاعده مستثنی باشد، ولی در نهایت، تنها با انتشار آثار واقعی آگاتا کریستی است که بازنگری شخصیت ادبی و داورى دربارهٔ ارزش های اصیل آثار این نویسنده نابغه، برای خواننده فارسی زبان امکان پذیر خواهد بود.

این اثر - ترجمه ای از کتاب (EVIL UNDER THE SUN) است که نویسنده آن را در سالهای ۱۹۴۰ و ۱۹۴۱، نوشته و در همان زمان منتشر شده است. ترجمه فارسی، از روی چاپ چهاردهم کتاب به زبان اصلی، که در سال ۱۹۷۲ انتشار یافته، صورت گرفته است. امید که مورد قبول افتد و ما بتوانیم در آینده، به تدریج تمامی آثار این نویسنده بزرگ را به نحوی ترجمه و چاپ و منتشر نماییم که در خور نام بلند آوازه او باشد.

ناشر



نقشه محل وقوع حوادث رمان (شیطان، زیر آفتاب)

فصل اول

(۱)

هنگامی که در سال ۱۷۸۲، کاپیتان راجر آنگ مرینگ^۱ در جزیره‌ای در خلیج کوچک لدرکمب^۲، خانه‌ای برای خود بنا کرد، این کار او، یک اقدام کاملاً غیر عادی به شمار می‌آمد.

مردی از یک خانواده خوب، آن چنان که او بود، می‌بایست خانه بزرگ و مجلل و آراسته‌ای، در یک مرغزار پهناور، در کنار نهری روان و علفزاری سبز و خرم، داشته باشد.

ولی کاپیتان راجر آنگ مرینگ، فقط یک عشق بزرگ داشت، و آن دریا بود.

بنابراین، او خانه‌اش را ساخت - خانه‌ای به همان استحکامی که باید می‌بود - برفراز دماغه‌ای که آشیان برباد رفته مرغان دریایی بود و به هنگام هر مد بلند دریا، ارتباط آن، با ساحل قطع می‌شد.

او، ازدواج نکرد. دریا، اولین و آخرین عشق او بود، و به هنگام مرگش، خانه و جزیره، به یک برادرزاده دور او، به ارث رسید. آن شخص، و بازماندگانش هم، توجه چندانی به میراث او نکردند. زمین‌ها تقسیم شد و میراث داران، رفته رفته، فقیرتر شدند.

1- Roger Angmering

2- Leater Combe

در سال ۱۹۲۲، هنگامی که سرانجام رسم استفاده از ساحل دریا، در ایام تعطیل رونق گرفت و سواحل دون و کورنوال^۱، تابستانها، چندان گرم محسوب نمی شد، آرتور آنگ مرینگ^۲ دریافت که خانه ساحلی قدیمی و دست و پاگیرش، دیگر قابل فروش نیست. ولی او، آخرالامر توانست از آن جزء باقیمانده از ماترک آن دریانورد کار کشته، یعنی کاپیتان راجر، پول خوبی به دست بیاورد.

بعدها، به آن ساختمان مستحکم قدیمی، چیزهایی اضافه شد و رنگ و رویی پیدا کرد. یک گذرگاه با استقامت، از خشکی تا جزیره، کشیده شد. راه ها و پناهگاه هایی، دورتادور جزیره بوجود آمد. همچنین، دو زمین بازی تنیس و پلاژهای آفتابگیری، که اسکله هایی از الوار شناور روی آب داشت، و تا نزدیکی خلیج کوچک، کشیده می شد، در آنجا ایجاد گردید.

و به این ترتیب، هتل جالی راجر^۳، جزیره قاچاقچیان، و خلیج کوچک لدرکمب، با موفقیت، پا به عرصه وجود نهاد. از ماه ژوئن تا سپتامبر و همچنین در یک دوره کوتاه، در ایام تعطیلات عید پاک، هتل جالی راجر، معمولاً تا اتاق زیر شیروانی، از مسافر انباشته می شد.

در سال ۱۹۳۴، با اضافه شدن یک بار مشروب، یک سالن غذاخوری بزرگتر، و چند حمام دیگر، هتل، توسعه پیدا کرد و قیمت ها افزایش یافت.

مردم، به هم می گفتند:

تا به حال به خلیج لدرکمب رفته اید؟ روی یک جزیره، هتل جالی

1- Devon, Cornwall

2- Arthur Angmering

3 Jolly Roger Hotel

شاد و کوچکی دارد که جای بسیار راحتی است. دنج و به دور از ازدحام
توریست‌ها. با غذای خوب و همه چیزهای دیگر. باید حتماً بروید.
و مردم هم می‌رفتند.

(۲)

در هتل جالی راجر، یک آدم خیلی مهم اقامت داشت (لااقل خود او
اینطور تصور می‌کرد). هرکول پوارو، ملبّس به یک دست لباس سفید
فاخر، با یک کلاه مدل پاناما بر سر، که آن را تا روی چشم‌هایش پایین
کشیده بود، و سیل‌های تاب داده پرابهت، روی یک صندلی راحتی به
پشت تکیه داده و ساحل دریا را نظاره می‌کرد.

یک رشته پله سنگی، از کناره دریا، تا هتل کشیده شده بود. در روی
ساحل، همه جا، اشیاء شناور روی آب، قایق‌های بادی و بادبانی، توپ و
اسباب‌بازی‌های لاستیکی، پراکنده بود. یک تخته پرش بلند و سه ردیف
الوارهای شناور نیز، به فاصله‌های مختلفی از ساحل، دیده می‌شد.
از کسانی که شنا می‌کردند، چند نفر در دریا بودند، بعضی‌ها بیرون از
آب، در زیر آفتاب، دراز کشیده بودند و عده‌ای نیز، به دقت تن خود را با
روغن، چرب می‌کردند.

در یک تراس رو به دریا، آنهایی که شنا نمی‌کردند، نشسته بودند و
درباره وضع هوا، منظره‌ای که پیش روی آنها بود، اخبار روزنامه‌های صبح
و هر موضوع دیگری که به نظرشان می‌رسید، گفتگو می‌کردند.

در سمت چپ پوارو، سیلاب یک‌ریزی از کلمات، با لحنی آرام و یکنواخت، از لبان خانم گاردنر^۱، در همان حال که میل‌های بافندگی‌اش، بی‌وقفه صدا می‌کرد، جاری بود.

در پشت سر او، شوهرش اودل، سی. گاردنر^۲، در یک صندلی گهواره‌ای، لمیده و کلاهش را تا روی بینی‌اش پایین کشیده و گاهی، هر وقت که از او خواسته می‌شد، اظهار عقیده کوتاهی می‌کرد.

در سمت راست پوارو، دوشیزه بروستر^۳، یک زن زمخت ورزشکار، با موهای جوگندمی و چهره آفتاب سوخته خوشایند، نظرات خشن و ناهنجاری اظهار می‌کرد.

حاصل اختلاط این صداها، بیشتر شبیه به لحن صدای یک سگ گله بود که پارس‌های کوتاه او را عوعوی یکنواخت یک سگ خانگی قطع کند.

خانم گاردنر می‌گفت:

- آن وقت من به آقای گاردنر گفتم، بله، گفتم، گردش و تفریح واقعاً خوب است. و من دوست دارم که آدم همه جا را درست و حسابی ببیند. اما، در ضمن، من گفتم که ما تقریباً تمام انگلیس را گشته‌ایم. من حالا، فقط یک جای ساکت و آرام در کنار دریا می‌خواهم که استراحت کنم. این چیزی بود که من گفتم. اینطور نیست اودل؟ فقط استراحت. من احساس می‌کنم که باید استراحت کنم. من این را گفتم. مگر نه اودل؟

آقای گاردنر از پشت کلاهش غرغرکنان گفت:

- بله، عزیزم.

خانم گاردنر موضوع را دنبال کرد:

1- Mrs Gardener

2- Odell C. Gardener

3- Miss Brewster

- آن وقت، وقتی جریان را در کوک^۱ به آقای کلسو^۲ گفتم - او ترتیب خط سیر مسافرت ما را داد و در همه چیز به ما بیشترین کمک را کرد، من واقعاً نمی دانم که اگر او نبود، ما چکار می کردیم! - بله، همانطور که گفتم، وقتی جریان را به او گفتم، آقای کلسو گفت که ما بهتر از آمدن به اینجا، کاری نمی توانیم بکنیم. او گفت که اینجا، واقعاً دیدنی است، کلاملاً از همه دنیا، دور است. و در عین حال، بسیار راحت و از هر جهت فوق العاده است.

البته، آقای گاردنر هم لب ترکاند و در مورد وضع بهداشت اینجا سؤال کرد. چون، آقای پوارو، شاید باور نکنید، خواهر آقای گاردنریکبار به یک میهمانخانه رفته بود که می گفتند خیلی استثنایی است و در وسط یک خلنک زار واقع شده، ولی ممکن است باور نکنید، هیچ چیز جز یک آشغالدانی نبود! پس طبیعی است که آقای گاردنر، در مورد اینجا جور جاهای پرت و دورافتاده، شک کند. اینطور نیست، او دل؟
آقای گاردنر گفت:

- چرا، همینطور است عزیزم.

- ولی، آقای کلسو، ما را مطمئن کرد. او گفت از نظر بهداشت حرف ندارد و غذایش عالی است. و من اطمینان دارم که همینطور است. و آنچه در مورد اینجا من خیلی می پسندم، خصوصی و صمیمی بودن این محل است. نمی دانم متوجه منظورم می شوید یا خیر؟ یک جای کوچک که همه ما یکدیگر را می شناسیم و با هم حرف می زنیم. اگر اشتباهی در مورد انگلیسی ها وجود داشته باشد این است که کمی گوشه گیر و دیرجوش هستند، مگر اینکه شما را از سالها قبل بشناسند. آقای کلسو گفت که افراد جالبی به اینجا می آیند، و حالا می بینم که حق با او بود.

کسانی مثل شما، آقای پوارو و دوشیزه دارنلی^۱. آه که چقدر جا خوردم وقتی که فهمیدم شما کی هستید. مگر نه اودل؟
- بله، همینطور بود، عزیزم.

دوشیزه بروستر^۲، یکباره از جا پرید و مثل بمب ترکید:

- آه، چه جالب! گفتید آقای پوارو؟

هرکول پوارو، دستهایش را متواضعانه بالا برد. ولی فقط در حد یک ادای احترام و خانم گاردنر، با همان لحن یکنواخت ادامه داد:

- می‌دانید آقای پوارو، کورنلیا رابسون^۳، خیلی درباره شما برای ما حرف زده است. من و آقای گاردنر، ماه می به بادنهوف^۴ رفته بودیم. و کورنلیا همه چیز را درباره آن ماجرای مصر، وقتی لینت ریج وی^۵ کشته شده بود، برای ما تعریف کرد. او گفت که شما معرکه‌اید، و من هم همیشه مشتاق بودم که شما را ملاقات کنم. مگر نه اودل؟
- بله، عزیزم.

- و همینطور دوشیزه دارنلی را. البته، من خیلی از لباسهایم را از روزموند^۶ می‌خرم، ولی او، خود روزموند است. مگر نه؟ من فکر می‌کنم که دوخت لباسهای او خیلی ماهرانه است. با آن طرح‌های محشر. لباسی را که دیشب پوشیده بودم، یکی از همان لباسهاست. من فکر می‌کنم که او از هر جهت، یک زن دوست داشتنی است.

از پشت سر خانم بروستر، سرگرد باری^۷، که با چشم‌های از حدقه در آمده، شناگران را دید می‌زد، زیر لب غرید:
- چه تیکه چشم‌گیری!

1- Miss Darnley

2- Miss Brewster

3- Cornelia Robson

4- Badenhef

5- Linnet Ridgeway

6- Rose Mond

7- Barry

و بار دیگر، خانم گاردنر، میل‌های کاموآبافی‌اش را به صدا در آورد و گفت:

- من باید نکته‌ای را اعتراف کنم، آقای پوارو. ملاقات شما در اینجا، مرا به نوعی تکان داد. نه بخاطر اینکه از دیدار شما در اینجا یکه نخوردم. یکه خوردم. آقای گاردنر هم، این را می‌داند. ولی به نظرم آمد که نکند شما، چطور بگویم. منظورم این است که نکند شما در رابطه با کارتان به اینجا آمده باشید. منظورم را که می‌فهمید. خوب، من خیلی حساسم. این را آقای گاردنر به شما خواهد گفت. من اصلاً تحمل آن را ندارم که پایم به یک جنایت، از هر نوع، کشیده شود. می‌فهمید...

آقای گاردنر گلوش را صاف کرد و گفت:

- می‌دانید آقای پوارو، خانم گاردنر خیلی حساس است.

هرکول پوارو دستهایش را به هم زد و گفت:

- ولی مادام، اجازه بدهید به شما اطمینان بدهم که من درست به دلیلی به همان سادگی که خود شما، در اینجا هستید، به این محل آمده‌ام. برای گذراندن تعطیلات و لذت بردن، من اصلاً به جنایت، حتی فکر هم نمی‌کنم.

دوشیزه بروستر، دوباره با همان صدای خشن و ناهنجار، شبیه به پارس سگ گفت:

- در جزیره قاچاقچیان، به هیچ وجه، جسدی وجود ندارد.

هرکول پوارو گفت:

- آه، ولی این، حرف دقیقاً درستی نیست.

و بعد، به پایین، اشاره کرد و افزود:

- آنهایی را که آنجا، در کنار یکدیگر دراز کشیده‌اند، ببینید. مگر آنها

چی هستند؟ نمی‌شود گفت که چند زن و مرد هستند. هیچ چیز مشخصی

در مورد آنها نمی دانیم. آنها فقط تعدادی جسد هستند!

سرگرد باری، ستایشگرانه گفت:

- کره مادیانهای زیبا، شاید، بعضی ها، کمی لاغرتر!

پوارو با صدای بلندی گفت:

- بله، ولی چه جاذبه ای دارد؟ چه راز و رمزی در آن است؟ من، من

پیرم. طرفدار مدهای قدیمی هستم. وقتی من جوان بودم، کسی ساق پایی

را برهنه نمی دید. یک نگاه دزدانه، به یک دامن چین دار، چه هیجانی

داشت! حرکت نجیب و باوقار یک ساق پا، یک زانو، یک بند جوراب...

سرگرد باری خرخرکنان گفت:

- چه شیطنتی، چه شیطنتی!

دوشیزه بروستر گفت:

- ولی چیزهایی که ما این روزها می پوشیم معقولانه ترند.

خانم گاردنر گفت:

- بله، همینطور است، آقای پوارو، می دانید، من فکر می کنم که

پسران و دختران ما این روزها، زندگی بسیار طبیعی و سالم تری را تعقیب

می کنند. آنها فقط به دنبال هم می دوند و آنها، خوب، آنها...

خانم گاردنر، به آرامی سرخ شد، چون اندیشه خوشایندی در ذهن

داشت:

- ... آنها اصلاً درباره آن فکر نمی کنند. نمی دانم مقصودم را

می فهمید؟

- بله، می فهمم.

هرکول پوارو، این را گفت و اضافه کرد:

- رقت انگیز است!

خانم گاردنر جیغ زد:

- رقت انگیز؟

- از بین بردن همه چیزهای احساساتی و عاشقانه، همه راز و رمزها!
امروزه همه چیز استاندارد شده است!

او، دستش را به سوی افرادی که در ساحل دراز کشیده و استراحت می کردند، تکان داد و گفت:

- اینها مرا به یاد سردخانه گورستان پاریس می اندازد.

خانم گاردنر، با بی ملاحظگی گفت:

- آقای پوارو!

و او ادامه داد:

- اجساد - چیده شده روی تخته سنگ ها - مانند شقه های گوشت
قصابی شده!

- ولی، آقای پوارو، این تعبیر شما، خیلی دور از ذهن نیست؟

هرکول پوارو تصدیق کرد:

- چرا، ممکن است باشد.

خانم گاردنر که با تمام انرژی اش مشغول بافندگی بود گفت:

- البته شبیه اند. من مایلیم در یک مورد با شما توافق کنم. این

دخترهایی که اینطور، آنجا زیر آفتاب دراز کشیده اند، روی دست و

پاهایشان مو، خواهد رویید. من این موضوع را به آیرین^۱، دخترم، گفته ام.

آقای پوارو، من به او گفتم، آیرین، اگر تو همینطور زیر آفتاب دراز

بکشی، روی دست ها، پاها، سینه و همه جای تو، مو خواهد رویید. آن

وقت تو با چنان قیافه ای چه خواهی کرد؟ من به او گفتم. مگر نه اودل؟

آقای گاردنر گفت:

- بله، عزیزم.

همه ساکت شدند. شاید داشتند تصویر ذهنی آیرین را، وقتی چنان فاجعه‌ای برایش اتفاق می‌افتاد، در مغز خود مجسم می‌کردند.

خانم گاردنر، بافتنی‌اش را جمع کرد و گفت:

- عجیب است که ...

آقای گاردنر گفت:

- بله، عزیزم.

و بعد، با تقلای بسیار، از داخل صندلی گهواره‌ای بیرون آمد و وسایل بافتنی و کتاب خانم گاردنر را برداشت و گفت:

- خانم بروستر، برای خوردن یک نوشیدنی همراه ما می‌آید؟

- خیلی متشکرم، حالا نه.

خانم و آقای گاردنر به طبقه بالای هتل رفتند. دوشیزه بروستر گفت:

- شوهرهای آمریکایی فوق‌العاده‌اند!

(۳)

جای خانم گاردنر، توسط عالیجناب استفن لین^۱ اشغال شد. آقای لین کشیشی خوش‌بنیه و بلندقد بود که در حدود ۵۰ سال از سنش می‌گذشت. صورتی آفتاب سوخته داشت، و شلووار فلانل خاکستری تیره رنگش، کهنه و رنگ و رو رفته بود و تنها به درد تعطیلات می‌خورد.

او، 'شور و حرارت گفت:

1- Stephen Lane

- چه جای محشری! من از مسیر بالای صخره‌ها، از خلیج لدرکمب تا هارفورد^۱ رفتم و برگشتم.

سرگرد باری که اصلاً پیاده روی نکرده بود گفت:

- برای پیاده روی، امروز، روز گرمی است.

دوشیزه بروستر گفت:

- ورزش خوبی است. من هنوز برای قایق سواری ام نرفته‌ام. هیچ

چیزی مثل قایق رانی، برای عضلات شکم خوب نیست.

چشم‌های هرکول پوارو برای یک لحظه، با دلخوری، به بعضی از برآمدگی‌های روی شکم خودش افتاد.

دوشیزه بروستر که متوجه نگاه پنهانی او شده بود، با مهربانی گفت:

- اگر هر روز قایق رانی کنید، آقای پوارو، خیلی زود از شرش راحت

می شوید.

- مرسی، مادموازل. من از قایق رانی متنفرم!

- منظورتان قایق‌های کوچک است؟

او، چشم‌هایش را بست و با حالت اشمئزاز گفت:

- قایق در هر اندازه‌ای که باشد! تکان خوردن در دریا اصلاً خوشایند

نیست.

- خدا خیرتان بدهد. امروز که دریا مثل یک آب انبار، آرام است.

پوارو با لحن محکم و متقاعد کننده‌ای پاسخ داد:

- چیزی به نام یک دریای واقعاً آرام وجود خارجی ندارد. همیشه،

همیشه، جنبش و حرکتی در کار است.

سرگرد باری گفت:

- اگر از من پرسید می‌گویم، دریازدگی، نود درصدش جنبه روانی

دارد.

کشیش، با تبسم بی‌رنگی گفت:

- این عقیده یک دریانورد کار کشته است. مگر نه، سرگرد؟

- من فقط یکبار دچار دریازدگی شده‌ام، آن هم موقعی بود که از

کانال عبور می‌کردیم. نباید فکرش را کرد. شعار من این است.

دوشیزه بروستر با صدای زمزمه‌واری گفت:

- دریازدگی واقعاً چیز عجیبی است. چطور است که بعضی‌ها دچار

آن می‌شوند و بعضی نه؟ خیلی غیرمنصفانه به نظر می‌رسد. هیچ ارتباطی

هم به وضع سلامت معمولی افراد ندارد. اشخاص کاملاً بیماری هستند

که دریانوردان خوبی می‌شوند. یک نفر، یک وقت به من گفت که به ستون

فقرات انسان مربوط است. افرادی هستند که در محل‌های مرتفع

نمی‌توانند بایستند و سرشان گیج می‌رود. وضع خود من از این بابت

چندان تعریفی ندارد. ولی وضع دوشیزه ردفرن^۱ خیلی بدتر است. یک

روز، در جاده کوهستانی "هارفورد"، کاملاً سرش گیج رفت و فوراً به من

تکیه کرد که نیفتد. او به من گفت که یک بار هم، در راه‌پله‌های کلیسای

اسقفی میلان^۲ چیزی نمانده بود که سقوط کند. او بدون اینکه به فکر

پایین آمدن باشد، از پله‌ها بالا رفته بود.

لین خاطر نشان کرد:

- پس بهتر است که او هیچوقت از نردبان آبگیر بیکسی^۳ پایین نرود.

دوشیزه بروستر چهره در هم کشید و گفت:

- من خودم هم از آنجا می‌ترسم. فقط به درد جوان‌ها می‌خورد و

پسرهای پر دل و جرأت و مردهای قوی جوان. آنها، آنجا بالا و پایین

1- Redfern

2- Milan Cathedral

3- Pixy Cove

می‌روند و لذت می‌برند.

لین گفت:

- این هم خانم ردفرن که دارد از آب تنی برمی‌گردد.

دوشیزه بروستر خاطر نشان کرد:

- آقای پوارو باید در مورد او هم نظر بدهد. او از کسانی نیست که

حمام آفتاب می‌گیرند.

دوشیزه روفرن جوان، کلاه لاستیکی شنایش را برداشته بود و موهایش را برای خشک شدن تکان می‌داد. او بلوند تیره بود و پوستش لطافت کدوری متناسب با رنگ موهایش داشت و پوست دست و پاهایش کاملاً سفید بود.

سرگرد باری، با پوزخند خشنی گفت:

- نسبت به بقیه، کمی خام به نظر می‌آید، اینطور نیست؟

کریستین^۱ ردفرن، در حالیکه خود را در حوله بلندی پیچیده بود. از ساحل بالا آمد و پله‌ها را به طرف آنها طی کرد او، قیافه جدی نسبتاً زیبا، ولی نه چندان خوشایند و دست و پای کوچک ظریفی داشت. به همه لبخند زد و در حالیکه حوله را به دور خودش می‌پیچید، در کنار آنها روی زمین نشست.

دوشیزه بروستر گفت:

- شما نظر مساعد آقای پوارو را جلب کرده‌اید. ایشان گروهی را که

حمام آفتاب می‌گیرند دوست ندارند. می‌گویند آنها مانند شقه‌های گوشت قصابی هستند! یا حرفی با این مضمون.

کریستین ردفرن با لبخند تأسف آمیزی گفت:

- ای کاش می‌توانستم حمام آفتاب بگیرم. من پوستم برنزه نمی‌شود.

فقط تاول می‌زند و تمام بازویم به طرز وحشتناکی پراز کک و مک می‌شود.

دوشیزه بروستر گفت:

- بهتر از این است که آدم، مثل دوشیزه آیرین گراند در تمام تنش مو در بیاورد.

و در پاسخ به نگاه پرسشگرانه کریستین ادامه داد:

- دوشیزه گراند، امروز صبح کاملاً سرحال بود. یک ریز حرف زد، مگر نه اودل؟

- بله، عزیزم.

مکشی کرد و بعد گفت:

- آقای پوارو، ای کاش کمی نقش بازی می‌کردید. چرا این کار را نکردید؟ چرا به آنها نگفتید که شما به اینجا آمده‌اید که درباره یک جنایت مخوف ویژه، تحقیق و بررسی کنید؟ و اینکه قاتل، یک بیمار روانی است که یقیناً، در میان مسافران هتل باید او را جستجو کرد؟

هرکول پوارو، آهی کشید و گفت:

- از آن می‌ترسیدم که حرفم را باور کند.

سرگرد باری پوزخندی زد و خس‌خس‌کنان گفت:

- یقیناً باور می‌کرد.

امیلی بروستر گفت:

- نه، حتی اگر خانم گاردنر هم باور می‌کرد که اینجا جنایتی اتفاق افتاده است، من باور نمی‌کردم. اینجا، از جاهایی نیست که کسی یک جسد بتواند پیدا کند.

هرکول پوارو کمی در صندلی‌اش جابجا شد و با لحن اعتراض آمیزی

گفت:

- ولی، چرا نه مادموازل؟ چرا، آنچه را شما به آن یک (جسد) می‌گویید، اینجا، در جزیره قاچاقچیان، نباید پیدا شود؟
امیلی بروستر گفت:

- نمی‌دانم، من تصور می‌کنم که بعضی جاها، از جاهای دیگر غیرمحمول تر هستند. این از آن نوع نقاطی نیست که...
او، حرفش را ناتمام گذاشت، ظاهراً بیان منظور برایش دشوار بود.
هرکول پوارو در تأیید حرف او گفت:

- بله. جای شاعرانه‌ای است. ساکت و آرام و پراز صلح و صفاست.
خورشید می‌درخشد. دریا آبی است. ولی شما، خانم بروستر، فراموش کرده‌اید که در زیر آفتاب، همه جا، شیطان هست.
پدر روحانی، در صندلی‌اش تکان خورد. رو به جلو خم شد و چشم‌های بسیار آبی‌اش، برق زد.

دوشیزه بروستر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- آه! البته، من این را می‌فهمم، ولی با این همه...

- ولی با این همه، هنوز اینجا به نظر شما جای غیرمحمول و نامناسبی برای یک جنایت می‌رسد شما، موضوعی را فراموش کرده‌اید، مادموازل.
- طبیعت انسانی؟ مقصودتان همین است

- بله همین، همیشه همین. ولی این آن چیزی نبود که من می‌خواستم بگویم. من قصد داشتم به شما خاطر نشان کنم که همه، برای گذراندن تعطیلات به اینجا آمده‌اند.

امیلی بروستر چهره گیج و مبهوت خود را به سوی او برگرداند:
- نمی‌فهمم.

هرکول پوارو قیافه بشاش و مهربانی به خود گرفت و دستش را

مؤکدانه در هوا تکان داد و گفت:

- بگذار فرض کنیم که شما یک دشمن دارید. اگر بخواهید در آپارتمان‌ش، در محل کارش، در خیابان، یا هر جا، در صدد جستجوی او برآیید، شما باید دلیلی داشته باشید. باید پیش خودتان محاسباتی کرده باشید. ولی اینجا، در کنار دریا، هیچکس لازم نیست که مواظب رفتار خودش باشد. شما در خلیج لدرکمب هستید. چرا؟ معلوم است. ماه آگوست است. آگوست موسم به کنار دریا رفتن است - همه در حال گذراند تعطیلاتشان هستند. این کاملاً طبیعی است. متوجه هستید؟ کاملاً طبیعی است که شما اینجا هستید، و آقای لین اینجا است، و سرگرد باری اینجا است، و خانم ردفرن و شوهرش اینجا هستند. چون این فصلی است که در انگلستان، همه مردم در ماه آگوست به کنار دریا می‌روند.

دوشیزه بروستر در تأیید حرف‌های آقای پوارو گفت:

- خوب، این به‌طور قطع، عقیده قابل قبولی است. ولی راجع به گاردنرها، چه می‌گویید؟ آنها آمریکایی هستند.

پوارو تبسمی کرد و گفت:

- حتی خانم گاردنر، همانطور که خودش برای ما گفت، احساس می‌کند که به استراحت نیاز دارد. همچنین، تا زمانی که او دارد در انگلستان به گشت و گذار می‌پردازد، باید حتماً حداقل دو هفته‌ای را، مثل یک توریست خوب، در کنار دریا بگذراند. او از دیدار مردم لذت می‌برد.

خانم ردفرن، تمجیح کنان گفت:

- من فکر می‌کنم که شما هم از دیدار مردم لذت می‌برید.

- مادام، باید اعتراف کنم که همینطور است.

او، متفکرانه گفت:

- می‌بینید؟ خود همین قابل ملاحظه است.

(۴)

پس از مکث کوتاهی، آقای استفن لین، سینه‌اش را صاف کرد و با لحن پر از اطمینان به نفسی گفت:

- آقای پوارو، شما همین حالا، چیزی گفتید که به نظرم بسیار جالب توجه آمد. شما گفتید که در زیر آفتاب، همه جا شیطان وجود دارد. گویا این قطعه‌ای از "کتاب جامعه سلیمان"، یکی از رساله‌های (تورات) است. او مکثی کرد و سپس دنباله متن را خودش به این ترتیب نقل کرد:

... آری، و نیز قلب فرزندان آدم پر از شریر است. و آنها در حالی که دل‌هایشان سرشار از جنون است، زندگی می‌کنند.

چهره‌اش با بارقه‌ای درونی، روشن شد و ادامه داد:

- خوشحال شدم که شما این را گفتید. این روزها، هیچکس به شیطان و شر اعتقادی ندارد. غالباً تصوّر می‌شود که بدی نقطه مقابل نیکی است. مردم می‌گویند، بدی و شر، به وسیله کسانی ایجاد می‌شود که از نیکی اطلاع ندارند - یعنی به وسیله افراد رشد نیافته و تربیت نشده - کسانی که باید به جای اینکه مقصّر شناخته شوند، به آنها ترحم شود. ولی آقای پوارو. شیطان واقعیت دارد! او، یک حقیقت است. من به شیطان اعتقاد دارم. همانطور که به خدا اعتقاد دارم. او وجود دارد. قوی است، و روی زمین گام برمی‌دارد!

او، ساکت شد. نفسش تندتر شده بود. با دستمالش، عرق پیشانی‌اش

را خشک کرد و ناگهان، با لحن پوزش طلبانه‌ای گفت:

- متأسفم. زیاده‌روی کردم.

پوارو با آرامش گفت:

- منظورتان را درک می‌کنم. تا حدی هم با شما موافقم. شیطان. در

روی زمین گام برمی‌دارد و تا اندازه‌ای نیز قابل شناختن است.

سرگرد باری گلویش را صاف کرد و گفت:

- حالا که صحبت به این حرف‌هاست، این را هم بگوییم که بعضی از

مرتاض‌های هندی...

حضور سرگرد باری در هتل جولی راجر، برای همه، آنقدر طولانی

شده بود که در برابر تمایل شدید وی برای نقل داستانهای طولانی از

هندوستان، جبهه بگیرند.

دوشیزه بروستر و خانم ردفرن هر دو به وسط حرف او دویدند:

- این شوهر شماست که دارد شنا می‌کند، مگر نه خانم ردفرن. چه

شنا، سینه محشری دارد. او واقعاً شناگر قابلی است.

درست در همان لحظه خانم ردفرن گفت:

!- آه، نگاه کنید، چه قایق کوچک دوست داشتنی آنجاست، با آن

بادبانهای قرمز. قایق آقای بلات^۱ است، مگر نه؟

قایق، با بادبانهای قرمز، در همان لحظه از دورترین نقطه خلیج

می‌گذشت.

سرگرد باری، خرخرکنان گفت:

- بادبانهای قرمز، چقدر شاعرانه است.

ولی، در هر حال، تهدید نقل داستان مرتاض‌های هندی، تا حدی

مرتفع شده بود.

هرکول پوارو با نگاه تحسین آمیزی به مرد جوانی که در همان لحظه به سوی ساحل شنا می کرد چشم دوخت. پاتریک ردفرن^۱ نمونه خوبی از نوع بشر به شمار می رفت. بلند بالا، با پوست برنزه و شانه های پهن و رانهای باریک. در اطراف او، نوعی شادی و مسرت مسری موج می زد. حالتی از سادگی طبیعی داشت که او را در نظر همه مردان و اغلب زنان خوشایند و دوست داشتنی می نمود.

او در کنار ساحل ایستاد و در حالی که قطرات آب را از سرو بدنش می تکاند، دستش را بلند کرد و به عنوان سلامی از دور برای همسرش تکان داد. وی نیز با تکان دادن دست، پاسخش را داد و صدا زد:

- بیا اینجا، پات.

- دارم می آیم.

او کمی در طول ساحل جلو رفت تا حوله ای را که در آنجا گذاشته بود بردارد. در همین هنگام زنی برای رفتن از هتل به ساحل، از کنار آنها عبور کرد. ورود او، مانند حضور یک هنرپیشه به روی صحنه، با کبکبه و دبدبه همراه بود. گذشته از آن، او چنان قدم برمی داشت که گویی، این موضوع را می داند. هیچ اثری از تزلزل در رفتارش دیده نمی شد و به نظر می رسید که از تأثیرات متفاوتی که حضورش در اطرافیان ایجاد می کرد، اطلاع دارد.

او، بلند قد و باریک اندام بود. لباس شنای سفید رنگ ساده ای به تن داشت که قسمتی از پشت آن برهنه بود، و هر جا از بدنش که عریان بود، به نحو زیبا و یکدستی قهوه ای شده بود. مثل یک مجسمه، کامل و بی نقص بود. موهای بور آتشی رنگش، با حالت دلپذیری، در زیر گردنش تاب خورده بود. چهره اش، همان صلابت و ثباتی را داشت که به هنگام

فرا رسیدن سی سالگی در انسان ظاهر می شود. ولی سایر آثار و رفتارش، حاکی از جوانی و شادمانی فوق العاده و سرزندگی بسیار او بود. در صورتش حالتی از آرامش بودایی دیده می شد و چشمان آبی تیره اش، نگاهی رو به بالا داشت. یک کلاه فانتزی چینی، از جنس مقوای سبز یشمی رنگ، بر سر گذاشته بود.

چیزی نمانده بود که تمام زنهای دیگری را که در آن ساحل بودند، محو و بی ارزش کند، چون به نحو اجتناب ناپذیری چشم همه مردانی که در آنجا حضور داشتند، به سوی او چرخید.

با دیدن او، چشم های هرکول پوارو گرد شد و نوک سیل هایش با احساس تحسین، لرزید. سرگرد باری، در صندلی اش بالاتر نشست و چشم های برقلنبیده اش، از هیجان بیش از پیش از حدقه بیرون آمد. در سمت چپ پوارو عالیجناب استفن لین نفس صداداری کشید و قیافه ای جدی به خود گرفت.

سرگرد باری، خس خس کنان گفت:

- این آرلنا استوارت^۱ است. - قبل از اینکه با مارشال^۲ ازدواج کند، به این اسم معروف بود - من او را قبل از اینکه صحنه تئاتر را ترک کند دیدم. فوق العاده به نظر می رسد. مگر نه؟

کریستین ردفرن آهسته، و با لحن سردی گفت:

- بله، خوش قد و بالا است. به نظر من، بیشتر به یک جادوگر شبیه است.

امیلی بروستر بلافاصله گفت:

- آقای پوارو، شما همین حالا داشتید در مورد شیطان صحبت می کردید. حالا، به اعتقاد من، این زن تجسم شیطان است. شاید هم بسیار

بدتر از آن. از قضا خیلی چیزها هم درباره‌اش می‌دانم.

سرگرد باری موضوعی را به یاد آورد و گفت:

- به یاد دختری در سیملا^۱ افتادم. او هم موهای قرمز داشت. زن یک افسر دون پایه بود. فکر می‌کنید در آنجا قشقرق به پا نکرد؟ من می‌گویم کرد! مردها دیوانه‌اش بودند و زن‌ها، واضح است که می‌خواستند چشم‌هایش را از حدقه بیرون بیاورند. چندین مورد افتضاح به بار آورد. و بعد پوزخندی زد و ادامه داد:

- شوهرش مرد بسیار خوب و آرامی بود. روی زمینی که او روی آن راه می‌رفت، سجده می‌کرد. هیچ چیز را نمی‌دید. یا در واقع نمی‌توانست ببیند.

استفن لین با صدای خفه‌ای که آکنده از احساس کینه بود گفت:

- چنین زنهایی یک تهدید محسوب می‌شوند. تهدیدی برای...
و حرفش را قطع کرد.

آرلنا استوارت به کنار ساحل رسیده بود. دو مرد جوان، کمی مسن‌تر از دو پسر بچه، از جای خود پریدند و با اشتیاق به سوی او رفتند. او ایستاد و به آنها لبخند زد. نگاه او، از هر دوی آنها عبور کرد و به طرفی که پاتریک ردفرن، داشت از امتداد ساحل می‌گذشت، متوجه شد.

هرکول پوارو، با خودش فکر کرد که این کار او، درست شبیه به حرکت جهت‌یابی یک قطب‌نما بود. پاتریک ردفرن راهش را کج کرد و پاهایش جهت حرکتشان را تغییر دادند. عقربه قطب‌نما، همان کاری را که می‌بایست بکند، انجام داده و با اطاعت از قانون جاذبه، به سوی شمال چرخیده بود. پاهای پاتریک ردفرن، وی را به طرف آرلنا استوارت می‌آورد.

او، ایستاد و به پاتریک لبخند زد و سپس به آرامی، در امتداد ساحل، و از کناره امواج به سوی او به حرکت در آمد. پاتریک ردفرن نیز با او همراه شد. آرلنا حضور خود را، مانند صخره‌ای عظیم و پهناور گسترش داد و پاتریک، در کنار او، به حقارت یک دانه شن به نظر رسید. کریستین ردفرن، به تندی از جای برخاست و به داخل هتل رفت.

(۵)

بعد از رفتن او، سکوت کوتاه ملال‌آوری، حکمفرما شد. امیلی بروستر گفت:

- واقعاً خیلی بد شد. او موجود کوچک ظریفی است. آنها فقط یکی دو سال است که با هم ازدواج کرده‌اند. سرگرد باری گفت:

- دختری که من داشتم راجع به او صحبت می‌کردم، همان که در سیملا بود، او چند زندگی زناشویی سعادت‌مندانه را به هم ریخت. واقعاً جای تأسف بود.

دوشیزه بروستر گفت:

- از این نوع زنها وجود دارند چه کسی دلش می‌آید کانونهای خانوادگی را به هم بریزد؟

و پس از یکی، دو دقیقه اضافه کرد:

- پاتریک ردفرن، یک احمق است.

هرکول پوارو، حرفی نزد.

او، به پایین، به طرف ساحل چشم دوخته بود. اما به آرلنا استوارت و پاتریک روفرن نگاه نمی کرد.

دوشیزه بروستر گفت:

- من بهتر است که بروم و نگاهی به قایم بیندازم.
و از کنار آنها دور شد.

سرگرد باری چشم های خون گرفته و قرمزش را با اندکی احساس کنجکاوی به طرف پوارو برگرداند و گفت:

- خوب، آقای پوارو، درباره چی دارید فکر می کنید؟ شما هیچ اظهارنظری نکردید. درباره آن پری دریایی، چه عقیده ای دارید؟ یک خوشگل آتشی مزاج، هان؟

پوارو گفت:

- ممکن است.

- ای گرگ باران دیده!، من شما فرانسوی ها را خوب می شناسم.

پوارو با لحن سردی جواب داد:

- من فرانسوی نیستم!

- حالا نمی خواهد به من بقبولانید که مشغول دید زدن یک دختر

خوشگل نیستید. خوب. راجع به او چه فکری می کنید؟

هرکول پوارو گفت:

- او، جوان نیست.

- چه فرقی می کند؟ مقصودم زنی در این سن و سال است. ظاهرش

که کم و کسری ندارد!

هرکول پوارو، با تأیید، سری تکان داد و گفت:

- بله، زیباست، ولی آنچه که سرانجام باقی می ماند، زیبایی نیست.

این زیبایی نیست که همه سرها را، (به جز یک نفر) به طرف ساحل چرخاند تا به او نگاه کنند.

سرگرد گفت:

- همین است! بچه جان. درست همین است!

و ناگهان، با کنجکاری اضافه کرد:

- اینطور خیره به کجا دارید نگاه می کنید؟

هرکول پوارو جواب داد:

- من دارم به یک (مورد استثناء) نگاه می کنم. به مردی که وقتی آن زن

از کنارش عبور کرد، سرش را بلند نکرد که به او نگاه کند.

سرگرد باری، نگاه او را تعقیب کرد، تا جایی که روی یک مرد چهل

ساله، با موی صاف و تن آفتاب سوخته، متوقف شد. او قیافه خوشایندی

داشت و در کنار دریا نشسته بود و مشغول خواندن روزنامه تایمز و دود

کردن پیپ بود.

سرگرد باری گفت:

- آه، او شوهرش است، بچه جان! او مارشال است.

هرکول پوارو گفت:

- بله، می دانم.

سرگرد باری با دهن بسته خندید. او خودش یک عزب اوغلی بود. او

عادت کرده بود که در مورد شوهر، فقط به یکی از این سه صورت فکر

کند: "مانع" - "مزاحم" یا "محافظ".

او گفت:

- مرد خوب و آرامی است. شاید روزنامه تایمز من هم تا بحال

رسیده باشد؟

و برخاست و به طرف هتل رفت.

نگاه پوارو، به آرامی، به سوی چهره استفن لین تغییر جهت داد. استفن لین داشت آرلنا مارشال و پاتریک ردفرن را نگاه می کرد. او ناگهان رویش را به طرف پوارو برگرداند. بارقه ای از توهم در چشم هایش می درخشید او گفت:

- آن زن از هر حیث یک شیطان است. شما در این مورد تردیدی دارید؟

پوارو به آرامی پاسخ داد:

- با اطمینان نمی شود گفت.

استفن لین گفت:

- ولی آیا شما به عنوان یک انسان زنده، حضور او را، حضور شیطان

را، در فضا و در اطراف خودتان احساس نمی کنید؟

هرکول پوارو، با تأیید و به آرامی، سرش را تکان داد.

فصل دوم

(۱)

هنگامی که روزاموند دارنلی^۱ آمد و در کنار هرکول پوارو نشست، او هیچ تلاشی برای مخفی کردن خوشحالی اش، انجام نداد. همانطور که خودش اظهار می کرد، او، روزاموند دارنلی را بیش از هر زن دیگری که تا آن زمان ملاقات کرده بود، تحسین می کرد. او، خطوط موقر چهره او را، تفاوت ها و امتیازهای او را، غرور زیرکانه او را می پسندید و حالت موج موهای نرم و تیره و لبخند کنایه آمیز او را دوست داشت.

او، لباسی از پارچه ای به رنگ آبی یونیفورم نیروی دریایی، با خالهای سفید به تن داشت که بخاطر دقت در دوخت و برش گرانقیمتش، بسیار ساده به نظر می رسید. روزاموند دارنلی، به عنوان صاحب شرکت روزموند با مسئولیت محدود، یکی از سرشناس ترین خیاط های لندن به شمار می رفت.

او گفت:

- تصور نمی کنم از اینجا خوشم بیاید. اصلاً نمی دانم چطور شد که به

1- Rosamund Darnley

اینجا آمدم!

- تو قبلاً هم اینجا بوده‌ای، مگر نه؟

- بله، دو سال قبل، در ایام عید پاک. اما آن روزها اینجا چندان شلوغ

نبود.

هرکول پوارو به او نگاه کرد و با ملایمت گفت:

- موردی پیش آمده که تو را نگران کرده است. درست حدس زدم.

اینطور نیست؟

او، به علامت تأیید سرش را تکان داد. پاهایش با اضطراب، به جلو و

عقب حرکت می‌کرد. به آنها خیره شد و گفت:

- من یک روح دیدم. علتش این است.

- یک روح. مادموازل؟

- بله.

- روح چی؟ یا روح کی بود؟

- آه، روح خودم.

- یک روح معذب و سرگردان؟

- بله، به طرز غیرمنتظره‌ای در عذاب بود. مرا تعقیب کرد. می‌دانید...

متفکرانه مکثی کرد و بعد گفت:

- طفولیت مرا مجسم کنید. ولی نه... شما نمی‌توانید. شما انگلیسی

نیستید!

پوارو پرسید:

- یک طفولیت کاملاً انگلیسی بود؟

- آه، بله... نمی‌توانید تصورش را بکنید... روستا، یک خانه بزرگ

قدیمی، اسب‌ها، سگ‌ها، پیاده‌روی در باران، بخاری هیزمی، سیب‌های

باغ، بی‌پولی، پارچه‌های پشمی رنگارنگ، لباس شب‌هایی که سالها

پوشیده می شد، یک باغ متروک، و گل های مروارید عید سن میکائیل، که درپاییز مثل پرچم های بلندی جلوه می کردند...

پوارو با ملامیت پرسید:

- و تو می خواهی به عقب برگردی؟

روزاموند دارنلی سرش را حرکت داد و گفت:

- هیچکس نمی تواند به عقب برگردد. می تواند؟ نه، هرگز. ولی من

دلم می خواست که به راه دیگری می رفتم.

پوارو گفت:

- باور نمی کنم.

روزاموند دارنلی خندید و گفت:

- من هم همینطور. راست می گویم!

پوارو گفت:

- وقتی من جوان بودم - و البته، مادموازل این مربوط به خیلی سال

پیش است - یک نوع بازی معمول بود به اسم (اگر خودت نبودی، دوست

داشتی چه کسی باشی؟) جواب را باید در آلبوم خانم های حوان

می نوشتی. آلبوم هایی که حاشیه های طلایی داشت و با روکش های

چرمی صحافی شده بود. جواب چی بود؟ حقیقت این است، مادموازل،

که پیدا کردن جواب کار ساده ای نبود.

روزاموند گفت:

- نه، من هم همینطور حدس می زنم. می تواند ریسک بزرگی باشد. هر

کسی دوست ندارد که جای موسولینی^۱ یا پرنسس الیزابت^۲ باشد. یادم

هست که یکبار زن و شوهر خوشبختی را ملاقات کردم. آنها نسبت به هم

بسیار مؤدب و مهربان بودند و بعد از سالها به نظر می رسید که چنان وضع

1- Mussolini

2- Princess Elizabet

خوبی دارند که من به زن حسودیم شد و حاضر بودم که با کمال میل، جای خودم را با او عوض کنم. یک نفر بعدها به من گفت که آنها در زندگی خصوصی، طی مدت یازده سال، حتی یک کلمه با هم صحبت نکردند! سپس خندید و اضافه کرد:

- این نشان می‌دهد که بر ظاهر نمی‌توان حکم کرد. مگر نه؟

بعد از، یک یا، دو لحظه پوارو گفت:

- خیلی‌ها باید به شما غبطه بخورند، مادموازل.

روزاموند دارنلی به سردی جواب داد:

- آه، بله، طبعاً.

و بعد به فکر فرو رفت و لبانش با تبسم طنزآمیزی به طرف بالا برگشت و گفت:

- بله، من واقعاً، نمونه کاملی از یک زن موفق بشمار می‌روم! از احساس رضایت و اقناع روحی یک هنرمند خلاق موفق لذت می‌برم - من به راستی طراحی لباس را دوست دارم - و همینطور از رضایت مادی یک زن شاغل موفق برخوردارم. من کاملاً راحتم. اندام خوبی دارم، قیافه‌ام بد نیست، و خیلی هم بدزبان نیستم.

او، مکشی کرد و لبخندش وسیع‌تر شد و افزود:

- البته شوهر نکرده‌ام! در این مورد شکست خورده‌ام، اینطور نیست آقای پوارو؟

پوارو با چرب‌زبانی گفت:

- اگر شما شوهر نکرده‌اید، مادموازل، بخاطر این است که هیچ کدام از همجنسان من، شایستگی کافی برای همسری شما را نداشته‌اند. اینکه هنوز مجرد مانده‌اید، برحسب انتخاب و خواست خودتان بوده است نه به موجب اجبار.

روزاموند دارنلی گفت:

- با این همه، من اطمینان دارم که شما هم، مثل همه مردها، در ته قلبتان باور دارید که هیچ زنی کامل نیست، مگر اینکه ازدواج کرده و بچه دار شده باشد.

پوارو، شانه هایش را بالا انداخت:

- ازدواج کردن و بچه دار شدن برای زنان یک کار معمولی است، بین هر صد زن، شاید هم بیشتر، بین هزار زن، یک نفر می تواند موقعیت و شهرتی را که شما دارا هستید، برای خود ایجاد کند.

روزاموند پوزخندی زد و گفت:

- با این همه، در حال حاضر، من هیچ نیستم، مگر یک پیردختر بدبخت! این آن چیزی است که به هر حال امروز احساس می کنم. با دو سنت درآمد در سال، و یک جانور آرام به اسم شوهر، و یک دوجین بچه در دنبال خودم، من خوشبخت تر بودم. حقیقت همین است. مگر نه؟

پوارو شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- حالا که اینطور می گوئید، بله. مادموازل.

روزاموند خندید. ناگهان تعادل و آرامش خود را باز یافت. سیگاری

برداشت و آن را آتش زد و گفت:

- آقای پوارو، شما واقعاً خوب می دانید که با زنها چطور رفتار کنید.

من احساس می کنم که در نقطه مقابل شما قرار گرفته ام و دارم درباره حقوق زنها، با شما جروب بحث می کنم. البته خیال خودم از این بابت راحت است و این را می دانم.

- پس به این ترتیب، همه چیز در باغ، یا باید بگوییم در کنار دریا،

خوب و دوست داشتنی است مادموازل؟

- کاملاً درست است.

پوارو نیز به نوبه خود، جعبه سیگارش را در آورد و یکی از آن سیگارهای باریکی را که بسیار مورد علاقه اش بود، روشن کرد و در حالیکه به دودی که در هوا متصاعد بود، با کنجکاوی نگاه می کرد، زیر لب گفت:

- پس، آقای - یا نه، کاپیتان مارشال، یکی از دوستان قدیمی شماست، مادموازل؟

روزاموند قد راست کرد و گفت:

- ولی شما چطور فهمیدید؟ آه، فکر می کنم کن^۱ به شما گفته است. پوارو سرش را تکان داد.

- هیچ کس، به من هیچ چیز نگفته است. از همه اینها گذشته، من یک کارآگاهم مادموازل. این یک نتیجه گیری بدیهی بود. روزاموند دارنلی گفت:

- من سر در نمی آورم.

دستهای مرد کوچک اندام، با روانی به حرکت در آمد و گفت:
- خوب، ملاحظه کنید. شما به مدت یک هفته در اینجا بوده اید. شما آدمی سرزنده و با نشاط هستید. سرحال و بی پروا. امروز ناگهان از ارواح و از روزگار گذشته صحبت کردید. چه اتفاقی روی داده است؟ از چند روز گذشته به این طرف، مسافر تازه ای به اینجا وارد نشده است، تا اینکه دیشب، کاپیتان مارشال و زن و دخترش به اینجا آمدند. تغییر امروز بود! خوب، واضح است!

روزاموند دارنلی گفت:

- بله، به اندازه کافی صحیح است. من و کنت مارشال^۲ کم و بیش در دوران بچگی با هم بودیم. مارشال ها در همسایگی ما زندگی می کردند.

کن همیشه نسبت به من مهربان و در عین حال فروتن بود. هر چند، چهار سالی از من بزرگتر بود. برای مدتی طولانی، هیچ خبری از او نداشتم. حدود پانزده سالی می شد.

پوارو متفکرانه گفت:

- مدت زیادی است.

روزاموند دارنلی با تأیید، سرش را تکان داد.

سکوتی کوتاه، برقرار شد و بعد هرکول پوارو گفت:

- آدمی دوست داشتنی است. اینطور نیست؟

روزاموند با حرارت جواب داد:

- کن، مرد نازنینی است. از بهترین هاست. به شدت آرام و کم حرف

است. به نظر من که تنها خطای او همین ازدواج ناموفقش بوده است.

پوارو با لحنی سرشار از تفاهم گفت:

- آه، بله...

ولی روزاموند دارنلی حرف او را قطع کرد و ادامه داد:

- کن یک احمق است، وقتی پای زن در میان است. یک احمق به تمام

معنی است. موضوع مارتینگ دیل^۱ را به یاد دارید؟

پوارو ابروهایش را درهم کشید و جواب داد.

- مارتینگ دیل؟ مارتینگ دیل؟ آرسنیک بود، مگر نه؟

- بله، هفده یا هیجده سال پیش گفته می شد که زن، قصد کشتن

شوهرش را داشته است.

- و بعد ثابت شد که مرد به آرسنیک اعتیاد داشته و زن سر نه شده.

- همینطور است. خوب، بعد از تبرئه شدنش، کن با او ازدواج کرد.

این یکی از کارهای احمقانه اش بود.

هرکول پوارو نجواکنان گفت:

- خوب، اگر او واقعاً مقصر نبود؟

روزاموند دارنلی با بی طاقتی گفت:

- آه، من به جرأت می‌گویم که او مقصر بود. هیچکس به درستی نمی‌داند! از آن گذشته، زنان بسیاری در دنیا برای ازدواج وجود دارند که لازم نیست آدم خودش را با ازدواج با زنی که به اتهام قتل محاکمه شده، به دردسر بیندازد.

پوارو حرفی نزد. شاید می‌دانست که اگر او سکوت را حفظ کند، روزاموند دارنلی به حرفهایش ادامه خواهد داد. و او ادامه داد:

- البته او خیلی جوان بود. فقط بیست و یکسال داشت و دیوانه او بود. یک سال بعد از ازدواج آنها، وقتی لیندا^۱ به دنیا آمد، آن زن مرد. من باور دارم که با مرگ او، کن ضربه سختی خورد. بعد از مدتی شروع به خوشگذرانی کرد. به نظر من بخاطر فراموش کردن بود. مکشی کرد و بعد ادامه داد:

- و بعد موضوع آرنلدا استوارت پیش آمد. او آن روزها در کار رقص و آواز بود. در قضیه طلاق کودرینگتون^۲، که خانم کودرینگتون از شوهرش طلاق گرفت، آرنلدا استوارت به عنوان شاهد احضار شد. گفته می‌شد که لرد کودرینگتون شیفته و شیدای اوست. از ظاهر قضایا اینطور برمی‌آمد که بلافاصله بعد از انجام طلاق با یکدیگر ازدواج خواهند کرد. ولی عملاً، وقتی طلاق جاری شد، کودرینگتون، با او ازدواج نکرد. و رقی برگشت. به نظرم آرنلدا، از او، بخاطر عهدشکنی‌اش به دادگاه شکایت کرد. به هر حال، این موضوع در آن روزها سروصدای زیادی به پا کرد. قضیه بعدی که اتفاق افتاد این بود که کن - فیت و با او ازدواج کرد. احمو - یک احمق

تمام عیار!

هرکول پوارو زیر لب گفت:

- یک مرد، برای چنین حماقتی باید عذری داشته باشد - او زیباست، مادموازل.

- بله، در این خصوص تردیدی نیست. در حدود سه سال قبل، افتضاح دیگری به بار آمد. سر راجر ارسکین^۱ پیرمرد، تا آخرین پنی ثروتش را بعد از مرگش برای او به جا گذاشت. من فکر می‌کردم، حداقل این موضوع چشم‌های کن را باز می‌کند. - و نکرد؟

روزاموند دارنلی شانه‌هایش را بالا انداخت:

- سالهاست که در این خصوص حرکتی از او ندیده‌ام. مردم می‌گویند. با این موضوع هم با متانت کامل مواجه شد. می‌خواهم بدانم چرا؟ آیا اعتماد کورکورانه و تمام عیاری به او دارد؟ - ممکن است که دلیل دیگری داشته باشد.

- بله، غرور! اینکه آدم از دماغ فیل افتاده باشد! من واقعاً نمی‌دانم که کن نسبت به او چه احساسی دارد؟ هیچکس نمی‌داند.

- آرنلنا چی؟ او در مورد کن چه احساسی دارد؟

روزاموند دارنلی، خیره به او نگاه کرد و گفت:

- آرنلنا؟ او نخستین جوینده طلا در روی زمین است، و همچنین اولین زن مردخوار! اگر مردی از فاصله صد یاردی او عبور کند، به طرفش می‌دود. او چنین زنی است.

پوارو به علامت تأیید کامل گفته‌های او، سرش را تکان داد و گفت:

- بله، اینکه شما گفتید درست است... چشم‌های او فقط در پی یک

چیز است - مرد.

روزاموند گفت:

- حالا چشمش دنبال پاتریک ردفرن است. او مرد خوش قیافه‌ای است. به زنش علاقمند است، و با وجود سادگی‌اش، از آن نوع آدم‌هایی نیست که دنبال زن‌ها راه بیفتد. از آن مردهایی که آرلنا قورتشان می‌دهد. من از طفلکی خانم ردفرن خوشم می‌آید. زن ساده و زیبایی است. ولی فکر نمی‌کنم در برابر ببر مردخواری مثل آرلنا، به اندازه یک سگ شانس داشته باشد.

پوارو که مضطرب به نظر می‌رسید، گفت:

- نه، ندارد. همینطور است که شما می‌گویید.

روزاموند گفت:

- من قبول دارم که کریستین ردفرن یک معلم مدرسه بوده است. او از جمله آدم‌هایی است که فکر می‌کنند، عقل، یک سروگردن از همه چیزهای دیگر، بلندتر است. او حالا باید منتظر دریافت یک ضربه سخت باشد.

پوارو با موافقت سرش را تکان داد. روزاموند برخاست و گفت:

- می‌دانید؟ مایه رسوایی است.

و بعد، به طور مبهمی اضافه کرد:

- یک نفر باید در این خصوص کاری انجام بدهد.

لیندا مارشال، با بی میلی، مشغول واریسی چهره‌اش، در آینه اطاق خوابش بود. از قیافه‌اش خوشش نمی‌آمد. در این لحظه، تمام صورتش، به نظرش یک مشت پوست کک و مک و استخوان می‌رسید. او، با دلخوری متوجه دسته‌های موهای صاف قهوه‌ای - که خودش آن‌ها را موش می‌نامید - چشم‌های خاکستری مایل به سبز، استخوانهای برآمده گونه‌ها و خطوط بلند و بی‌قواره چانه‌اش شد. شاید دهان و دندانهایش چندان بد نبود. ولی با آن لکه‌ای که در کنار بینی‌اش بود، دندان چه اهمیتی داشت؟ تصمیم گرفت خیال خودش را راحت کند و به خودش بقبولاند که لکه‌ای وجود ندارد.

با خودش فکر کرد:

- شانزده ساله بودن خیلی بد است. وحشتناک است.

حقیقت این است که در این سن و سال، انسان، به نوعی نمی‌داند که در کجا قرار دارد. لیندا مثل یک کره اسب جوان بی‌طاقت و مثل یک خارپشت، پر از خار بود. او، در تمام اوقات، آگاهی خودش را نسبت به زشتی‌ها و کاستی‌هایش، و این واقعیت که هنوز، نه رومی‌روم است و نه زنگی‌زنگ، حفظ می‌کرد. این وضع در مدرسه چندان بد نبود. ولی او اینک مدرسه را ترک کرده بود. به نظر نمی‌آمد که هیچکس بداند او، بعداً چکار می‌خواهد بکند. پدرش بطور مبرم و نامشخصی می‌گفت که قصد دارد در زمستان آینده او را به پاریس بفرستد. لیندا میل نداشت که به پاریس برود. و با این حال، به هیچ وجه دلش نمی‌خواست که در خانه هم بماند. در هر حال، او تاکنون، به درستی در نیافته بود که چقدر از آرلنا بدش می‌آید.

صورت جوان لیندا درهم رفت و چشم‌های سبزش، رنگ خشونت

گرفت. آرلنا...

با خودش فکر کرد:

- او یک جادوگر است - یک جادوگر...

نامادری! همه مردم می‌گویند، نامادری داشتن، مصیبت است. و این حرف درست است! نه تنها به این دلیل که آرلنا با او نامهربان بود. اغلب اوقات حتی به سختی متوجه حضور دخترک می‌شد. ولی وقتی می‌شد؛ در نگاهش و کلامش، تمسخر اهانت آمیزی نسبت به او وجود داشت. در برابر وقار تکامل یافته و توازن حرکات آرلنا، زشتی و کاستی جوانی لیندا بیشتر آشکار می‌شد. در کنار آرلنا، کسی که از حامی و نابالغی‌اش، احساس شرمساری می‌کرد، او بود. ولی مسأله تنها این نبود. نه، فقط این نبود.

لیندا در گوشه‌های پنهان ذهنش، به دقت به جستجو پرداخت. او در مورد دسته‌بندی و طبقه‌بندی احساساتش، مهارت و تبخّری نداشت - و این چیزی بود که او در مورد دیگران، در مورد افراد خانواده هم انجام داده بود - لیندا مصممانه اندیشید:

- او، بد است. کاملاً، کاملاً بد است.

ولی نمی‌توان، موضوع را در همین جا، رها کرد. نمی‌شود با یک چنین قضاوتی، یک خط فاصله اخلاقی میان خود و دیگران کشید. اما این کاری بود که لیندا با مردم دیگر می‌کرد. اما پدر. پدر از این قاعده کاملاً مستثنی بود.

او در این مورد، خیلی فکر کرد. بخاطر آورد که پدر او را هر روز از مدرسه به خانه می‌برد. پدر او را به گردش و تفریح می‌برد. و پدر در خانه... با آرلنا... او، همه نیازهای روحی او را برمی‌آورد.

لیندا با خود فکر کرد:

- و همین طور زندگی ادامه دارد. روزها و ماهها از پی هم می‌گذرد... دیگر نمی‌توانم تحمل کنم.

زندگی پیش روی او، ادامه داشت، بی‌پایان، و در سلسله‌ای از روزهای تاریک و زهرآلود شده با حضور آرلنا.

او هنوز آنقدر خردسال بود که احساس صحیحی از نسبت‌ها نداشت. یک سال، برای لیندا به اندازه ابدیت، طولانی به نظر می‌رسید. موج عظیم و سرکشی تیرگی نفرت و دشمنی نسبت به آرلنا، در ذهن او، موج زد. با خود اندیشید.

- دلم می‌خواهد. او را بکشم. آه، ای کاش که او مرده بود...

از فراز آینه اطاق خوابش، به دریای مقابل خود نگاه کرد. اینجا، جای جالب و سرگرم‌کننده‌ای بود. یا می‌توانست چنین باشد. آن همه کناره‌ها و آبگیرها و جاده‌های کوهستانی خلوت - که بسیاری هنوز کشف نشده می‌نمود - و محل‌هایی که انسان می‌توانست با خودش تنها باشد و با بی‌خیالی وقت بگذراند. به طوری که پسران کوان^۱ به او گفته بودند، در آنجا غارهایی هم وجود داشت.

لیندا فکر کرد:

- اگر فقط آرلنا گورش را کم می‌کرد، چقدر به من خوش می‌گذشت. عصر روزی را که وارد آنجا شده بودند، به خاطر آورد. عبورشان از خشکی اصلی به جزیره بسیار هیجان‌انگیز بود. جزر دریا تا بالای پل گذرگاه را فرا گرفته بود. آنها با یک قایق به جزیره وارد شدند. هتل جای بسیار جالب و تماشایی به نظر می‌رسید. و بعد، از روی تراس، یک زن بلند قد سیه چرده، بیرون پریده و گفته بود:

- آه، کنت!

و پدرش، که به نظر می‌رسید بسیار غافلگیر شده، فریاد زده بود:
- روزاموند!

لیندا، روزاموند دارنلی را در مورد خصوصیات جوانی، جدی و سخت‌گیر دیده بود. سرانجام، به این نتیجه رسید که او، وی را پسندیده است. لیندا، اندیشید که روزاموند، زن حساسی است. موهای زیبایی دارد که به قیافه او می‌آید - حال آنکه، اغلب افراد، موهایشان با قیافه‌شان هیچ تناسبی ندارد - لباس او هم زیبا بود. و قیافه خوشایند و خنده‌رویی داشت. روزاموند، میانه‌اش با او خوب بود. با رفتار و گفتارش او را کلافه نمی‌کرد. تحت عنوان "کلافه کردن"، او موارد مختلفی از چیزهای ناخوشایند را طبقه‌بندی می‌کرد - و به نظر نمی‌رسید که با او، مثل یک احمق، رفتار می‌کند. در حقیقت او، با لیندا، مثل یک انسان واقعی رفتار می‌کرد. آنقدر کم با لیندا به عنوان یک انسان واقعی رفتار شده بود، که وقتی کسی چنین رفتاری با او داشت، سخت تحت تأثیر قرار می‌گرفت.

پدر نیز از دیدار خانم دارنلی خوشحال به نظر می‌رسید. شاید خنده‌دار بود، ولی او ناگهان، بطور چشمگیری تغییر کرده بود. بنظر می‌رسید که - لیندا گیج شده بود - بله، جوان شده بود! آن تغییر، همین بود.

به طرز غریبی، مثل یک پسر بچه، می‌خندید. و حالا، لیندا داشت به خاطر می‌آورد که به ندرت پدرش را خندان دیده بود.

گیج شده بود. چنین به نظرش می‌رسید که دارد به یک آدم کاملاً متفاوتی نگاه می‌کند. با خودش فکر کرد:

- شاید پدر، وقتی به سن و سال من بود، اینطور بود...
ولی، فکر کردن در این خصوص دشوار بود. آن را رها کرد. فکر دیگری به ذهنش رسید:

چقدر خوب می شد که اگر آنها به اینجا می آمدند و خانم دارنلی را می دیدند - البته فقط او و پدرش.

برای یک لحظه، چشم اندازی، در برابر دیده خیالش ظاهر شد. پدرش را دید که کودکانه می خندید. و دوشیزه دارنلی در کنار او بود... با همه سرگرمی هایی که در جزیره وجود داشت. آب تنی... غاها... و... و سپس، بار دیگر، تیرگی، تمام آن تصویرها را پوشاند.

آرلنا! با وجود آرلنا، آدم نمی تواند از زندگی لذت ببرد. چرا نه؟ ... او، آرلنا آنجا بود و او نمی توانست. به هیچ وجه نمی توانست. وقتی که یک نفر در کنار تو حضور دارد که از او متنفری نمی توانی خوشبخت باشی. و او متنفر بود. او، از آرلنا متنفر بود.

بار دیگر، به آرامی، آن موج سرکش سیاه، سراسر وجود او را فرا گرفت.

رنگ صورت لیندا سفید شد. لبانش اندکی لرزید. مژه هایش منقبض شد و انگشتهایش را گره کرد...

(۳)

کنت مارشال، ضربه هایی به در اتاق همسرش زد. وقتی صدای او را شنید، در را باز کرد و وارد شد. آرلنا داشت، آخرین قلم های آرایشش را تمام می زد. پیراهن سبز زیبا و جذابی به تن کرده بود و با آن تا حدی به یک پری دریایی، شبیه شده بود. او در برابر آینه ایستاده بود و مژه هایش

را ریمل می زد.

- آه، این تو هستی، کن؟

- بله. فکر کردم که باید حاضر شده باشی.

- فقط یک دقیقه دیگر کار دارم.

کنت مارشال، قدم زنان به طرف پنجره رفت. به دریا نگاه کرد. چهره او، مثل همیشه، هیچ احساسی را بازگو نمی کرد. معمولی و خوشایند بود. در حالیکه اتاق را دور می زد، گفت:

- آرلنا؟

- بله؟

- تو قبلاً ردفرن را دیده ای، اینطور نیست.

آرلنا خیلی راحت گفت:

- آه، بله عزیزم. جایی در یک کوکتل پارتی. به نظرم آدم صاف و ساده ای رسید.

- متوجه شدم. هیچ می دانی که او و زنش، دارند به اینجا می آیند.

چشم های آرلنا درشت تر شد و گفت:

- آه، نه عزیزم. این خیلی غیرمنتظره است!

کنت مارشال به آرامی گفت:

- من فکر کردم شاید همین مسأله فکر آمدن به اینجا را در مغز تو

ایجاد کرده است. تو خیلی اصرار داشتی که به اینجا بیایم.

آرلنا، قلم موی ریمل را روی میز گذاشت و به طرف او برگشت.

تبسمی بر لب داشت. تبسمی ساده و فریبنده. گفت:

- یکنفر درباره اینجا با من صحبت کرده بود. به نظرم خانواده ریلندز^۱

بودند. آنها گفتند که اینجا یک محل فوق العاده عالی است، و در عین حال

دور از جنجال! تو از اینجا خوشت نمی آید؟

کنت مارشال گفت:

- مطمئن نیستم.

- آه، عزیزم، ولی تو عاشق شنا و گردش هستی. من مطمئنم که از اینجا خوشت می آید.

- ولی می بینم که تو قصد داری واقعاً خوش بگذرانی.

چشم های او، کمی درشت تر شد و با بی اعتمادی به کنت نگاه کرد.

کنت مارشال گفت:

- من تصور می کنم که واقعیت موضوع این است که تو به ردفرن جوان گفته ای که به اینجا می آیی.

آرلنا گفت:

- کنت، عزیزم، تو که خیال نداری قیافه نفرت انگیزی به خودت بگیری؟ مگر نه؟

کنت مارشال گفت:

- ببین، آرلنا، من می دانم تو چطور آدمی هستی. آنها زوج جوان زیبایی هستند و آن پسرک واقعاً شیفته و شیدای زنش است. آیا تو واقعاً مجبوری که این صحنه فریبنده را به هم بزنی؟

- خیلی غیرمنصفانه است اگر بخواهی مرا مقصر بدانی. من هیچ کاری نکرده ام. مطلقاً کاری نکرده ام. من نمی توانم اقدامی بکنم اگر...

کنت حرف او را قطع کرد:

- اگر چی؟

پلک های آرلنا لرزید:

- خوب، البته، من می دانم که بعضی ها دیوانه من می شوند. ولی این تقصیر من نیست. آنها خودشان اینطور می خواهند.

- پس تو اجازه می دهی که ردفرن جوان، دیوانه تو بشود؟
آرلنا، زیر لب گفت:
- این دیگر از حماقت خود اوست.
او، یک قدم، به طرف شوهرش برداشت و اضافه کرد:
- ولی تو می دانی کن که من واقعاً به جز تو به هیچکس اهمیت
نمی دهم، اینطور نیست؟
و در همان حال، از خلال مژگان سیاهش به او نگریست. این، یک
نگاه سحرآمیز بود. نگاهی از آن نوع که فقط مردان معدودی می توانند در
برابر آن مقاومت کنند.
کنت مارشال، موقرانه، نگاهش را از او برگرداند. چهره اش گرفته
و صدایش آرام بود. گفت:
- فکر می کنم که من تو، خوشگل را خوب می شناسم، آرلنا...

(۴)

ساحل شنا، و ایوان های هتل، درست در مقابل ضلع جنوبی
ساختمان واقع شده بود. در آنجا، همچنین کوره راهی بود که سنگلاخ
جنوب غربی جزیره را دور می زد. کمی دورتر و در همان امتداد، چند
قدمی به سوی یک رشته بریدگی هایی در دل صخره ها می رفت، که روی
نقشه های هتل جزیره، با عنوان تخته سنگ های آفتابی از آنها اسم برده
شده بود. در اینجا، از بریدگی هایی در میان صخره ها، بریدگی هایی وجود

داشت، که سکوهایی در میان آنها ساخته شده بود.
درست، پس از شام پاتریک ردفرن و همسرش، به میان یکی از آنها رفتند. شب مهتابی آرامی بود. ردفرن‌ها، نشسته بودند و برای مدتی سکوت در میان آنها حاکم بود. سرانجام، پاتریک ردفرن گفت:
- شب باشکوهی است. مگر نه، کریستین؟
- (بله).

چیزی در صدای او بود که پاتریک را ناراحت کرد. او طوری نشسته بود که به کریستین نگاه نمی‌کرد.

کریستین با صدای آرامی پرسید:

- هیچ می‌دانی که آن زن تصمیم دارد که به اینجا بیاید؟

پاتریک، به تندی برگشت و گفت:

- من نمی‌دانم منظورت چیست؟

- ولی فکر می‌کنم تو می‌دانی.

- ببین، کریستین، من نمی‌دانم تو چه خیالی داری...

کریستین حرف او را قطع کرد. صدایش تغییر کرده بود و می‌لرزید:

- من چه خیالی دارم؟ باید دید تو چه خیالی داری!

- من هیچ خیالی ندارم.

- آه، نه پاتریک! تو خیالی داری! تو خیلی مایل بودی که به اینجا

بیاییم. تو کاملاً مشتاق بودی. من دوست داشتم که دوباره به تینتاگل^۱

برویم. جایی که... جایی که ما ماه عسل خودمان را گذرانیدیم. ولی تو

اصرار داشتی که به اینجا بیاییم.

- خوب، چرا نه؟ اینجا یک محل افسانه‌ای است.

- شاید اینطور باشد. ولی تو می‌خواستی به اینجا بیایی، بخاطر اینکه

او می خواست به اینجا بیاید.

- او؟ او کیست؟

- خانم مارشال. تو... تو شیفته او شده‌ای.

- بخاطر خدا کریستین، احمق نشو. برای تو خوب نیست که حسادت

کنی.

لحن صدایش کمی غیرواقعی و اغراق آمیز به نظر می رسید.

کریستین گفت:

- ما خیلی خوشبخت بوده ایم.

- خوشبخت؟ البته که خوشبخت بوده ایم. حالا هم خوشبخت

هستیم. ولی ما دیگر نمی توانیم خوشبخت باشیم اگر تو هر بار که من

بخواهم با زنی یک کلمه صحبت کنم، رسوایی و افتضاحی به راه بیندازی.

- اینطور نیست.

- چرا، همینطور است. در طی دوران زندگی زناشویی هم، انسان

مجبور است با مردم دیگر دوستی داشته باشد. این طرز تفکر مبتنی بر

سوء ظن اصلاً درست نیست؛ اینکه من با هر زن زیبایی که هم صحبت

بشوم، تو فوراً به این نتیجه برسی که عاشق او هستم...

او، حرفش را قطع کرد و شانه هایش را بالا انداخت. کریستین ردفرن

گفت:

- تو، عاشق او هستی...

- آه، احمق نباش کریستین، من... من، فقط چند کلمه ای با او صحبت

کرده ام.

- این حرف حقیقت ندارد.

- تو را به خدا اینطور نباش که نسبت به هر زن زیبایی، احساس

حسادت کنی.

کریستین ردفرن گفت:

- او فقط یک زن زیبا نیست! او، او وضعش فرق می‌کند! او آدم ناتوی است! او... او تو را به دردسر می‌اندازد پاتریک، خواهش می‌کنم ولش کن، بگذار از اینجا برویم.

پاتریک ردفرن به علامت مخالفت، دندانهایش را به هم فشرد و با قاطعیت گفت:

- مسخره‌بازی در نیاور کریستین، و سر این موضوع دعوا به راه نینداز.

و در این حال خیلی جوان‌تر از همیشه به نظر می‌رسید.

- من نمی‌خواهم دعوا به راه بیندازم.

- پس مثل یک آدم منطقی رفتار کن. بیا، بیا به هتل برگردیم.

و از جایش بلند شد. پس از یک مکث کوتاه، کریستین ردفرن هم بلند شد و گفت:

- بسیار خوب...

روی سکوی سنگی بریدگی مجاور این محل، هرکول پوارو نشسته بود و با تأسف و اندو، سرش را تکان می‌داد.

بعضی از افراد، با دقت و سواس آمیزی خود را از استراق سمع و گوش کردن به مکالمات دیگران، دور نگه می‌دارند، ولی هرکول پوارو اینطور نبود. او چنین وسواسی نداشت.

بعدها، او در این باره برای دوستش هاستینگز^۱ اینطور توضیح داد که:

- از همه اینها گذشته، مسأله جنایت هم در میان بود.

هاستینگز با تعجب پرسید:

- ولی در آن هنگام هنوز جنایتی اتفاق نیفتاده بود.
هرکول پوارو، آهی کشید و گفت:
- اما عزیزم، از همان موقع، موضوع کاملاً روشن بود.
- پس چرا جلویش را نگرفتی؟
و هرکول پوارو، آهی کشید، و همانطور که یکبار دیگر، قبلاً در
مصر، گفته بود، اظهار داشت:
- اگر کسی تصمیم گرفته باشد که مرتکب قتل شود، منصرف کردن
او، کار آسانی نیست. او خود را در مورد آنچه که اتفاق می افتد، مقصر
نمی داند و به قول خودش، چنین اتفاقی را غیرقابل اجتناب می شمارد.

فصل سوم

(۱)

روزاموند دارنلی و کنت مارشال، روی علف‌های کوتاه نورسته بر کناره‌های صخره‌ای خلیج کوچک گال کوو^۱ که مشرف بر ضلع شرقی جزیره بود، نشسته بودند. کسانی که به دنبال جای دنج و خلوتی بودند، پیش از ظهرها، برای آب‌تنی کردن، به آنجا می‌آمدند.

روزاموند گفت:

- دور بودن از مردم چه خوب است.

مارشال با صدای خفه‌ای زیر لب گفت:

- هوم... بله...

و بعد رویش را برگرداند و در حالیکه عطر چمن‌های کوتاه را

استشمام می‌کرد گفت:

- بوی خوبی دارند. به یاد صبح‌های شپیلی^۲ نمی‌افتی؟

- تقریباً.

- چه روزهای خوبی بود.

- بله.

- تو چندان عوض نشده‌ای، روزاموند.

- چرا، عوض شده‌ام. به طور فوق‌العاده‌ای هم عوض شده‌ام.

- بله، تو موفقیت‌هایی کسب کرده‌ای، تو ثروتمند هستی و بسیاری

چیزهای دیگر از این قبیل، ولی تو همان روزاموند قدیمی هستی.

روزاموند زیر لب گفت:

- ای کاش اینطور بود.

- مگر چه اتفاقی افتاده؟

- هیچ. ولی جای تأسف و حسرت است، کنت، که ما نتوانستیم،

طبیعت و خلق و خوی پاک و آرمانهای بلندی را که در ایام جوانی داشتیم،

حفظ کنیم. اینطور نیست؟

- ولی من هیچوقت ندیده بودم که تو خلق و خوی مخصوصاً خوبی

داشته باشی، عزیزم. تو عادت داشتی که به طور وحشتناکی عصبانی

بشوی. یک بار که با عصبانیت به من حمله کردی، نزدیک بود مرا خفه

کنی.

روزاموند خندید و گفت:

- آن روز یادت هست که تویی^۱ را بردیم که موش آبی صید کنیم؟

آن دو، دقایقی را به یادآوری خاطرات گذشته گذرانند. بعد

سکوتی در میان آنها حکمفرما شد. انگشتان روزاموند، با سگک کیفش

بازی می‌کرد. سرانجام سکوت را شکست و گفت:

- کنت؟

- هوم.

صدایش نامفهوم بود. او حالا، بر روی صخره‌ها دراز کشیده بود.

- اگر چیزی به تو بگویم که احتمالاً به نظر گستاخانه بیاید، آیا دیگر با من حرف نخواهی زد؟
 او، برگشت و برخاست و نشست و با لحنی جدی گفت:
 - من فکر نمی‌کنم که در مورد تو هیچوقت چیزی را گستاخانه بدانم.
 می‌دانی؟ این حق توست.
 او، بخاطر مفهومی که این عبارت آخر داشت، سرش را با تأیید تکان داد ولی لذتی را که از شنیدن آن به او دست داد، پنهان کرد.
 - کنت، چرا تو از زنت طلاق نمی‌گیری؟
 قیافه کنت تغییر کرد، درهم رفت، و حالت شادمانی از آن رخت بر بست. از جیب خود، پپی را بیرون آورد و شروع به پر کردن آن کرد.
 روزاموند گفت:
 - متأسفم اگر تو را رنجاندم.
 کنت به آرامی جواب داد:
 - تو مرا نرنجانده‌ای.
 - خوب، پس چرا اینکار را نمی‌کنی؟ چرا طلاقش نمی‌دهی؟
 - دختر عزیزم، تو نمی‌فهمی.
 - آیا واقعاً اینقدر دوستش داری؟
 - مسأله فقط این نیست. می‌دانی؟ من با او ازدواج کرده‌ام.
 - می‌دانم. ولی او خیلی بدنام است.
 - کنت برای لحظه‌ای مکث کرد و بعد، در حالیکه توتون پپش را به دقت سفت می‌کرد گفت:
 - بدنام است؟ فکر می‌کنم همینطور باشد.
 - تو می‌توانی او را طلاق بدهی کن.
 - دختر عزیز، تو دلیلی برای گفتن چنین حرفی نداری. اینکه مردها

در مقابل او، عقلشان را از دست می دهند، تقصیر او نیست.
روزاموند در جواب، لحظه ای خاموش ماند و بعد گفت:
- اگر بخواهی می توانی ترتیب کار را طوری بدهی که او از تو طلاق
بگیرد، البته اگر این روش را ترجیح می دهی.
- به جرأت می توانم بگویم که می توانم.
- پس باید این کار را بکنی کن. جدی می گویم. پای یک بچه در میان
است.

- لیندا؟

- بله، لیندا.

- لیندا با این موضوع چه ارتباطی دارد؟
- آرلنا، با لیندا میانه خوبی ندارد. جداً میانه خوبی ندارد. من فکر
می کنم که لیندا همه چیز را خیلی خوب احساس می کند.
کنت مارشال، کبریتی کشید و پیش را روشن کرد و در خلال پک
زدنهایش گفت:

- بله، آنها با هم مشکل دارند. من فکر می کنم آرلنا و لیندا، خیلی با
هم خوب نیستند. این برای یک دختر، صحیح نیست. کمی جای نگرانی
دارد.

روزاموند گفت:

- من لیندا را خیلی دوست دارم. خصوصیات بسیار خوبی دارد.

کنت گفت:

- او شبیه مادرش است. او هم مثل مادرش خیلی چیزها را سخت
می گیرد.

روزاموند گفت:

- به این ترتیب، تو فکر نمی کنی که فی الواقع باید خودت را از شر

آرلنا خلاص کنی؟

- منظورت این است که ترتیب طلاق را بدهم؟

- بله، همه مردم، معمولاً همیشه همین کار را می‌کنند.

کنت مارشال، ناگاه با حرارت گفت:

- بله. و این چیزی است که من از آن متنفرم.

روزاموند که از این جواب جا خورده بود گفت:

- متنفری؟

- بله، یک نوع طرز تلقی از زندگی که این روزها رواج دارد. اینکه

چیزی را برعهده بگیری که آن را دوست نداری و بعد در اولین فرصت

خودت را از شر آن خلاص کنی! روی همه چیز یک خط بطلان بکش!

انگار نه انگار که چیزی هم به نام حسن نیت و تعهد به قول و قرار هم

وجود دارد.

اگر با زنی ازدواج می‌کنی و تعهد می‌کنی که از او مراقبت و حمایت

کنی، خوب، این به خودت مربوط است. این کار خودتوست و خودت آن

را انتخاب کرده‌ای. ازدواج‌های برق‌آسا، و طلاق‌های آسان و ساده، حال

مرا به هم می‌زنند.

آرلنا زن من است. و همهٔ مسأله همین است.

روزاموند سرش را به جلو خم کرد و با صدای آهسته‌ای گفت:

- خوب، پس موضوع شما از این قرار است؟... تا مرگ، ما را از

یکدیگر جدا کند؟ بله؟

کنت مارشال به نشانهٔ تأیید، سرش را تکان داد و گفت:

- دقیقاً همین است.

روزاموند گفت:

- می‌فهم.

(۲)

آقای هوراس بلات^۱ که از جاده باریک و پریپچ و خم خلیج لدرکمب
برمی گشت چنان می راند که تقریباً خانم ردفرن را به گوشه ای فراری داد.
وقتی او خودش را به کنار جاده کشید، آقای بلات، با یک ترمز
شدید اتومبیلش را متوقف کرد و با خوشرویی گفت:
- سلام، سلام، سلام.

او، مردی تنومند، با صورتی سرخ و یک مشت موی قرمز، در
اطراف یک کله طاس بود. خصوصیت بارز آقای بلات این بود که هر جا
حضور می یافت، شادی و شور زندگی به پا می کرد. به عقیده او، هتل
جولی راجر، تا اندازه ای به سروصدا و شلوغی احتیاج داشت. او، تعجب
می کرد از اینکه می دید، به محض ظهور او روی صحنه، مردمان دیگر
ذوب و ناپدید می شوند.

آقای بلات با شور و شغف گفت:

- زهره تان را آب کردم، مگر نه؟

کریستین ردفرن گفت:

- بله. همینطور است.

آقای بلات گفت:

- پیرید بالا!

1- Horace Blatt

- آه، متشکرم. دارم قدم می‌زنم.

- چرند است، پس ماشین به چه دردی می‌خورد؟

کریستین ردفرن که از روی ناچاری تسلیم شده بود، سوار شد.

آقای بلات دوباره، موتور اتومبیل را که بر اثر ترمز ناگهانی او خاموش شده بود، روشن کرد و سؤال کرد:

- حالا چرا اینطور تنهایی قدم می‌زنید؟ کار اشتباهی است. آن هم در

مورد دختر زیبایی مثل شما.

کریستین با عجله جواب داد:

- آه، من تنهایی را دوست دارم.

آقای بلات نگاه خشن و اخم‌آلودی به او انداخت که در همان حال چیزی نمانده بود، اتومبیل را به داخل یک گودال بفرستد و گفت:

- دخترها همیشه همین حرف را می‌زنند، ولی مفهومی را درک

نمی‌کنند. می‌دانید؟ این هتل جولی راجر، به کمی شلوغی و سروصدا نیاز

دارد. اصلاً روح زندگی در اینجا وجود ندارد. اینجا پر از آدم‌های

بی‌مصرف است. تعداد زیادی بچه خرده و کلی آدم پیر و پاتال اینجا است.

مثل آن سرخ پوست فضول، آن کشیش ورزشکار، آن آمریکایی‌های

هاف‌هافو، و آن خارجی سیلو، که از دیدن سیل‌اش خنده‌ام می‌گیرد!

باید آرایشگر و یا صاحب حرفه‌ای از این قبیل باشد.

کریستین سرش را تکان داد:

- آه، نه، او یک کارآگاه است.

آقای بلات، یکبار دیگر اتومبیل را تقریباً به داخل یک دست‌انداز

انداخت:

- کارآگاه؟ یعنی منظور شما این است که تغییر قیافه داده است؟

کریستین تبسم بی‌رنگی کرد و گفت:

- آه، نه، او دقیقاً همین قیافه را دارد. او هرکول پوارو است. شما باید اسم او را شنیده باشید.
آقای بلات گفت:

- زیاد دقت نکرده‌ام. آه، بله، اسمش به گوشتم خورده است. ولی فکر می‌کردم او مُرده است... بله، او می‌باید مرده باشد! خوب، حالا اینجا به دنبال چی می‌گردد؟

- او، به دنبال چیزی نمی‌گردد. فقط دارد تعطیلاتش را می‌گذراند.
- بله، فکر می‌کنم همین‌طور باید باشد.
آقای بلات هنوز در این مورد قانع نشده بود:
- اما مثل آدمی است که دارد زاغ سیاه کسی را چوب می‌زند، مگر نه؟

کریستین با تردید جواب داد:
- خوب شاید کمی رفتارش غیرعادی و مخصوص خودش است.
آقای بلات گفت:
- ولی حرف من این است که پس چه بر سر اسکاتلندیارد خودمان آمده است؟ شعار انگلیسی، جنس انگلیسی مصرف کن!
در این موقع به نوک تپه رسیدند و او، اتومبیل را بوق زنان، به داخل پارکینگ هتل جولی راجر که به خاطر محفوظ ماندن از خطر مدّ دریا، در خشکی اصلی و به دور از جزیره، درست روبروی هتل بنا شده بود، راند.

لیندا مارشال، در مغازه کوچکی که مایحتاج سیاحان خلیج لدرکمب را عرضه می‌کرد، ایستاده بود. یک طرف آن، به قفسه کتابهایی اختصاص داشت که به مبلغ دو پنی به مسافران کرایه داده می‌شد. تازه‌ترین کتابها مربوط به ده سال قبل بود، تعدادی از آنها بیست ساله و بعضی هم قدیمی‌تر بود.

لیندا یکی از کتابها و بعد کتاب دیگری را برداشت، و با تردید نگاهی به آنها انداخت. به این نتیجه رسید که احتمالاً نخواهد توانست کتاب چهار پر وایس ورسا را بخواند. سپس کتاب کوچکی را که جلد چرمی قهوه‌ای داشت، برداشت.

مدت زمانی گذشت...

به محض اینکه صدای کریستین ردفرن را شنید، کتاب را در قفسه، سر جای خودش گذاشت. او پرسید:

- لیندا چه کتابی می‌خوانی؟

لیندا با عجله گفت:

- هیچی، دارم دنبال کتابی می‌گردم.

و بعد به طور تصادفی، کتاب عروسی ویلیام اش را از قفسه برداشت و برای پرداختن دو پنی کرایه آن، به طرف پیشخوان مغازه رفت.

کریستین گفت:

- آقای بلات مرا به اینجا رساند - البته بعد از اینکه داشت مرا زیر می‌گرفت. جداً احساس کردم که نمی‌توانم تمام راه را با او پیاده‌روی کنم. این بود که به او گفتم قصد دارم کمی خرید بکنم.

لیندا گفت:

- او غیرقابل تحمل است. مگر نه؟ یکریز درباره‌ی اینکه چقدر ثروتمند

است حرف می زند و جوک های وحشتناک تعریف می کند.

کریستین گفت:

- مرد بدبختی است. آدم واقعاً دلش به حال او می سوزد.

لیندا موافق نبود. او چیزی که باعث دلسوزی شود، در آقای بلات

نمی دید. او، جوان و بیرحم بود.

لیندا به همراه کریستین ردفرن قدم زنان از مغازه بیرون آمد و به

طرف گذرگاه هتل سرازیر شد.

لیندا با افکارش سرگرم بود. او کریستین ردفرن را دوست داشت. به

اعتقاد لیندا، او و دروزاموند دارنلی تنها افراد قابل تحمل در جزیره به

شمار می رفتند. هیچکدام از آن دو، با او، درباره یک چیز خاص، زیاد

صحبت نمی کردند. حالا هم، همانطور که قدم می زدند، کریستین چیزی

نمی گفت. این، چیزی بود که لیندا آن را عاقلانه می دانست. اگر حرفی

نداری که ارزش گفتن را داشته باشد، چرا باید یکریز و راجی کنی؟

او، خود را در افکار مغشوشش، گم کرده بود. ناگهان گفت:

- خانم ردفرن، هیچوقت احساس کرده اید که همه چیز در اطراف

شما به قدری بد و غیرقابل تحمل، به قدری وحشتناک است که شما...

می خواهید بترکید...؟

کلمات تقریباً مضحک به نظر می آمد. ولی قیافه لیندا برعکس جدی

و نگران بود. کریستین ردفرن ابتدا، با ابهام به او نگاه کرد. از چشم های او

به رحمت می شد چیزی فهمید. ولی در قیافه اش، یقیناً، هیچ چیز

خنده داری نبود.

کریستین با تندی نفسی کشید و گفت:

- بله، بله، احساس کرده ام که...

(۴)

آقای بلات گفت:

- پس شما همان کارآگاه مشهور هستید، هان؟
آنها در کوکتل بار هتل، یکی از محل های مورد علاقه آقای بلات
نشسته بودند.

هرکول پوارو، اظهار نظر وی را با پررویی معمولش تصدیق کرد.
آقای بلات ادامه داد:

- و اینجا چه می کنید؟ انجام وظیفه؟
- نه، نه، دارم استراحت می کنم. در مرخصی هستم.
آقای بلات چشمکی زد:

- در هر موردی همین حرف را می زنید، اینطور نیست؟
پوارو جواب داد:
- لزوماً، نه.

هوراس بلات گفت:

- آه! ول کن. واقعیت این است که وقتی با من هستی باید کلاماً
خیالت آسوده باشد. من دهنم قرص است! سالها پیش یاد گرفته ام که
دهنم را بسته نگه دارم. اگر نمی دانستم که چطور باید این کار را بکنم،
امورم نمی گذشت. ولی شما خوب می دانید که چطور اغلب مردم، هر چه
را که می شنوند، اینطرف و آنطرف پیچ می کنند. ولی این، با وضع کار
شما جور در نمی آید. به همین دلیل است که شما مجبورید وانمود کنید که

برای گذراندن تعطیلاتتان در اینجا هستید، و نه هیچ کار دیگری.

پوارو پرسید:

- و شما چه دلیلی دارد که خلاف حرف مرا تصور کنید؟

آقای بلات یکی از چشم‌هایش را بست و گفت:

- من آدم دنیا دیده‌ای هستم و می‌دانم که هر کسی به درد چه کاری

می‌خورد. مردی، مثل شما باید به دیوویل^۱ یا لو توکه^۲ یا ژون له پین^۳

برود. جایی که به آن چه می‌گویند؟ - خانهٔ احضار ارواح.

پوارو آهی کشید و از پنجره به بیرون نگاه کرد. باران می‌بارید و مه در

اطراف جزیره حلقه زده بود. پوارو گفت:

- امکان دارد حق با شما باشد! دست کم در آنجا، در آن هواهای

مرطوب، سرگرمی‌هایی وجود دارد.

- همان کازینوهای قدیمی خودما! می‌دانید؟ من اکثر مدت زندگی‌ام،

مجبور بوده‌ام که خیلی زیاد کار کنم. فرصتی برای گشت و گذار و گذران

تعطیلات نداشتم. می‌بایست پول خوبی در بیاورم. و در می‌آوردم. و حالا

می‌توانم هر کاری که دلم می‌خواهد انجام بدهم. پولهای من هم به اندازه

پول سایر مردم ارزش دارد. می‌توانم بگویم که طی این چند سال اخیر، کم

و بیش زندگی کرده‌ام.

پوارو زیر لب گفت:

- آه، بله.

آقای بلات ادامه داد:

- نمی‌دانم که چرا به این محل آمده‌ام.

پوارو گفت:

1- Deauville

2- Le Touquet

3- Juan Lespins

- منهم همینطور، تعجب می‌کنید؟

- آهان، خوب چرا؟

پوارو دستش را به عنوان توضیح حرف‌هایش تکان داد و گفت:

- من هم نقطه‌نظرهایی دارم. به نظر من توقع می‌رفت که شما هم دیوویل یا بیاریتز^۱ را انتخاب می‌کردید.

- حال آنکه هر دوی ما اینجا هستیم، هان؟

آقای بلات پوزخند صدا‌داری زد و گفت:

- واقعیتش این است که نمی‌دانم چرا به اینجا آمده‌ام.

و بعد لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

- می‌دانید؟ فکر می‌کنم اسم هتل جولی راجر و جزیره قاقاچیان

به نظرم رمانتیک آمد. این جور نشانی‌هایی انسان را قلقلک می‌دهد و به یاد ایام کودکی‌اش می‌اندازد. دزدان دریایی، قاقاچیان و این جور حرف‌ها.

و با حالت از خودراضی، خندید و گفت:

- وقتی بچه کوچکی بودم، قایقرانی می‌کردم. البته نه در اینطرف دنیا.

در سواحل شرقی. مضحک است که اینطور عادت‌ها هیچوقت کاملاً دست از سر آدم برنمی‌دارد. اگر می‌خواستم، می‌توانستم یک قایق مسابقه‌ای سریع را برانم. حالا به هیچ عنوان حتی فکرش را هم نمی‌توانم بکنم. حالا دوست دارم در زورق کوچکم چرت بزنم. کین ردفرن هم قایقرانی می‌کند. یکی دوبار با من آمده است. حالا گیرش نمی‌آورم. دائماً دور و بر آن زن موقرمز مارشال می‌پلکد.

مکشی کرد و بعد صدایش را آهسته‌تر کرد و ادامه داد:

- یک مشت آت و آشغال بی‌مصرف در این هتل جمع شده‌اند! خانه

مارشال تقریباً گل سرسبد همه است! من فکر می‌کنم مارشال باید چهار چشمی مواظبش باشد. همه جور حرف و حدیث هم درباره او بر سر زبانها است. چه در مورد دوران هنرپیشگی اش، و چه بعد از آن. مردها، با دیدن او، عقل از سرشان می‌پرد. یکی از همین روزها، دردسری به وجود خواهد آمد. خواهید دید!

پوارو پرسید:

- چه نوع دردسری؟

هوارس بلات جواب داد:

- بستگی دارد. من با توجه به اینکه مارشال خلق و خوی مضحکی دارد، این حرف را می‌زنم. راستش را بخواهید من از خلق و خوی او خبر دارم. چیزهایی درباره اش شنیده‌ام. از این جور آدم‌ها زیاد دیده‌ام. با این نوع مردم، آدم تکلیفش را نمی‌داند. ردفرن باید مواظب باشد...
آقای بلات، دفعته، حرفش را قطع کرد. چون در همان موقع، کسی که داشت در موردش حرف می‌زد، وارد بار شد. او با صدای بلند، شروع کرد به تعریف کردن از خودش:

- و همانطور که گفتم، قایق‌رانی در این سواحل، خیلی لذت بخش است. سلام، ردفرن، با من مشروب می‌خوری؟ چی دوست داری بخوری؟ درای مارتینی؟ بسیار خوب. شما چطور آقای پوارو؟
پوارو سرش را تکان داد.

پاتریک ردفرن نشست و گفت:

- قایق‌رانی؟ به نظر من بهترین تفریح دنیا است. ایکاش می‌توانستم بیشتر به آن پرداختم. وقتی کوچک بودم عادت داشتم که اغلب اوقات در اطراف این سواحل با قایق‌های تفریحی، قایق‌رانی کنم.
پوارو گفت:

- پس این طرف‌ها را خوب می‌شناسید؟
 - تقریباً! من اینجا را قبل از اینکه هتلی داشته باشد، می‌شناختم.
 اینجا فقط چند کلبه ماهیگیری در لدرکمب بی و یک خانه قدیمی مخروبه
 در جزیره وجود داشت که حالا همه را خراب کرده‌اند.

- اینجا خانه‌ای وجود داشت؟

- آه، بله، ولی سالها بود که کسی در آن زندگی نمی‌کرد. عملاً نیمه
 مخروبه بود. همه جور داستان هم درباره‌ی راههای مخفی از خانه به غار
 پیکسی^۱، بر سر زبانها بود. من یادم می‌آید که ما همیشه در پی یافتن آن
 راه‌های مخفی بودیم.

هوراس بلات مشروبش را سرکشید و لبهایش را خشک کرد و گفت:

- این غار پیکسی چی هست؟

پاتریک گفت:

- آه، شما خبر ندارید؟. در خلیج پیکسی قرار دارد. راه ورود به آن را
 به آسانی نمی‌توان پیدا کرد. در میان توده‌ای از تخته سنگ‌های پنهان
 است. یک شکاف بلند و باریک است که فقط در حالت خزیدن می‌توانید
 از آن عبور کنید. در داخل، درست مثل یک غار بزرگ پهن و وسیع
 می‌شود. تصورش را بکنید که برای یک پسر بچه چقدر لذت بخش است.
 یک ماهیگیر کهنسال آن را به من نشان داد. در این روزها، حتی ماهیگیرها
 هم آنجا را نمی‌شناسند. دیروز، از یکی از آنها پرسیدم که چرا به این محل
 خلیج پیکسی می‌گویند، و او نتوانست جواب بدهد.

هرکول پوارو گفت:

- ولی من هنوز نمی‌فهم. این پیکسی چطور جایی است؟

پاتریک ردفرن گفت:

- آه، جایی است شبیه دون شایر^۱ یک غار پیکسی هم در شیپستور^۲
در مور^۳ وجود دارد. پیکسی، یکنوع جن کوچک، یا پری دریایی است که
در نور مهتاب می رقصند. به عنوان یک هدیه برای پیکسی شما باید یک
سنباق را دور بیندازید!

هرکول پوارو گفت:

- آه، و این خیلی جالب است.

پاتریک ردفرن ادامه داد:

- هنوز در دارتمور^۴ تعداد زیادی جن گیر پیکسی شناس وجود دارد.
تپه‌هایی در آنجا هست که گفته می‌شود جایگاه پیکسی‌هاست. و من
کشاورزانی را دیده‌ام که وقتی شبهای تاریک دیر وقت به خانه
برمی‌گردند. می‌گویند به علت راهنمایی غلط پیکسی‌ها، راه را گم کرده و
سرگردان شده‌اند!

هوراس بلات گفت:

- حتماً منظورت وقتی است که دو سه گیلان زده باشند؟

پاتریک ردفرن با لبخند گفت:

- این یقیناً توجیه کلی مسأله است!

بلات به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:

- من برای خوردن شام می‌روم. رویهم رفته ردفرن، دزدهای دریایی

بیشتر مورد علاقه من هستند، تا پیکسی‌ها.

وقتی او داشت بار را ترک می‌کرد پاتریک ردفرن با خنده گفت:

- باور کنید، به عقیده من این خودش یک بچه پیکسی است که

خودش را گمراه می‌کند!

1- Devonshire

2- Sheepstor

3- Moor

4- Dartmoor

پوارو متفکرانه گفت:

- به عنوان یک آدم اهل کسب و کار، آقای بلات، به نظر می‌رسد که
تخیل بسیار رماتیکی دارد.

پاتریک ردفرن گفت:

- به این دلیل است که درست تربیت نشده است. یا آن طور که زنم
می‌گوید، باید دید چه کتابهایی می‌خواند! هیچ، جز داستانهای دلهره‌آور و
قصه‌های غرب وحشی.

پوارو گفت:

- منظورتان این است که او هنوز خلق و خوی و منش یک پسر بچه را
دارد؟

- خوب، شما اینطور فکر نمی‌کنید، آقا؟

- من، من اطلاع زیادی درباره او ندارم.

- من هم ندارم. من فقط یک یا دو بار با او به قایقرانی رفته‌ام. ولی او
فی‌الواقع زیاد دوست ندارد که کسی همراهش برود و ترجیح می‌دهد که
تنها باشد.

هرکول پوارو گفت:

- و این در حقیقت می‌تواند باعث کنجکاوی شود. چون درست
خلاف رفتاری است که روی خشکی دارد.

ردفرن خندید و گفت:

- می‌دانم. همه ما برای اینکه خودمان را از سر راهش دور نگه داریم،
کم و بیش مشکل داریم. او دوست دارد که اینجا را به جایی مثل مارگیت^۱
و لو توکه مبدل کند.

پوارو برای مدت یکی، دو دقیقه چیزی نگفت. او داشت با دقت

1- Margate

زیاد قیافه خندان رفیق همراهش را بررسی می کرد. سپس، به طرز ناگهانی و غیرمنتظره ای گفت:

- من فکر می کنم که شما، آقای ردفرن، از زندگی لذت می برید.

پاتریک که غافلگیر شده بود، به او خیره شد:

- معلوم است که لذت می برم. چرا نه؟

- بله، چرا نه؟ من شما را مصداق واقعی این موضوع می دانم.

پاتریک ردفرن لبخند ظریفی زد و گفت:

- متشکرم، آقا.

- و به همین دلیل است که، به عنوان یک مرد سالخورده، یک مرد

خیلی سالخورده تر، به خودم جرأت می دهم که نصیحتی به شما بکنم.

- چه نصیحتی، آقا؟

- سالها پیش، یک دوست خیلی عاقل من که در اداره پلیس کار

می کند به من گفت:

هرکول، دوست من، اگر در پی آسایش هستی، از زنها دوری کن.

پاتریک ردفرن گفت:

- می ترسم که کمی برای این کار دیر شده باشد، آقا. همانطور که

می دانید، من ازدواج کرده ام.

- اطلاع دارم. همسر شما، زن جذاب و بسیار فهمیده ای است. و فکر

می کنم که خیلی هم به شما دل بستگی دارد.

پاتریک ردفرن به تندی گفت:

- من هم به او علاقه دارم.

هرکول پوارو گفت:

- آه، خیلی خوشحالم که این را می شنوم.

پاتریک ردفرن در هم گسید. و مناسبت را رعایت نکرد، غریبانه:

- ببینم، آقای پوارو، مقصودتان از این حرف چیست؟
 پوارو به عقب تکیه داد و چشم‌هایش را بست و گفت:
 - زنها، من چیزهایی درباره آنها می‌دانم. آنها قادرند که زندگی را به
 نحو غیرقابل تحملی بغرنج بکنند. و انگلیسی‌ها، آنها مشکلاتشان را حل
 نشده رها می‌کنند. اگر برای شما، آقای ردفرن غیرقابل اجتناب بود که به
 اینجا بیایید، شما را به خدا، چرا زنتان را همراه آورید؟
 پاتریک ردفرن با عصبانیت گفت:
 - نمی‌دانم منظور شما چیست؟
 هرکول پوارو به آرامی گفت:
 - شما، دقیقاً می‌دانید که من آنقدر احمق نیستم که با یک مرد عاشق
 وارد بحث شوم. من فقط می‌خواهم در مورد لزوم احتیاط، توضیح بدهم.
 - شما به حرف آن آدم‌های حرف مفت زن لعنتی، خانم گاردنر و آن
 زنک، بروستر گوش داده‌اید که کاری جز این ندارند که تمام روز زیانشان
 را حرکت بدهند. آنها، به یک زن، صرفاً بخاطر اینکه زیباست، مثل یک
 گونی زغال، لگد می‌زنند.
 هرکول پوارو بلند شد و زیر لب گفت:
 - آقا شما واقعاً همینقدر جوان هستید که به نظر می‌رسید.
 و در حالی که سرش را تکان می‌داد، بار را ترک کرد. پاتریک ردفرن
 از پشت سر به او خیره شد.

هرکول پوارو، بر سر راه برگشتن از اطاق غذاخوری، لحظاتی در حال توقف کرد. درها باز بود و نسیم پاک شبانه، به درون می‌وزید. باران متوقف شده و مه، پراکنده شده بود. شب دلپذیری بود.

هرکول پوارو، خانم ردفرن را در جایگاه مورد علاقه‌اش، در تخته سنگ‌های ساحلی پیدا کرد. در کنار او ایستاد و گفت:

- اینجا مرطوب است. نباید روی آن بنشینید. سرما می‌خورید.

- نه، نمی‌نشینم. ولی به هر حال چه اهمیتی دارد.

- نه، نه. بچه که نیستید! شما یک زن فهمیده‌اید. باید با مسایل عاقلانه برخورد کنید.

او، به سردی جواب داد:

- مطمئن باشید که سرما نمی‌خورم.

پوارو گفت:

- امروز، روز مرطوبی بود. باد وزید، باران بارید، و مه همه جا را طوری گرفته بود که کسی نمی‌توانست جلوی پایش را ببیند. حالا چی؟ مه ناپدید شده است، آسمان صاف است و آن بالاها، ستاره‌ها می‌درخشند. درست مثل زندگی، مادام.

کریستین با صدای خفه و خشنی گفت:

- می‌دانید در اینجا، بیش از هر چیز، از چی بدم می‌آید؟

- از چی، مادام؟

- ترحم.

او این کلمه را مانند یک ضربه تازیانه، ادا کرد و ادامه داد:

- شما فکر می‌کنید که من نمی‌دانم؟ که من نمی‌توانم ببینم؟ مردم

دائماً می‌گویند.

بیچاره خانم ردفرن، این زن کوچولوی بیچاره.
ولی من کوچک نیستم. من یک سر و گردن از همه بلندترم. آنها این
حرف را می‌زنند چون بخاطر من متأسف‌اند، و من آن را نمی‌توانم تحمل
کنم.

هرکول پوارو با احتیاط زیاد، دستمالش را روی صندلی صخره‌ای
پهن کرد و روی آن نشست و متفکرانه گفت:
- چیزی در این حرف وجود دارد.
- آن زن...

کریستین حرفش را نیمه تمام گذاشت و ساکت شد.
پوارو موقرانه گفت:

- اجازه می‌دهید مادام، که چیزی به شما بگویم؟ چیزی که به اندازه
ستارگان بالای سر ما واقعیت دارد؟ آرلنا استوارت‌ها یا آرلنا مارشال‌ها،
در این دنیا هیچ ارزشی ندارند.
- حرف چرندی است.

- به شما اطمینان می‌دهم که این حرف حقیقت دارد. اقتدار آنها در
یک لحظه، و بخاطر یک لحظه است. آنچه در مورد یک زن اهمیت دارد -
آنچه واقعاً و حقیقتاً اهمیت دارد - محبت و درایت است.
کریستین، با انکار گفت:

- شما تصور می‌کنید که مردها به محبت یا درایت زنها اهمیتی
می‌دهند؟

پوارو با تأنی گفت:

- بطور اساسی، بله.

کریستین، خنده کوتاهی کرد و گفت:

- من با شما موافق نیستم.

پوارو گفت:

- همسرتان شما را دوست دارد. من این را می دانم.

- شما نمی توانید این را بدانید.

- بله، بله، من این را می دانم. من او را وقتی به شما نگاه می کند،

دیده ام.

ناگهان بغض کریستین ترکید. سرش را روی شانه های مهربان پوارو

گذاشت و به تلخی، زارزار گریست و گفت:

- نمی توانم تحمل کنم... نمی توانم تحمل کنم...

پوارو بازوی او را نوازش کرد و با لحن تسلی دهنده ای گفت:

- صبر، فقط صبر...

کریستین برخاست و دستمالش را روی چشم هایش فشرد و با

صدای گرفته ای گفت:

- بسیار خوب. حالا حالم بهتر است. مرا تنها بگذارید. من... من

ترجیح می دهم که تنها باشم.

پوارو اطاعت کرد و او را که در آنجا نشسته بود، ترک کرد و از جاده

پیچاپیچ کوهستانی به طرف هتل سرازیر شد. او به نزدیکی هتل رسیده

بود که صدای گفتگوی نجوا مانندی، توجهش را جلب کرد. اندکی از

جاده کوهستانی کنار رفت. در آنجا، یک فضای خالی در میان بوته ها دیده

می شد.

آرلنا مارشال و پاتریک ردفرن را دید که در کنار یکدیگر نشسته

بودند. صدای مرد را که سرشار از تپش های احساس بود شنید:

- من دیوانه تو هستم... دیوانه... تو مرا دیوانه می کنی... و اصلاً

اهمیتی نمی دهی... اهمیت می دهی؟

پوارو، چهره آرلنا مارشال را دید. به نظرش آمد که شبیه صورت نرم

و براق یک گربه، شبیه یک حیوان است. و نه یک انسان و صدای او را شنید که به نرمی می گفت:

- البته پاتریک عزیزم، من تو را می پرستم. تو این را می دانی...
هرکول پوارو، استراق سمعش را ناتمام گذاشت و به طرف جاده کوهستانی برگشت و به سوی هتل سرازیر شد. ناگهان، با یک نفر، رو در رو شد. او کاپیتان مارشال بود.
مارشال گفت:

- بعد از آن روز بد و نامساعد چه شب فراموش نشدنی و زیبایی است.

و سپس نگاهی به آسمان انداخت و گفت:
- به نظر می رسد که فردا هوای دلپذیری خواهیم داشت.

فصل چهارم

(۱)

صبح روز بیست و پنجم ماه اگوست، صاف و درخشان دمید. چنان صبحی بود که حتی آدم‌های تنبل و تن‌پرور را هم، برای زود برخاستن وسوسه می‌کرد.

آن روز صبح، تعداد زیادی از ساکنان هتل جولی را جر زود از خواب برخاستند. ساعت هشت بود که لیندا، در حالیکه پشت میز توالتش نشسته بود، کتاب کوچک جلد چرمی‌اش را نیمه‌باز، روی میز برگرداند و به قیافه خودش در آینه نگاه کرد. لبانش به هم فشرده و مردمک چشم‌هایش منقبض شده بود.

نجواکنان زیر لب گفت:

- این کار را خواهم کرد...

لیندا، لباس خوابش را بیرون آورد و لباس شنا پوشید. تن پوش حوله‌ای را به تن کرد و کفش‌های صندل بنددارش را سرپا انداخت.

از اتاقش بیرون آمد و در طول راهرو، به راه افتاد. در انتهای راهرو، دری وجود داشت که به بالکنی باز می‌شد که مستقیماً از طریق یک ردیف پله، به محوطه صخره‌ای پایین هتل می‌رسید. در آنجا، یک نردبان آهنی

در دیواره صخره‌ای ساحل تعبیه شده بود که تا داخل آب پایین می‌رفت و مورد استفاده آن دسته از مسافران هتل قرار می‌گرفت که برای شنای قبل از صبحانه، به آنجا می‌آمدند. زیرا راهشان را به پلاژ اصلی کوتاه‌تر می‌کرد.

به محض اینکه لیندا از بالکن شروع به پایین رفتن کرد، با پدرش، که داشت از پله‌ها بالا می‌آمد، روبرو شد. او گفت:

- صبح خیلی زود بیدار شده‌ای، برای شنا می‌روی؟

لیندا به نشانه پاسخ مثبت، سرش را تکان داد و آن دو از کنار یکدیگر گذشتند. ولی، لیندا به جای اینکه به طرف صخره‌ها برود، هتل را از سمت چپ دور زد و از کوره‌راه به طرف گذرگاهی که هتل را به خشکی اصلی مرتبط می‌کرد، سرازیر شد. کناره دریا مرتفع بود و گذرگاه در زیر آب قرار داشت، ولی قایقی که میهمانان هتل با آن رفت و آمد می‌کردند، به اسکله کوچکی بسته شده بود. متصدی آن، در آن لحظه آنجا نبود. لیندا سوار شد و مهار قایق را باز کرد و خودش شروع به پارو زدن کرد. در آن سو، قایق را با طناب مهار کرد، از پله‌ها بالا رفت، از پارکنینگ هتل گذشت و رفت تا به فروشگاه رسید.

زن مغازه‌دار، هنوز کرکره‌ها را کاملاً بالا نکشیده بود و داشت، محوطهٔ جلو مغازه را جارو می‌کرد.

او که از دیدن لیندا متعجب شده بود، گفت:

- خوب، شما هم که زود بیدار شده‌اید؟

لیندا دستش را در جیب تن‌پوش حوله‌ای‌اش فرو برد و مقداری پول بیرون آورد و شروع به خرید کرد.

(۲)

وقتی لیندا برگشت، کریستین ردفرن در اتاق او، ایستاده بود.

- آه، تویی؟

کریستین با اظهار شگفتی ادامه داد:

- من فکر می‌کردم که تو نمی‌توانی صبح به این زودی بیدار بشوی.

لیندا گفت:

- برای شنا رفته بودم.

کریستین ضمن اشاره به بسته‌ای که او در دست داشت، با تعجب

گفت:

- امروز پست خیلی زود رسیده است.

لیندا ناگهان سرخ شد و بر اثر حالت عصبی که داشت، بسته از

دستش به زمین افتاد. نخ سست و نازک دور آن گسیخت و مقداری از

محتویات درون بسته بر روی زمین ریخت.

گریستین با صدای بلندی گفت:

- تو چرا شمع خریده‌ای؟

ولی منتظر جواب لیندا نماند و برای کمک به او جلورفت و شروع به

جمع‌آوری چیزهای ریخته شده بر روی زمین کرد و در همان حال گفت:

- آمده بودم که از تو بپرسم آیا مایل هستی که امروز صبح با ما به

خلیج گال بیایی؟ می‌خواستم در آنجا کمی طراحی کنم.

لیندا با کمال میل پذیرفت.

در این چند روز اخیر، او، کریستین ردفرن را در اغلب محل‌هایی که

برای طراحی می‌رفت، همراهی کرده بود. کریستین هنرمند فوق‌العاده متفاوتی بود، ولی احتمال می‌رفت که او، از نقاشی، به عنوان بهانه‌ای برای حفظ غرور خود در برابر شوهرش، که حالا، اکثر اوقات خود را با آرلنا مارشال به سر می‌برد، استفاده می‌کرد.

لیندا مارشال، به طور روزافزونی، تندخوتر و عبوس‌تر می‌شد. او، دوست داشت که وقتش را با کریستین بگذراند که هم به کار او علاقمند بود و هم خیلی کم حرف می‌زد. احساس لیندا، به هنگام با او بودن، تفاوت چندانی با تنها بودن نداشت، ولی بنحو اجتناب‌ناپذیری، دلش می‌خواست که او، همراهش باشد.

نوعی همدلی ظریف بین او و آن زن دیده می‌شد، که احتمالاً ریشه در واقعیت نفرت فطری هر دوی آنها، از یک شخص واحد داشت.

کریستین گفت:

- من، ساعت ۱۲ باید برای بازی تنیس بروم، پس بهتر است که حتی الامکان زودتر به راه یفتم. ده و نیم خوب است؟

- باشد. حاضر می‌شود. قرار ما در حال.

(۳)

روزاموند دارنلی، که بعد از یک صبحانه خوردن دیروقت، سلانه سلانه، از اطاق غذاخوری بیرون می‌آمد، با لیندا که به تندی از پله‌ها پایین می‌رفت به شدت برخورد کرد:

- آه! متأسفم، خانم دارنلی.

- صبح قشنگی است، مگر نه؟ دیروز، به سختی می شد تصوّر آن را کرد.

- بله، همینطور است. داریم به اتفاق خانم ردفرن به خلیج گال می رویم، قول داده ام که سر ساعت ده و نیم او را ببینم. فکر کنم دیر شده باشد.

- نه، هنوز ساعت ده و بیست و پنج دقیقه است.

- آه! چه خوب.

او، کمی نفس نفس می زد و روزاموند با کنجکاوی به او نگاه کرد و گفت:

- تو که تب نداری لیندا؟

چشم های دخترک می درخشید و در گونه هایش لکه های سرخ مشخصی به چشم می خورد. جواب داد:

- آه، نه، من اصلاً تب ندارم.

روزاموند تبسمی کرد و گفت:

- چنان روز قشنگی بود که من هم برای خوردن صبحانه هوس کردم بیرون بیایم. من معمولاً صبحانه ام را در رختخواب می خورم. ولی امروز پایین آمدم و مثل یک مرد واقعی مقابل یک ظرف تخم مرغ و بیکن نشستم.

- همینطور است. با توجه به دیروز، امروز مثل بهشت است. خلیج گال صبح ها خیلی زیباست. باید تنم را درست و حسابی روغن مالی کنم و برنزه بشوم.

روزاموند گفت:

- بله، خلیج گال صبح ها خیلی زیباست و خیلی هم از ساحل شنای

اینجا خلوت تر و دنج تر است.

لیندا محجوبانه گفت:

- شما هم بیایید.

روزاموند سرش را تکان داد و گفت:

- امروز صبح نه، جای دیگری گرفتارم.

کریستین ردفرن از پله‌ها پایین رفت. او شلوار و بلوز راحت و گشاد مخصوص کنار دریا، با پاچه‌ها و آستین گشاد به تن داشت که از پارچه‌ای سبز رنگ با طرح‌های زرد دوخته شده بود.

برای یک لحظه، روزاموند وسوسه شد که به او بگوید که رنگهای زرد و سبز، نامناسب‌ترین رنگهای ممکن برای رنگ پوست و چهره او هستند. این نوع بی‌سلیقگی در مورد عدم تشخیص رنگ مناسب برای هر کس، همیشه روزاموند را آزار می‌داد.

او، فکر کرد:

- اگر من لباس به تن این دختر می‌کردم، کاری می‌کردم که شوهرش در برابر او بایستد و به او احترام بگذارد. هر قدر آرنلای احمق طرز لباس پوشیدن خود را می‌داند، این دخترک بیچاره مثل یک کاهوی پلاسیده است.

و با صدای بلند گفت:

- خوش بگذرد. من هم کتابم را برمی‌دارم و به صخره‌های آفتابی

می‌روم.

(۴)

هرکول پوارو مثل همیشه، صبحانه‌اش را که قهوه و نان تست بود، در
اطاق خودش صرف کرد. ولی زیبایی صبح آن روز. وی را نیز وسوسه کرد
که زودتر از حد معمول از هتل بیرون بیاید.
وقتی پوارو به طرف ساحل شنا، به راه افتاد، ساعت ده صبح، یعنی
یکساعت و نیم زودتر از روزهای دیگر بود.
گویی پلاژ، برای شناکردن یک نفر قُرق شده بود. آن یک نفر آرلنا
مارشال بود.

او، با مایوی سفید به تن و کلاه چینی سبزی بر سر سعی می‌کرد که
یک تخته شنای سفید رنگ را به آب بیندازد. پوارو به رسم تعارف، برای
نجات او از آن مخمصه دواطلب شد در حالیکه کفش‌های کتانی سفیدی
که به پا داشت، او را حسابی در انجام این کار به زحمت انداخته بود.
آرلنا، با یکی از آن گوشه چشم نگاه کردن‌های مخصوص خودش،
از او تشکر کرد. همینکه راه افتاد که برگردد، آرلنا، او را صدا زد:
- آقای پوارو؟

پوارو به طرف ساحل خیز برداشت:

- بله مادام؟

آرلنا مارشال گفت:

- ممکن است کاری برای من انجام بدهید؟

- هر کاری که بخواهید.

او، لبخندی به روی پوارو زد و زیر لب گفت،

- به هیچکس نگویند که من کجا هستم.
و با نگاه عشوه آمیزی اضافه کرد:
- چون همه به دنبال من راه خواهند افتاد. برای یک دفعه هم که شده،
می خواهم تنها باشم.
و روی تخته شنا، با قدرت هر چه تمامتر، شروع به پازدن کرد.
پوارو، قدم زنان، از پلاژ دور شد. او با خودش نجوا می کرد که:
- آه، نه، این باورکردنی نیست.
او، تعجب می کرد که آرلنا استوارت - این، اسم تاثیراتی او بود -
بخواهد در زندگی تنها باشد. هرکول پوارو، این مرد با تجربه و دنیادیده،
خوب می دانست که بدون تردید، او، یک وعده ملاقات دارد. و پوارو
محققاً می توانست حدس بزند، با چه کسی.
ولی، در این فکر بود که ناگهان دریافت که اشتباه کرده است. چون به
محض اینکه تخته شناور، دماغه خلیج را دور زد و از نظر ناپدید شد،
پاتریک ردفرن را دید، که در حالیکه کنت مارشال با فاصله اندکی، از پی
او می آمد، پرسه زنان، از هتل به طرف ساحل شنا می رفت.
مارشال در برخورد با پوارو، برای او سری تکان داد و گفت:
- صبح بخیر پوارو، زن مرا این دور و برها ندیدی؟
جواب پوارو دوپهلو و سیاست مآبانه بود:
- یعنی مادام صبح به این زودی بیدار شده اند؟
مارشال گفت:
- در اطاق خودش نبود.
و نگاهی به آسمان انداخت و اضافه کرد:
- چه روز خوبی، باید همین الآن بروم آب تنی کنم. امروز مقدار
زیادی کار تاییپی دارم.

پاتریک ردفرن، با قیافه تقریباً گرفته‌ای، بالا و پایین پلاژ را ورنانداز می‌کرد.

او، سرانجام کنار پوارو نشست و خود را آماده انتظار کشیدن، برای برگشتن همسرش کرد.

پوارو گفت،

- مادام ردفرن چطور؟ ایشان هم زود بیدار شده‌اند؟

پاتریک ردفرن گفت:

- کریستین؟ آه، او برای کشیدن طرح می‌رود. او حالا دیگر فقط به دنبال هنر است.

او، با بی‌طاقتی حرف می‌زد. به وضوح معلوم بود که فکرش جای دیگری است. با گذشت زمان، وی، بی‌طاقتی و ناشکیبایی‌اش را در مورد دیر کردن آرلنا، با خامی تمام، بروز داد. با هر صدای پایی، مشتاقانه سر برمی‌گرداند که ببیند چه کسی از هتل پایین می‌آید. ولی هر لحظه بر نومی‌دی‌اش افزوده می‌شد.

ابتدا خانم و آقای گاردنر، با وسایل کامل بافندگی و کتاب، و سپس دوشیزه بروستر از راه رسیدند. خانم گاردنر در صندلی‌اش فرو رفت و مثل یک ماشین خودکار شروع به بافندگی کرد و در همان حال، با شدت تمام، یکریز حرف می‌زد.

- خوب، آقای پوارو، امروز صبح ساحل خیلی سوت و کور است. بقیه کجا هستند؟

پوارو جواب داد که دو خانواده مستر من و کووان که افراد جوان دارند، برای یک گشت قایق‌سواری تمام روز بیرون رفته‌اند.

- راستی چقدر تفاوت می‌کند. هیچ کس نیست که قهقهه بزند و فریاد بکشد. فقط یک نفر دارد شنا می‌کند و او هم کاپیتان مارشال است.

در همان هنگام، مارشال شنایش را تمام کرده بود و در حالیکه حوله‌اش، روی دوشش تاب می‌خورد، از ساحل برگشت و گفت:
- دریا امروز عالی است. متأسفانه من مقدار زیادی کار دارم که باید انجام بدهم. مجبورم بروم و به کارم برسم.

- چرا؟ اینطور که خیلی بد است کاپیتان مارشال و آن هم در یک چنین روزی. خدای من! دیروز دیدید چه هوای وحشتناکی بود؟ به آقای گاردنر گفتم که اگر هوا بخواهد همینطور بماند، بهتر است که از اینجا برویم. با آن مه‌ای که دور جزیره را می‌گیرد یک فضای مالیخولیایی به وجود می‌آید. آدم خیالاتی می‌شود. من از دوران بچگی، همیشه نسبت به چنین هوایی حساسیت داشته‌ام. می‌دانید؟ بعضی وقت‌ها احساس می‌کردم که دلم می‌خواهد یکریز جیغ بزنم، و این موضوع البته برای پدر و مادرم خیلی سخت و طاقت‌فرسا بود. ولی مادرم زن نازنینی بود و به پدرم می‌گفت: سینکلیر^۱ اگر بچه اینطور دلش می‌خواهد، ما باید به او اجازه بدهیم که این کار را بکند. این تنها راهی است که با استفاده از آن می‌تواند ابراز وجود بکند. و البته پدرم موافقت می‌کرد. او خودش را وقف مادرم کرده بود و هر کاری که می‌گفت انجام می‌داد. آن دو زوج بسیار خوبی بودند. اینطور نیست اودل؟
آقای گاردنر گفت:

- بله، عزیزم.

- کاپیتان مارشال، امروز صبح دخترتان کجاست؟
- لیندا؟ نمی‌دانم. فکر می‌کنم یک جایی دور و بر جزیره دارد پرسه می‌زند.

- می‌دانید، کاپیتان مارشال، این دختر به نظر من کمی لاغر و بی‌رمق

می‌رسد.

او به غذای درست و حسابی و مقدار زیادی سلوک و همدلی احتیاج دارد.

کنت مارشال، با قاطعیت گفت:

- لیندا، حالش خوب است.

و به طرف هتل به راه افتاد.

پاتریک ردفرن، برای شنا وارد آب نشد. او همینطور نشسته بود و بدون ملاحظه حضور دیگران، به سمت هتل نگاه می‌کرد. او بتدریج داشت عبوس و بدعنع می‌شد.

دوشیزه بروستر، وقتی رسید، بشاش و سرحال بود.

جریان گفتگو، خیلی شبیه روز قبل بود. وراجی‌های آرام و یکنواخت از سوی خانم گاردنر و حرف‌های مقطع و کوتاه از طرف دوشیزه بروستر. بالاخره او اشاره کرد که:

- ساحل امروز کمی خلوت به نظر می‌رسد. همه پی‌گشت و گذارند؟
خانم گاردنر گفت:

- همین امروز صبح بود که داشتم به آقای گاردنر می‌گفتم ما هم باید گشتی در دارتمور بزنیم. خیلی نزدیک است و حال و هوای شاعرانه‌ای دارد. من دلم می‌خواهد که آن زندان پرینستون^۱ را ببینم. همانست، مگر نه؟ من فکر می‌کنم که بهتر است همین حالا ترتیبش را بدهیم و فردا راه بیفتیم، اودل.

آقای گاردنر گفت:

- بله، عزیزم.

هرکول پوارو به دوشیزه بروستر گفت:

- شما قصد دارید آب تنی کنید، مادموازل؟

- آه، من امروز قبل از صبحانه شنا کرده‌ام. یک نفر هم نزدیک بود با یک بطری توی سرم بکوبد. بطری را از یکی از پنجره‌های هتل به بیرون پرتاب کردند.

خانم گاردنر گفت:

- این دیگر کار واقعاً خطرناکی است. من یکی از دوستان نزدیکم، با یک قوطی خالی خمیردندان، که از پنجره طبقه سی و پنجم یک آپارتمان پرتاب شده و به سرش اصابت کرده بود، مجروح شد. خیلی کار خطرناکی است. او یک زخم درست و حسابی برداشته بود. و بعد شروع به جستجو و تفحص در میان گلوله‌های کاموایش کرد و گفت:

- یعنی چی؟ باور نمی‌کنم اودل، مثل اینکه کاموای زرشکی را فراموش کرده‌ام. توی کشوی دوم کمد اطاق خواب است. شاید هم در کشوی سومی باشد.

- بله، عزیزم.

آقای گاردنر، مطیعانه برخاست و برای پیدا کردن کاموا روانه هتل شد. خانم گاردنر ادامه داد:

- می‌دانید، من بعضی اوقات فکر می‌کنم که این روزها ما تا اندازه‌ای بلندپروازی می‌کنیم. این کشفیات بزرگ بشر و این همه امواج الکترونیکی که در فضا است. من فکر می‌کنم که باعث یک سری از بیماری‌های روانی می‌شود و احساس می‌کنم که هنگام ارائه پیام جدیدی برای بشریت فرا رسیده است. من نمی‌دانم آقای پوارو شما اصلاً به پیشگویی‌های مربوط به اهرام علاقه‌ای دارید یا خیر؟

پوارو گفت:

- ندارم.

- خوب، پس من به شما اطمینان می‌دهم که آنها خیلی خیلی جالب توجهند. آن هم در حالیکه درست هزار مایل با مسکو فاصله دارند. اسم آنجا چه بود؟ فکر می‌کنم نینوا بود. به هر حال اگر شما یک دایره رسم کنید با چیزهای شگفت‌انگیزی مواجه خواهید شد... انسان می‌بیند که علائم و رموز خاصی وجود دارد و متوجه می‌شود که آن مصریان قدیم، نمی‌توانسته‌اند فکرش را بکنند که چه کارهای عجیبی انجام داده‌اند. و وقتی شما وارد فرضیه اعداد و تکرار آنها می‌شوید می‌بینید که به قدری موضوع واضح است که من نمی‌توانم بفهمم چطور کسی می‌تواند، حتی برای یک لحظه در صحت آن تردید کند.

خانم گاردنر، با تفاخر، مکشی کرد، ولی نه پوارو و نه دوشیزه امیلی بروستر، تمایلی به ادامه بحث در این مورد نشان ندادند. پوارو با دلخوری، به معاینه کفش‌های کتانی‌اش مشغول شد و امیلی بروستر گفت:

- با این کفش‌ها به قایقرانی رفته‌اید آقای پوارو؟

پوارو زیر لب گفت:

- حیف! عجله کردم.

امیلی بروستر صدایش را پایین آورد و گفت:

- زن عشوه‌گرمان امروز کجاست؟ دیر کرده است.

خانم گاردنر نگاهش را از روی بافتنی‌اش برگرداند و نگاهی به پاتریک ردفرن انداخت و زیر لب گفت:

- مثل یک ابر صاعقه دار است. آه، خدای من، احساس می‌کنم که

همه چیز بی‌ارزش است. نمی‌دانم کاپیتان مارشال در این موارد چه فکر می‌کند. آن هم چنین مرد نازنینی که این قدر انگلیسی‌مآب و این قدر

فروتن و آرام است. انسان اصلاً نمی‌تواند بفهمد که چطور فکر می‌کند.
پاتریک ردفرن برخاست و شروع به قدم‌زدن در طول ساحل کرد.
خانم گاردنر زیر لب گفت:
- درست مثل یک ببر است.

سه جفت چشم، این قدم‌زدن را نظاره می‌کرد. کنجکاوی آنها، به نظر می‌رسید که پاتریک ردفرن را آزار می‌دهد. حالا بدخلق‌تر شده بود و عصبانی به نظر می‌رسید.

در سکوت، نوای آرامی از طرف خشکی، به گوش آنها رسید. امیلی بروستر زیر لب گفت:

- باد از سوی شرق می‌وزد. شنیدن صدای ساعت کلیسا را باید به فال نیک گرفت.

تا وقتی که آقای گاردنر با یک گلوله کاموای قرمز رنگ درخشان برگشت، دیگر کسی حرفی نزد.

- چرا اینقدر دیر کردی اودل؟

- متأسفم عزیزم. ولی می‌دانی؟ کاموا اصلاً در کمد نبود، من آن را توی جارختی پیدا کردم.

- چطور؟ این واقعاً عجیب است؟ می‌توانم قسم بخورم که آن را در کشوی کمد گذاشتم، فکر می‌کنم هیچوقت نتوانم در مورد یک پرونده، در دادگاه شهادت بدهم. خیلی جای نگرانی است که من نتوانم چنین چیزی را درست به خاطر بیاورم.

آقای گاردنر گفت:

- خانم گاردنر خیلی جدی و وظیفه‌شناس است.

(۵)

پنج دقیقه بعد بود که پاتریک ردفرن گفت:
- خانم بروستر، شما امروز برای قایق رانی می روید؟ ممکن است من هم همراه شما بیایم؟
دوشیزه بروستر از ته دل گفت:
- باعث خوشوقتی است.
ردفرن پیشنهاد کرد:
- چطور است که از سمت راست جزیره را دور بزنیم.
دوشیزه بروستر به ساعت مچی اش نگاهی انداخت و گفت:
- وقت کافی داریم؟ آه، بله، هنوز ساعت یازده و نیم نشده است. پس بیایید برویم شروع کنیم.
و بعد به اتفاق به طرف ساحل به راه افتادند.
پاتریک ردفرن، دور اول پارو زنی را به عهده گرفت. با قدرت تمام شروع به پارو زدن کرد و قایق به سمت جلو خیز برداشت.
امیلی بروستر تأییدکنان گفت:
- عالی است. ببینم می توانید همین سرعت را حفظ کنید.
پاتریک در چشم های او نگاه کرد و خندید. حالا خوش خلق تر شده بود.
- وقتی برگردیم، تمام تنم پر از تاول خواهد بود.
سرش را عقب گرفت و موهای سیاهش به پشت سرش ریخت و ادامه داد:

- خدای من، روز محشری است! اگر در انگلستان آدم یک روز آفتابی به تمام معنی داشته باشد، هیچ چیز دیگری نمی تواند با آن کوس برابری بزند.

امیلی بروستر با لحن محکمی گفت:

- به عقیده من، هیچ جا انگلستان نمی شود. اینجا، تنها جای قابل زندگی در دنیا است.
- با شما موافقم.

آنها، دماغه خلیج را به سمت غرب دور زدند و به طرف ساحل صخره ای راندند. پاتریک ردفرن به صخره های بالای سرش نگاه کرد و گفت:

- امروز هیچکس روی صخره های آفتابگیر دیده نمی شود. ولی گویا یک سایه آنجا است. فکر می کنی چه کسی باشد؟
امیلی بروستر گفت:

- مثل اینکه دوشیزه دارنلی است. حتماً باز مشغول یکی از آن ادا های ژاپنی اش می باشد.

به سمت بالای ساحل، پاور زدند. دریای پهناور، در جهت چپ آنها گسترده بود. امیلی بروستر گفت:

- ما باید از آن سمت دور می زدیم. از این طرف، در جهت مخالف جریان آب دریایی قرار داریم.

- جریان آب شدید نیست. من اینجا شنا کرده ام و متوجه آن نشده ام. در هر حال نمی توانستیم از آن سمت برویم. پس گذرگاه هموز زیر آب نرفته است.

- بستگی به مد دریا دارد. ولی همه، همیشه می گویند، اگر کسی زیاد از ساحل دور بشود، شنا کردن در حوالی خلیج پیکسی خطرناک است.

پاتریک هنوز، با شدت تمام پارو می‌زد و در همان حال، با دقت بسیار، مواظب صخره‌ها بود.

امیلی بروستر ناگاه با خود اندیشید: او دارد به دنبال زن مارشال می‌گردد. به همین دلیل بود که می‌خواست همراه من بیاید. او، امروز سر و کله‌اش پیدا نشده و این، می‌خواهد بفهمد که موضوع از چه قرار است. شاید هم آرلنا، این کار را با قصد قبلی انجام داده است، نقش بازی کرده که او را مشتاق‌تر بکند.

آنها، انحنای صخره‌ای دماغه را به طرف شرق خلیج کوچکی بود که خلیج پیکسی نامیده می‌شد، دور زدند. این خلیج، در واقع بریدگی کوچکی بود که صخره‌های سیاه و سفید و وهم‌آوری اطراف آن را فرا گرفته بود. بریدگی، تقریباً رو به سمت شمال - غرب واقع شده بود و صخره‌معلقى قسمت عمده‌ای از آن را می‌پوشاند. جای ایده‌آلی برای پیک‌نیک بود. صبح‌ها وقتی آفتاب به آنجا نمی‌تابید، چندان مورد پسند نبود و به ندرت کسی در آنجا دیده می‌شد. ولی در همین موقع، هیکلی در روی ساحل به نظر رسید. پاروی پاتریک ردفرن مکشی کرد و دوباره به حرکت در آمد و با لحن به ظاهر بی‌تفاوتی گفت:

-ا، او کیست؟

دوشیزه بروستر با لحن خشکی جواب داد:

شبییه خانم مارشال است.

پاتریک ردفرن، مثل اینکه از این اظهار نظر جا خورده باشد، گفت:
- باید خودش باشد.

و مسیرش را عوض کرد و به طرف ساحل پارو زد.

امیلی بروستر اعتراض کرد و گفت:

- ما که نمی‌خواهیم از اینجا به ساحل برگردیم، اینطور نیست؟

پاتریک ردفرن به تندی گفت:

- آه، خیلی وقت تلف کردیم.

نگاهش با نگاه او برخورد کرد. در این نگاه چیزی بود شبیه به حالت دفاع غریزی و طبیعی و یا حالت سگی آماده حمله، که باعث ساکت شدن امیلی بروستر شد. او با خودش فکر کرد:

- طفلکی بدجوری گرفتار شده است. کسی هم نمی تواند کمکی به او بکند. با گذشت زمان خودبه خود رفع می شود.

قایق به سرعت به ساحل نزدیک می شد.

آرلنا مارشال در حالیکه بازوانش را به دو طرف باز کرده بود، روی ریگ های ساحل به شکم دراز کشیده بود و تخته شناور سفید رنگ، در نزدیکی او، روی آب، بالا و پایین می رفت.

مسأله ای امیلی بروستر را به تعجب وامی داشت. مثل این بود که داشت به چیزی نگاه می کرد که کاملاً آن را می شناخت، ولی در عین حال، از جهتی کاملاً اشتباه بود. تقریباً یکی دو دقیقه پیش متوجه آن موضوع شده بود.

وضع و حالت آرلنا مارشال شبیه کسی بود که حمام آفتاب گرفته است. درست مثل اکثر مواقعی که در کنار ساحل هتل، دراز می کشید، تن و بدن برنزه اش روی شن ها گسترده شده بود و کلاه لبه دار سبزرنگی، سر و گردنش را می پوشاند.

ولی، در ساحل پیکسی، هنوز آفتاب نتابیده بود و تا چند ساعت دیگر هم نمی تابید. صخره معلق، آن قسمت از ساحل را، صبح ها از نور خورشید محروم می کرد.

احساس مبهمی از ترس، به امیلی بروستر دست داد.

قایق، روی ریگ های ساحلی پهلو گرفت. پاتریک ردفرن، با صدای

بلند گفت:

- سلام، آرلنا.

حس پیش آگاهی امیلی بروستر، شکل مشخصی به خود گرفت، زیرا، آن هیکل آرمیده در ساحل، نه حرکت کرد و نه پاسخی داد. امیلی، مشاهده کرد که چهره پاتریک ردفرن تغییر کرد. او، از قایق بیرون پرید و امیلی، در پی او رفت.

آنها، قایق را به ساحل کشاندند و بعد به طرف محلی که آن هیکل سفید، آن طور آرام و بی جنبش، در زیر صخره، دراز کشیده بود، رفتند. ابتدا، پاتریک ردفرن به آنجا رسید. امیلی بروستر به فاصله کمی، پشت سر او قرار داشت. او، مثل وقتی که کسی کابوسی را در خواب می بیند، صحنه را دید:

ران‌های برنزه، مایوی سفیدی با پشت برهنه و یک طره موی قرمز که از زیر کلاه سبزی شمی رنگ، بیرون آمده بود.

او، یک چیز دیگر هم دید: زاویه غیرطبیعی و طرز قرار گرفتن عجیب بازوها روی زمین. در آن لحظه، احساس کرد که این بدن، روی زمین دراز نکشیده، بلکه بر زمین افکنده شده است...

امیلی صدای پاتریک را که مانند نجوایی هراس‌آلود بود، شنید. او، در کنار آن بدن بی حرکت، زانو زد و دست و بازوی وی را لمس کرد و با صدای مرتعشی گفت:

- آه، خدای من، او مرده است!

و بعد، وقتی که کمی لبه کلاه او را کنار زد و در گردن او دقیق شد گفت:

- اوه، خدایا، او را خفه کرده‌اند... کشته شده است!

(۶)

این، یکی از آن لحظه‌هایی بود که زمان متوقف می‌شود.
امیلی بروستر، با احساس غریبی از واقعی نبودن، صدای خود را شنید که می‌گفت:

- ما نباید به چیزی دست بزنیم... به هیچ چیز، تا وقتی که پلیس بیاید.
ردفرن بی‌اراده پاسخ داد:
- نه، نه. البته که نه.

و بعد، با اندوه و درد عمیقی نجوا کرد:
- چه کسی؟ چی کسی؟ چه کسی ممکن است این کار را با آرلنا کرده باشد. او، نمی‌تواند، نمیتواند کشته شده باشد. این نمی‌تواند حقیقت داشته باشد!

امیلی بروستر که نمی‌دانست به درستی چه جوابی باید بدهد، سرش را تکان داد. او، صدای تنفس تند پاتریک را شنید، و شنید که با صدایی که رگه‌های غیظ فروخورده‌ای در آن بود، گفت:
- آه، خدای من! اگر دستم به آن دیو پلیدی که این کار را کرده است برسد...

امیلی بروستر از ترس لرزید و به نظرش رسید که قاتلی در پشت یکی از تخته سنگها پنهان شده است. و بعد، صدای او را شنید که می‌گفت:

- هر کس که این کار را کرده است نباید حالا در این دور و برها باشد.
ما باید به پلیس اطلاع بدهیم. شاید...

و بعد از اندکی تردید ادامه داد:

- یکی از ما باید اینجا، کنار... کنار جسد بماند.

پاتریک ردفرن گفت:

- من می مانم.

امیلی بروستر نفس راحتی کشید، او از زمرهٔ زنانی نبود که اجازه بدهد ترس بر او غلبه کند، ولی از اینکه مجبور نبود در آن ساحل، با امکان اینکه قاتل دیوانه‌ای احتمال داشت در آنجا پنهان شده باشد، تنها بماند، قلباً خوشحال شد. او گفت:

- بسیار خوب، سعی می‌کنم به سرعت این کار را انجام بدهم. با قایق می‌روم. از نردبان نمی‌توانم بروم. در لدرکمب‌بای یک نگهبانی پلیس وجود دارد.

پاتریک ردفرن بی‌اراده زیر لب گفت:

- بله، بله ... هر کاری که فکر می‌کنی درست است، همان کار را بکن. هنگامی که امیلی بروستریاروزنان، به سرعت از ساحل دور می‌شد، پاتریک را دید که سرش را در میان دو دست گرفت و در کنار کالبد بی‌جان زن، بر زمین نشست. چنان حالتی از بیچارگی و نومیدی در او بود که بی‌اختیار، احساس همدردی امیلی را نسبت به او برانگیخت. به سگی شبیه بود که از صاحب مردهٔ خود، مواظبت می‌کند. معه‌ذا، احساس قوی و نیرومندی به امیلی می‌گفت:

- این بهترین چیزی بود که می‌توانست برای او و زنش اتفاق بیفتد - و همینطور برای مارشال و دخترش - ولی گمان نمی‌کنم که او هم در این مورد، همینطور فکر کند. بیچاره شیطان!

امیلی بروستر زنی بود که می‌توانست به خوبی با موقعیت‌های اضطراری روبرو شود.

فصل پنجم

(۱)

بازرس کلگیت^۱ به صخره تکیه داده و منتظر بود تا پزشک قانونی، معاینه جسد آرلنا را به پایان برساند. پاتریک ردفرن و امیلی بروستر، کمی دورتر، در گوشه‌ای ایستاده بودند. دکتر نيسدون^۲ با حرکت تند و ماهرانه‌ای از روی زانوهایش بلند شد و گفت:

ـ خفه شده است. با یک جفت دست کاملاً قوی ـ به نظر نمی‌رسد که تقلای زیادی کرده باشد. غافلگیر شده است. هوم، خوب، کار کثیفی بوده.

امیلی بروستر، نگاه سریعی به صورت زن مقتول انداخت و فوراً چشم از او برگرفت. از دیدن برافروختگی ترسناک چهره او، چندشش شد.

بازرس کلگیت پرسید:
ـ درباره زمان مرگ چی؟

1- Colgate

2- Neasdon

نیسدون با بدخلقی گفت:

- بدون اینکه چیزهای بیشتری درباره‌اش بدانیم، نمی‌توانیم به‌طور قطع بگوییم. عوامل زیادی هست که باید در نظر گرفته شود. بگذارید ببینم، حالا ساعت یک ربع به یک است. وقتی شما جسد را پیدا کردید، چه ساعتی بود؟

پاتریک ردفرن که مورد خطاب واقع شده بود، به‌طور مبهمی گفت:
- دقیقاً یادم نیست، قبل از ساعت دوازده بود.
امیلی بروستر گفت:

- درست ساعت یک ربع به دوازده بود که ما جسد را پیدا کردیم.
- اوه، شما با قایق به اینجا آمده بودید، وقتی او را برای اولین بار دیدید که اینجا دراز کشیده است، چه ساعتی بود؟
امیلی بروستر خاطر نشان کرد:

- می‌توانم بگویم که حدود پنج، یا شش دقیقه قبل از آن بود که ما دماغه را دور زدیم.

و بعد، به طرف ردفرن برگشت و پرسید:

- بله، بله فکر می‌کنم در همین حدود بود.

نیسدون با صدای آهسته‌ای از بازرس پرسید:

- این شوهرش است؟ آه!، متوجه شدم، اشتباه کرده‌ام، فکر کردم که باید او باشد. رفتارش طوری بود که به نظر می‌رسید باید او باشد.

و بعد، با صدای بلند و لحن رسمی گفت:

- اجازه بدهید روی ساعت دوازده دقیقه به دوازده، توافق کنیم. او

نمی‌تواند خیلی زودتر از آن موقع به قتل رسیده باشد. حدود ساعت ده و یا یازده - یا حداکثر یک ربع به یازده.

بازرس، دفترچه یادداشتش را با حرکت تندی بست و گفت:

- متشکرم. این موضوع بطور قابل ملاحظه‌ای به ما کمک می‌کند.
 زمان را در محدوده بسیار کوچکی قرار می‌دهد، چیزی در حدود یک
 ساعت. و بعد به طرف دوشیزه بروستر برگشت و ادامه داد:
 - حالا فکر می‌کنم که خیلی چیزها روشن شده باشد. شما دوشیزه
 امیلی بروستر هستید و ایشان آقای پاتریک ردفرن هستند و هر دو در هتل
 جالی راجر اقامت دارید. شما هویت این خانم را به عنوان زن کاپیتان
 مارشال، و یکی از مسافران هتل تأیید می‌کنید؟
 امیلی بروستر سرش را تکان داد و بازرس کلگیت گفت:
 - پس من فکر می‌کنم که بهتر است بقیه صحبت را، به وقتی که به هتل
 برگشتیم موکول کنیم.
 و سپس با اشاره به یکی از افراد پلیس گفت:
 - هاوکز^۱، تو اینجا بایست و به هیچکس اجازه نده که به این قسمت
 از خلیج داخل شود. من می‌روم و بعداً فیلیپ^۲ را می‌فرستم.

(۲)

سرهنک وستون^۳ گفت:
 - چه سعادت! دیدن شما در اینجا واقعاً غافلگیرکننده است.
 هرکول پوارو خوشامدگویی رئیس پلیس را به طرز شایسته‌ای پاسخ

1- Hawkes
 - Weston3

2- Phillips

داد و نجواکنان گفت:

- آه، بله، از آن موضوع سنت لئو^۱ خیلی سال گذشته است.

وستون گفت:

- ولی آن را فراموش نکرده‌ام. عجیب‌ترین واقعه زندگی‌ام بود. چیزی که هیچوقت نتوانستم از آن سر در بیاورم، شیوه‌ای بود که شما مرا به آن مراسم تشییع جنازه فرستادید. همه چیز کاملاً غیرمعمولی بود. محشر بود!

پوارو گفت:

- Tout de me'me, mon Colonel. چیزی نبود، سرهنگ عزیز،

کار شما نتیجه‌بخش بود. اینطور نبود؟

- آه، بله، ممکن است. به جرأت می‌توانم بگویم که ما می‌توانستیم با

شیوه‌های خیلی معمولی‌تر هم، به نتیجه برسیم.

پوارو سیاستمداران با او موافقت کرد:

- شاید.

رئیس پلیس گفت:

- و حالا در بحبوحه جنایت دیگری هستید. در این مورد چه نظری

دارید؟

پوارو به آرامی گفت:

- چیزی مشخص نیست. ولی جالب توجه است.

- به ما کمک می‌کنید؟

- شما که اجازه می‌دهید. بله؟

- دوست عزیز من، همراهی شما باعث خوشوقتی است، هنوز به

درستی نمی‌دانم که در این قضیه، باید اسکا تلندیارد را خبر کنم یا نه؟ به

طور کلی، اینطور به نظر می‌رسد که قاتل ما باید در همین دور و برها باشد و از طرف دیگر، همه آدم‌هایی که اینجا هستند غریبه‌اند. برای کسب اطلاع در مورد آنها و انگیزه‌هایشان، باید به لندن رفت.

پوارو گفت:

- بله، همینطور است که می‌گویید.

وستون گفت:

- قبل از هر چیز. باید بفهمیم که چه کسی برای آخرین بار زن مقتول را زنده دیده است. زن خدمتکار، صبحانه او را در ساعت نه داده است. دختری که در دفتر هتل در طبقه پایین کار می‌کند، او را در حدود ساعت ده دیده که از سرسرا عبور کرده است.

پوارو گفت:

- دوست من، تصور می‌کنم من همان کسی هستم که شما به دنبالش می‌گردید.

- شما امروز صبح او را دیدید؟ چه ساعتی؟

- ساعت ده و پنج دقیقه من در پلاژ به او کمک کردم که تخته شناورش را به آب بیندازد.

- و او با همان رفت؟

- بله.

- تنها؟

- بله.

- ندیدید که از کدام طرف رفت؟

- در جهت خلیج پیکسی؟ بله؟

- بله.

- که در آن وقت ساعت چند بود؟

- می‌توانم بگویم که او دقیقاً ساحل را در ساعت ده و ربع ترک کرد.
وستون نتیجه گرفت که:

- این درست به نظر می‌رسد. به عقیده شما چقدر طول می‌کشد که
یک نفر با تخته شنا، خلیج را دور بزند؟

- آه، من، من زیاد وارد نیستم. من قایقرانی نمی‌کنم و سوار آن
تخته‌شناهای روباز هم نمی‌شوم. شاید حدود نیم ساعت؟
سرهنگ گفت:

- در همان حدودی است که من فکر می‌کنم. تصور من این است که
عجله‌ای هم نداشته. خوب، اگر او ساعت یک ربع به یازده به آنجا رسیده
باشد، همه چیز درست از آب در می‌آید.

- دکتر شما، مرگ او را در چه ساعتی تشخیص داده؟

- آه، نیسدون نظر خاصی ندارد. او، آدم محتاطی است. حداکثر زمان
مورد نظر او یک ربع به یازده است.

پوارو با تأیید سرش را تکان داد و گفت:

- نکته دیگری هم هست که باید خاطر نشان کنم. وقتی خانم مارشال
داشت می‌رفت، از من خواست که به کسی نگویم که او را دیده‌ام.

وستون، به او چشم دوخت و گفت:

- هوم، که این نکته نسبتاً قابل تأمل است، اینطور نیست؟

پوارو زیر لب گفت:

- بله، من شخصاً خیلی در این مورد فکر کردم.

وستون دستی به سیبلش کشید و گفت:

- بین، پوارو، تو مرد دنیا دیده‌ای هستی، خانم مارشال چطور زنی

بود؟

لبخند بیرنگی بر لبان پوارو ظاهر شد و پرسید:

- یعنی چیزی نشنیده‌اید؟

رئیس پلیس، با لحن خشکی گفت:

- من می‌دانم که زنها پشت سر او چه می‌گویند. بله شنیده‌ام. ولی چه مقدار حقیقت در آن وجود دارد؟ آیا با این مرد که ردفرن سر و سری داشته است؟

- بدون شک، می‌توانم بگویم، بله.

- این مرد به دنبال او به این هتل آمده است، هان؟

- دلایلی برای این حدس وجود دارد.

- و شوهرش چی؟ در این خصوص چیزی می‌دانند؟ چیزی حس کرده است؟

پوارو به آرامی گفت:

- فهمیدتش ساده نیست. نمی‌توان حدس زد که کاپیتان مارشال چه احساسی دارد و چه فکری می‌کند. او آدمی نیست که احساساتش را بروز بدهد.

وستون به تندی گفت:

- ولی او قاعدتاً می‌بایست موضوع را احساس می‌کرد.

پوارو سری تکان داد و گفت:

- آه، بله، باید احساس می‌کرد.

(۳)

رئیس پلیس، آنقدر حضور ذهن و توانایی ذاتی داشت که بتواند از عهده خانم کاسل^۱ برآید. خانم کاسل، مالک و صاحب امتیاز هتل جالی راجر بود. او زنی بود چهل ساله، با سینه‌های بزرگ و موهای قرمز حنایی به رنگ غیرطبیعی که شیوه حرف زدنی پرخاشجویانه داشت. او می‌گفت:

- یک چنین اتفاقی چرا باید در هتل من بیفتد؟! من مطمئنم که اینجا همیشه آرام‌ترین جای قابل تصور بوده است. کسانی که اینجا می‌آیند، آدم‌های خوبی هستند. افراد پر شور و شر و شلوغی نیستند. حتماً منظورم را می‌فهمید؟. اینجا، مثل هتل‌های بزرگ سنت لئو نیست. سرهنگ وستون گفت:

- کاملاً درست است خانم کاسل. ولی این حوادث معمولاً در بهترین و مرتب‌ترین مکان‌ها اتفاق می‌افتد.

خانم کاسل در حالیکه نگاهی پرعشوه، به بازرس کلگیت که بسیار رسمی در برابر او نشسته بود، می‌انداخت، گفت:

- من مطمئنم که بازرس کلگیت برای من دردسرهایی به وجود می‌آورد. از نظر پروانه کار و مقررات کسب، من کاملاً دقیق عمل کرده‌ام. هیچ مورد خلاف قانونی از من سر نزده است! وستون گفت:

- البته، البته، ما به هیچ وجه شما را مقصر نمی‌دانیم، خانم کاسل.

خانم کاسل در حالیکه سینه‌هایش را جلو می‌داد گفت:

- ولی باعث سروصدای زیادی در تشکیلات ما می‌شود. این جماعت وراج و حرف مفت‌زن، قشقرق به پا می‌کنند. البته هیچکس، به جز میهمانان هتل، مجاز به استفاده از جزیره نیست، ولی خیلی‌ها هستند که می‌آیند و از ساحل جزیره را تحت نظر می‌گیرند.

و بعد، با احساس اشمئزار، تنش را لرزاند.

بازرس کلگیت، فرصت را برای تغییر مسیر صحبت، به وضع مورد نظرش، مناسب شمرد و گفت:

- در خصوص مسأله‌ای که اشاره کردید، یعنی جزیره، شما چطور مردم را دور نگه می‌دارید؟

- آه، در این مورد من خیلی دقیق و سخت‌گیر هستم.

- بله، ولی چه اقدامی می‌کنید؟ چه چیزی مانع آنها می‌شود؟ در ایام تعطیلات تابستانی، ازدحام جمعیت، مثل مگس، همه جا را پر می‌کند.

خانم کاسل با بی‌اعتنایی، دوباره، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- این دیگر تقصیر تورهای مسافرتی است. من دیده‌ام که یکبار هیجده اتوبوس با هم در کنار اسکله پارک کرده‌اند. هیجده تا!

- خوب همین، چطور شما مانع آنها می‌شوید که به اینجا نیایند؟

- آنجا تابلوهایی نصب شده است. گذشته از آن، در مواقع بالا آمدن آب دریا ارتباط ما با خشکی قطع می‌شود.

- بله، ولی وقتی که آب دریا پایین می‌آید چطور؟

خانم کاسل توضیح داد که: در انتهای جزیره، در کنار پل گذرگاه، یک دروازه وجود دارد و تابلویی که روی آن نوشته شده است «هتل جالی راجر، ملک خصوصی لطفاً داخل نشوید» و در طرف دیگر، دیواره‌ای صخره‌ای در کنار دریا کشیده شده که کسی قادر نیست از آن بالا

بیاید. ولی البته هر کسی می‌تواند قایقی بگیرد و خشکی را دور بزند و به یکی از خلیج‌ها وارد شود. هیچکس نمی‌تواند مانع این کار بشود. از آنجا هر کسی به ساحل دسترسی دارد. شما نمی‌توانید بین جزر و مد دریا، از ورود افراد متفرقه به اینجا ممانعت کنید.

اما، یک چنین چیزی، به نظر می‌رسد که به ندرت اتفاق می‌افتد. قایق را می‌توان در بندرگاه خلیج لدرکمب فراهم کرد. ولی از آنجا تا جزیره فاصله زیادی بوده. علاوه بر آن در آنجا یک جریان دریایی قوی در نزدیکی بندر وجود داشته است.

در خلیج گال و خلیج پیکسی، هم، تابلوهایی در کنار نردبان نصب شده است. خانم کاسل توضیح داد که جورج و ویلیام، همیشه مراقب ساحل محل شنا که نزدیک‌ترین فاصله را تا خشکی اصلی دارد، هستند. سرهنگ پرسید:

- جورج و ویلیام کی هستند؟

- جورج متصدی پلاژ است. او، از قایق‌ها و وسایلی که در آنجا است مواظبت می‌کند. ویلیام باغبان است. از جاده‌ها و تابلوها و زمین‌های تنیس و سایر چیزها هم، نگهداری می‌کند. سرهنگ وستون، با بی‌حوصلگی گفت:

- خوب، این موضوع به حد کافی روشن شد. ولی اینها هیچکدام دلیل بر آن نیست که کسی نتواند از خارج به اینجا بیاید. ولی می‌شود گفت، هر کس که این کار را کرده، ریسک کرده است - ریسک اینکه او را ببینند. ما به زودی، صحبتی هم با جورج و ویلیام خواهیم داشت. خانم کاسل گفت:

- من به ولگردها اهمیتی نمی‌دهم. گرچه آدم‌های شلوغی هستند و اغلب قوطی آب پرتقال و جعبه‌های خالی سیگارشان را در مسیر جاده

اختصاصی یا از صخره‌ها به پایین پرتاب می‌کنند. ولی با این همه، من اصلاً تصورش را نمی‌کردم که یکی از آنها دست به آدم‌کشی بزند. آه، خدای من! حرف زدن درباره‌اش هم وحشتناک است. خانمی مثل، خانم مارشال، آن هم با چنین وضع فجیعی به قتل رسیده... خفه شده....

خانم کاسل به دشواری توانست این کلمه را ادا کند.

بازرس کلگیت با احساس همدردی گفت:

- بله، کار کثیفی بوده.

- و روزنامه‌ها. اسم هتل من در روزنامه‌ها!

کلگیت با نیشخند نامشخصی گفت:

- آه، خوب، این هم یک نوع آگهی محسوب می‌شود.

خانم کاسل از جایش بلند شد. سینه‌اش را جلو داد و هن‌هن‌کنان، با

لحن سردی گفت:

- آقای کلگیت، این، از نوع آگهی‌های مورد علاقه من نیست.

سرهنک وستون حرف او را قطع کرد و گفت:

- به هر حال، خانم کاسل، همانطور که از شما خواسته بودم،

می‌توانید لیستی از اسامی میهمانانی که هم اکنون در هتل اقامت دارند، به

من بدهید؟

- بله، قربان.

سرهنک وستون نگاهی به پوارو که نفر چهارم از گروه گرد آمده در

دفتر مدیریت هتل به شما می‌رفت انداخت و به طرف دفتر ثبت‌نام

مسافران رفت و گفت:

- این همان جایی است که شما احتمالاً به زودی خواهید توانست به

ما کمک کنید.

و اسامی را خواند و پرسید:

- اسامی خدمتکاران کجاست؟

خانم کاسل یک لیست دیگر به او ارائه داد.

- چهار خدمتکار زن داریم. سر خدمتکار و سه نفر دستیار او و هنری که در بار کار می‌کند. ویلیام کار تعمیر کفش انجام می‌دهد. یک آشپز با دو نفر کمک آشپز هم داریم.
- گارسون‌ها چطور؟

- بله قربان، آلبرت که سر گارسون است و از وینسنت^۱ در پالیموت^۲ پیش من آمده است. چند سالی در آنجا بوده است. سه نفری که زیر دست او کار می‌کنند از سه سال قبل در اینجا بوده‌اند، یکی از آنها از چهار سال پیش اینجا بوده است. جوانهای بسیار خوب و مؤدبی هستند. هنری از وقتی که هتل افتتاح شده، در اینجا بوده است. او به تنهایی تمام تشکیلات اینجا به شمار می‌رود.

وستون سری تکان داد و به کلگیت گفت:

- به نظرم درست است. تو البته یک دور همه این اسامی را با صاحبانشان مطابقت خواهی داد. متشکرم خانم کاسل.
- کار دیگری ندارید؟

- در حال حاضر نه.

خانم کاسل، هنرکنان از اطاق بیرون رفت.
وستون گفت:

- نخستین کاری که باید بکنیم، صحبت کردن با کاپیتان مارشال است.

(۴)

کنت مارشال، آرام نشسته بود و به پرسش‌هایی که از او می‌شد، پاسخ میداد. او، علیرغم مختصرگرفتگی چهره‌اش، بسیار آرام به نظر می‌رسید. در پرتو شعاع نور آفتاب که از پنجره بر او می‌تابید، می‌شد تشخیص داد که مردی خوش‌سیما است. خطوط چهره عمیق، چشمان نافذ آبی‌رنگ و دهان محکمی داشت و صدایش بم و دلپذیر بود.

سرهنگ وستون می‌گفت:

- کاملاً درک می‌کنم کاپیتان مارشال، که این حادثه برای شما چه ضربه مهلکی بوده است. ولی شما می‌دانید که من باید در اسرع وقت، بیشترین اطلاعات ممکن را کسب کنم.

مارشال با تأیید سرش را تکان داد و گفت:

- کاملاً می‌فهمم. ادامه بدهید.

- خانم مارشال، همسر دوم شما بود؟

- بله.

- چند سال بود که با هم ازدواج کرده بودید؟

- تقریباً حدود چهار سال.

- و اسم ایشان، قبل از اینکه ازدواج کنند چی بود؟

- هلن استوارت. اسم مستعار هنری‌اش آرلنا استوارت بود.

- او یک هنرپیشه بود؟

- بله، در نمایش‌های کمدی و موزیکال ظاهر می‌شد.

- وقتی ازدواج کردید، از صحنه کناره‌گیری کرد؟

- نه، به کارش ادامه داد. او فقط حدود یک سال و نیم پیش بود که از کارکناره گرفت.

- دلیل خاصی داشت؟

کنت مارشال بعد از لحظه‌ای درنگ گفت:

- نه، خیلی ساده، گفت که دیگر خسته شده است.

- علتش، چطور بگوییم... اطاعت از تمایل شما نبود؟

مارشال ابروهایش را درهم کشید و گفت:

- آه، نه.

- شما کاملاً رضایت داشتید که او بعد از ازدواج با شما، باز هم به کار

صحنه ادامه بدهد؟

مارشال تبسم بیرنگی کرد و گفت:

- من ترجیح می‌دادم که او کارش را رها کند. ولی در این خصوص با

او یکی به دو نکردم.

- این موضوع موجب اختلاف بین شما نشد؟

- به طور حتم نه. زن من آزاد بود که هر طور دلش می‌خواهد رفتار

کند.

- و... ازدواج شما، ازدواج موفق و سعادت‌مندانه‌ای بود؟

کنت مارشال با لحن سردی گفت:

- قطعاً.

سرهنگ وستون، لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت:

- کاپیتان مارشال، آیا شما هیچ نظری در مورد اینکه چه کسی ممکن است

زن شما را به قتل رسانده باشد، دارید؟

جوابی که به این سؤال داده شد، بی‌تأمل و خالی از شک و تردید

بود:

- به هیچ وجه.

- آیا کسی با او دشمنی داشت؟

- ممکن است.

- آه؟

و او فوراً ادامه داد:

- باعث سوء تفاهم نشود، قربان. زن من یک هنرپیشه بود. علاوه بر آن، او زن بسیار زیبایی بود. از هر دوی این جهات، او موجب برانگیخته شدن حس حسادت و دشمنی دیگران می شد. در اطراف او هیاهو می کردند و شایعه می ساختند. علتش چشم و هم چشمی و حسادت زنها بود؛ و می توانم بگویم؛ مقدار زیادی احساس رشک و حسد و تنفر و سوء نیت و انواع بداندیشی های دیگر.

ولی همه اینها، به این معنی نمی تواند باشد که بگوییم کسی وجود داشت که قادر بود عمداً او را به قتل برساند.

هرکول پوارو، برای اولین بار دهان باز کرد و گفت:

- مقصود شما این است که دشمنان او، تماماً، یا اکثراً، زنها بودند؟

کنت مارشال نگاهش را به طرف او برگرداند و گفت:

- بله همینطور است.

رئیس پلیس گفت:

- کسی را نمی شناسید که قصد و غرضی نسبت به او داشته باشد؟

- خیر.

- آیا در هتل، با هیچکس آشنایی قبلی نداشت؟

- تصور می کنم که او قبلاً آقای ردفرن را در یک کوکتل پارتی ملاقات

کرده بود. در مورد بقیه اطلاعی ندارم.

وستون مکث کرد. به نظر می رسید که دارد در مورد اینکه چگونه

بحث را ادامه بدهد، فکر می‌کند. و بعد تصمیم گرفت که موضوع دیگری را مطرح کند و گفت:

- و حالا می‌رسیم به امروز صبح. آخرین باری که شما همسرتان را دیدید، چه وقت بود؟

مارشال لحظه‌ای تأمل کرد و بعد گفت:

- وقتی که داشتم برای خوردن صبحانه، پایین می‌رفتم....

- ببخشید، شما از اطاق‌های جداگانه‌ای استفاده می‌کردید؟
- بله.

- خوب، چه ساعتی بود؟

- فکر می‌کنم در حدود ساعت نه بود.

- او داشت چه کار می‌کرد؟

- داشت نامه‌هایی را که برایش رسیده بود، باز می‌کرد.

- آیا حرفی هم زد؟

- چیز بخصوصی نگفت. فقط، صبح بخیر... و اینکه روز خوبی است... از این جور چیزها.

- وضع و حالش چطور بود؟ غیرعادی نبود؟

- نه، کاملاً عادی بود.

- هیجان‌زده، یا افسرده و یا به نوعی دلواپس به نظر نمی‌رسید؟

- من به هیچ وجه متوجه چنین نکاتی نشدم.

هرکول پوارو گفت:

- در مورد اینکه نامه‌ها، حاوی چه مطالبی است، اشاره‌ای نکرد؟

بار دیگر، تبسم بیرنگی بر لبان مارشال ظاهر شد و گفت:

- تا آنجا که بیاد دارم او گفت که همه آنها یک مشت صورتحساب است.

- همسر شما معمولاً صبحانه‌اش را در رختخواب می‌خورد؟
- بله.

- آیا همیشه، همین کار را می‌کرد؟
- بدون استثنا.

هرکول پوارو گفت:

- او معمولاً چه ساعتی از اطاقش بیرون می‌آمد؟
- آه، بین ده تا یازده... معمولاً در حدود ساعت یازده.
پوارو ادامه داد:

- پس اگر ساعت ده داشت از اطاقش بیرون می‌آمد، می‌بایست
غیرمنتظره بوده باشد؟

- بله، او اغلب به آن زودی پایین نمی‌آمد.
- ولی امروز صبح، این کار را کرد. فکر می‌کنید علتش چه بود، کاپیتان
مارشال؟

مارشال با لحن بی‌احساسی گفت:

- نظری در این خصوص ندارم. می‌توانسته است علت آن، وضع هوا
و یا یک روز فوق‌العاده خوب... و از این قبیل، بوده باشد.
- و بعد دیگر او را ندیدید؟

کنت مارشال کمی در صندلی‌اش جابجا شد و گفت:
- بعد از صبحانه رفتم که او را ببینم. کسی در اتاق نبود. کمی تعجب
کردم.

- و سپس به پلاژ آمدید و از من پرسیدید که آیا او را دیده‌ام یا خیر؟
- ...بله.

و بعد با لحن نسبتاً تأکیدآمیزی اضافه کرد:
- و شما گفتید که ندیده‌اید...

حالت معصومیت چشم‌های پوارو، تغییری نکرد. او همچنان با ملایمت سیبل‌های بزرگ و پر زرق و برقش را تاب می‌داد. وستون گفت:

- آیا دلیل خاصی داشت که امروز صبح می‌خواستید همسرتان را پیدا کنید؟

مارشال نگاهش را به طرف رئیس پلیس برگرداند و گفت:

- نه. می‌خواستم ببینم کجاست. فقط همین.

وستون مکثی کرد. اندکی صندلی‌اش را جابجا کرد. احساس می‌شد که صدایش تغییر کرده است. گفت:

- همین حالا، شما کاپیتان مارشال، اشاره کردید که همسرتان با آقای پاتریک ردفرن آشنایی قبلی داشت. زن شما با آقای ردفرن چطور آشنا شده بود؟

کنت مارشال گفت:

- اشکال دارد سیگاری بکشم؟

شروع به جستجوی جیب‌هایش کرد.

- آه... نمی‌دانم پیپم را کجا جا گذاشته‌ام.

پوارو، سیگاری به او تعارف کرد که آن را گرفت و روشن کرد و گفت:

- در مورد ردفرن پرسیدید. زنم به من گفته بود که او را در یک

میهمانی یا جایی شبیه به آن دیده و با او آشنا شده است.

- پس در واقع یک آشنایی تصادفی بوده؟

- اینطور فکر می‌کنم.

- و بعداً...

رئیس پلیس، مکثی کرد و بعد ادامه داد:

- اینطور تصور می‌کنم که این آشنایی، به چیزی صمیمانه‌تر تبدیل

شد.

مارشال به تندی گفت:

- شما اینطور تصور می‌کنید؟ چه کسی این را به شما گفته است؟
- این شایعه در هتل عمومیت دارد.
- برای یک لحظه، چشم‌های مارشال به طرف هرکول پوارو برگشت.
- نگاه پوارو با نوعی سردی روی او متوقف شده بود. گفت:
- شایعات هتل معمولاً یک رشته دروغ به هم بافته شده است.
- شاید ولی من اینطور استنباط کرده‌ام که آقای ردفرن و همسر شما، زمینه‌هایی برای این شایعات به وجود آورده بودند.
- چه زمینه‌هایی؟
- آنها دائماً با هم بودند.
- فقط همین؟
- تکذیب نمی‌کنید که اینطور بوده است؟
- ممکن است بوده باشد. واقعاً توجه نکرده بودم.
- ببخشید، کاپیتان مارشال، شما هیچ اعتراضی نسبت به دوستی همسرتان با آقای ردفرن نداشتید؟
- من عادت نداشتم که از رفتار زنم ایراد بگیرم.
- در هیچ موردی اعتراض یا مخالفتی نمی‌کردید؟
- قطعاً نه.
- حتی وقتی که این رابطه داشت به یک رسوایی تبدیل می‌شد و باعث رنجش و اختلاف بین آقای ردفرن و زنش شده بود؟
- کنت مارشال با لحن سردی گفت:
- من به کار خودم مشغولم و دلم می‌خواهد که دیگران هم به کار خودشان مشغول باشند. من به شایعه‌ها و دروغ‌های گفتن‌های مردم گوش

نمی‌کنم.

- شما انکار نمی‌کنید که آقای ردفرن به زن شما علاقمند بود و او را تحسین می‌کرد؟

- احتمالاً همینطور بوده است. خیلی از مردها این کار را می‌کردند. او زن فوق‌العاده زیبایی بود.

- ولی شما عقیده داشتید که هیچ چیز جدی در این خصوص وجود ندارد؟

- گفتم که، من هیچوقت در این مورد فکر نکرده بودم.
- و حالا تصور کنید که ما شاهی داریم که می‌تواند گواهی بدهد که روابط آنها با یکدیگر بسیار نزدیک و صمیمانه بوده است؟
یکبار دیگر. آن یک جفت چشم آبی، به طرف هرکول پوارو برگشت.
و یکبار دیگر حالتی از ناخشنودی، در آن چهره همیشه خونسرد و بی‌احساس، مشاهده کرد.
مارشال گفت:

- اگر شما می‌خواهید به این افسانه‌ها گوش کنید، خوب، گوش کنید.
زن من مُرده است و نمی‌تواند از خودش دفاع کند.
- منظورتان این است که شما، شخصاً، این حرف‌ها را باور ندارید؟
برای نخستین بار، قطره کوچکی از عرق، روی پیشانی مارشال پدیدار شد. او گفت:

- من قصد ندارم چنین چیزهایی را باور کنم.

و ادامه داد:

- شما روش بهتری برای پی بردن به علل این موضوع ندارید؟ اینکه من چه چیزهایی را باور دارم یا ندارم، قطعاً هیچ ارتباطی به حقیقت ساده این جنایت ندارد.

هرکول پوارو قبل از اینکه هیچ یک از حاضران بتواند حرفی بزند به این حرف جواب داد و گفت:

- درک شما از موضوع درست نیست کاپیتان مارشال چیزی به عنوان (حقیقت ساده یک جنایت) وجود ندارد. از هر ده مورد جنایت، نه مورد آن از ویژگیهای شخصیت و مقتضیات شخص قاتل، ناشی می شود. به دلیل اینکه قربانی نوع خاصی از یک زن، یا یک مرد است؛ آن زن، یا آن مرد به قتل می رسد! تا وقتی که ما نتوانیم به طور تمام و کمال بفهمیم که آرلنا مارشال دقیقاً چگونه شخصی بوده، ما قادر نخواهیم بود که به طور وضوح و دقیقاً دریابیم که چه کسی او را کشته است. از همین جاست که الزاماً این پرسش های ما، مطرح می شود.

مارشال به طرف رئیس پلیس برگشت و گفت:

- نظر شما هم همین است؟

وستون، لحظه ای درنگ کرد و بعد گفت:

- خوب، از یک نظر... باید گفت که...

مارشال خنده کوتاهی کرد و گفت:

- فکر می کنم شما موافق نیستید. من فکر می کنم که این نوع طرز

تفکر مختص آقای پوارو باشد.

پوارو، خنده کنان گفت:

- شما می توانید در هر حال، از اینکه هیچ کمکی به من نکردید، به

خودتان تبریک بگویید!

- منظورتان چیست؟

- شما در مورد زنتان چه اطلاعاتی به ما دادید؟ در واقع هیچ چیز.

شما فقط به ما مطالبی را گفتید که هر کس دیگری هم می تواند خودش آنها را دریابد. اینکه او زیبا بود و مورد تحسین دیگران قرار می گرفت.

دیگر هیچ.

کنت مارشال شانه‌هایش را بالا انداخت و به سادگی گفت:

- شما دیوانه‌اید!

او، سپس به طرف رئیس پلیس نگاه کرد و با تأکید گفت:

- آیا مطلب دیگری هم هست که شما مایل باشید من به شما بگویم؟

- بله، کاپیتان مارشال، در مورد آنچه که خود شما امروز صبح انجام

دادید خواهش می‌کنم صحبت کنید.

کنت مارشال سرش را تکان داد. واضح بود که در انتظار این سؤال

بوده است. او گفت:

- من طبق معمول در ساعت نه، صبحانه‌ام را در طبقه پایین خوردم و

روزنامه را خواندم. و بعد، به ساحل رفتم و آقای پوارو را دیدم و از او

سؤال کردم که آیا همسرم را دیده است، یا خیر. و بعد شنای مختصری

کردم و دوباره به هتل برگشتم. و در این موقع، اگر اشتباه نکنم، ساعت

حدود بیست دقیقه به یازده بود، بله، در این حدود بود. من ساعت

دیواری سرسرای هتل را نگاه کردم. بیست دقیقه مانده بود به اطاق

برگشتم و دیدم که هنوز خدمتکار نظافت اطاق را به طور کامل تمام نکرده

است. از او خواستم که هر چه سریع تر کارش را انجام بدهد. چند تا نامه

داشتم که می‌بایست تایپ می‌کردم و آنها را به پست می‌رساندم. به طبقه

پایین برگشتم و توی بار یکی دو کلمه‌ای با هنری حرف زدم.

دوباره، بالا رفتم ساعت ده دقیقه به یازده بود. نامه‌هایم را تایپ

کردم. تا حدود ساعت ده دقیقه به دوازده کارم به طول انجامید. چون در

ساعت دوازده یک قرار بازی تنیس داشتم، لباسم را عوض کردم و لباس

تنیس پوشیدم. ما روز قبل برای این بازی وقت گرفته بودیم.

- منظورتان از ما، چه کسانی است؟

- خانم ردفرن، دوشیزه دارنلی، آقای گاردنر و خود من. ساعت دوازده بود که من پایین آمدم و به زمین بازی رفتم، دوشیزه دارنلی و آقای گاردنر آنجا بودند، خانم ردفرن هم دقایقی بعد رسید. ما حدود یک ساعت تنیس بازی کردیم و درست وقتی که به هتل برگشتیم، من،... من خبر را شنیدم.

- متشکرم، کاپیتان مارشال، فقط به عنوان یک مورد تشریفاتی خواستم سؤال کنم که آیا کسی هست که این موضوع را تأیید کند که شما در فاصله ساعت ده دقیقه به یازده تا ده دقیقه به دوازده، مشغول تایپ نامه‌هایتان بوده‌اید؟

کنت مارشال با تبسم بیرنگی جواب داد:

- آیا شما به نتایجی رسیده‌اید که ممکن است من خودم همسرم را کشته باشم؟ بگذارید ببینم. تقریباً در همان ساعت بود که زن خدمتکار در آن اطراف مشغول نظافت اطاق‌ها بود. او باید صدای ماشین تحریر را شنیده باشد. گذشته از اینها خود نامه‌های ماشین شده هنوز وجود دارند. با نگرانی که داشتم نتوانستم آنها را پست کنم. من تصور می‌کنم که مدرک خوبی باشد.

او سه نامه از جیش بیرون آورد. روی پاکت‌ها آدرس نوشته شده بود، ولی تمبر نداشت. گفت:

- در هر صورت، محتوای نامه‌ها خصوصی و محرمانه است. ولی وقتی موضوع یک قتل در میان است، آدم مجبور است به پلیس اطمینان کند. بیشتر شامل لیست صورتحسابها و اوراق مختلف مالی است. من فکر می‌کنم که اگر شما یکی از افراد خودتان را برای ماشین کردن این مقدار نامه تعیین کنید، خواهید دید که این کاری نیست که در مدتی کم‌تر از یکساعت بتوان انجام داد.

مکشی کرد و بعد گفت:

- امیدوارم قانع شده باشید.

و ستون به نرمی گفت:

- صحبت از سوءظن نیست. همه ساکینن جزیره، در خصوص اینکه در فاصله زمانی بین یک ربع به یازده و بیست دقیقه به دوازده، چه کار می کرده اند، مورد سؤال قرار خواهند گرفت.

کنت مارشال گفت:

- باید همینطور باشد.

- و اما یک چیز دیگر، کاپیتان مارشال، شما اطلاعی در مورد اینکه همسرتان، برای دارایی اش چه ترتیباتی مایل بود بدهد، دارید یا خیر؟
- منظورتان وصیت است؟ تصور نمی کنم که او هیچوقت وصیت کرده بود.

- ولی شما اطمینان ندارید؟

- مشاور حقوقی او، مؤسسه بارکت، مارکت و اپل گود^۱ در واقع در میدان بدفورد^۲ است. تمام قراردادهای و سایر مسایل مربوط به آن را آنها ترتیب می دهند. ولی من تا حد زیادی اطمینان دارم که او وصیتی نداشته است. او یکبار به من گفت که حتی فکر کردن درباره چیزی مثل آن تنش را به لرزه می اندازد.

- به این ترتیب، اگر او بدون وصیت فوت کرده باشد، شما به عنوان شوهر او، وارث دارایی او خواهید شد.
- بله، گمان می کنم که همینطور است.

- آیا او هیچ فامیل نزدیکی دارد؟

- فکر نمی کنم. اگر هم داشت، هیچوقت در مورد آنها اشاره ای

نمی‌کرد. من میدانم که پدر و مادر او، وقتی او بچه بود، مرده بودند و او خواهر و برادر دیگری هم نداشت.

- در هر حال، من تصور می‌کنم، او چیز زیادی هم برای به جا گذاشتن از خودش نداشت.

- کنت مارشال با خونسردی گفت:

- برعکس. دو سال پیش، سر رابرت ارسکین^۱، که یکی از دوستان او بود، فوت کرد و قسمت اعظم ثروتش را برای او به میراث گذاشت. فکر می‌کنم، چیزی به مبلغ پنجاه هزار پوند.

بازرس کلگیت توجهش جلب شد. برقی در چشم‌هایش درخشید. او که تا آن هنگام ساکت بود، پرسید:

- پس در واقع، کاپیتان مارشال، همسر شما، زن ثروتمندی بود؟

کنت مارشال شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- تصور می‌کنم که همین‌طور بود.

- و شما هنوز معتقدید که او وصیت نامه‌ای از خود به جا نگذاشته است؟

- می‌توانید از مشاوران حقوقی‌اش سؤال کنید. ولی من کاملاً مطمئنم که وصیتی نداشته است. همان‌طور که به شما گفتم، او این کار را بدیمن می‌دانست.

برای لحظه‌ای سکوت برقرار شد و سپس مارشال اضافه کرد:

- باز هم سؤالی هست؟

وستون سرش را تکان داد و گفت:

- فکر نمی‌کنم. این‌طور نیست کلگیت؟

و اضافه کرد:

- یکبار دیگر، کاپیتان مارشال، اجازه بدهید همدردی خودم را با شما، به خاطر این فقدان، ابراز کنم.
مارشال پلک هایش را بهم زد و با آشفتگی گفت:
- آه، متشکرم.
و بیرون رفت.

(۵)

سه مرد به هم نگاه کردند. وستون گفت:
- مشتری خونسردی است. هیچ چیز بروز نمی دهد، اینطور نیست؟
از او چی دستگیری شد کلگیت؟
بازرس، سرش را تکان داد:
- گفتنش سخت است. از آن آدم هایی نیست که بشود از ظاهرش چیزی فهمید. این نوع افراد وقتی در دادگاه در جایگاه شهود قرار می گیرند، تأثیر بدی روی هیئت منصفه می گذارند و این فی الواقع بد است. و بعضی وقت ها هم همه چیز را خراب می کنند و نمی توانند حرفشان را بزنند. این نوع برخورد، در مورد والاس^۱ موجب شد که هیأت رئیسه علیه او رأی بدهد. موضوع او هیچ ارتباطی هم به شاهد و مدرک نداشت. آنها فقط نمی توانستند باور کنند که مردی زنش را از دست داده است، درباره او آن طور با خونسردی رفتار کند و حرف بزند.

و ستون به سوی پوارو برگشت و گفت:

- تو چه فکری می‌کنی، پوارو؟

هرکول پوارو، دستش را بلند کرد و گفت:

- آدم چه می‌تواند بگوید؟ او یک جعبه سر به مهر، یک صدف بسته است. او نقش خودش را انتخاب کرده، او هیچ چیز ندیده، هیچ چیز نشنیده، و هیچ چیز نمی‌داند!

کلگیت گفت:

- ما باید در پی انگیزه باشیم. اینجا هم انگیزه مالی وجود دارد و هم حسادت. البته، از یک طرف هم، شوهر، به عنوان مظنون مطرح است و این طبیعی است. اگر او می‌دانست که زنش با آن مرد که...

پوارو حرف او را قطع کرد و گفت:

- من فکر می‌کنم که او این را می‌دانست.

- چطور این حرف را می‌زنید؟

- گوش کن دوست من. شب قبل من داشتم با خانم ردفرن در سواحل آفتابی صحبت می‌کردم وقتی از آنجا به طرف هتل برمی‌گشتم، سر راهم، آن دو نفر را با یکدیگر دیدم - خانم مارشال و پاتریک ردفرن - و یک یا دو دقیقه بعد با کاپیتان مارشال ملاقات کردم. قیافه‌اش خیلی خشک و بی‌حالت بود. هیچ چیز از آن درک نمی‌شد مطلقاً هیچ چیز! لابد منظورم را می‌فهمید؟ آه... او از همه چیز خبر داشت.

کلگیت غرغرکنان و با ناباوری گفت:

- آه، خوب، اگر شما اینطور فکر می‌کنید.

- من در این مورد اطمینان دارم! ولی با این حال، در این خصوص چه

می‌توانیم بگوییم؟ کنت مارشال درباره‌ی زنش چه احساسی داشت؟

سرهنگ و ستون گفت:

- اینکه در نهایت خونسردی زنش را سر به نیست کند.
پوارو، سرش را به علامت عدم موافقت با نظر او تکان داد.
بازرس کلگیت گفت:

- بعضی اوقات، این آدم‌های کاملاً آرام، دارای چنان باطن خبیثی هستند که به گفتن نمی‌آید. هیچ چیز از ظاهرشان پیدا نیست. او ممکن است که دیوانه زنش بوده باشد و یا از شدت حسادت نسبت به او دیوانه بوده باشد. ولی او از آن نوع آدم‌هایی نیست که این را بروز بدهد.
پوارو به آهستگی گفت:

- ممکن است - بله، این کاپیتان مارشال شخصیت جالبی است. من شخصاً بسیار به او علاقمندم، بخصوص بخاطر غیبت او از محل وقوع جرم.

وستون با خنده مقطعی گفت:
- با آن ماشین تحریر کذایی. نظر تو در این خصوص چیست، کلگیت؟

بازرس کلگیت چشم‌هایش را به طرف بالا برگرداند و گفت:
- خوب، می‌دانید قربان، داشتم درباره همین موضوع فکر می‌کردم. البته فکر چندان خوبی نیست. می‌دانید، مقصودم این است که ... خوب، این موضوع طبیعی است. و اگر ما خدمتکاری را که در آن حوالی بوده پیدا کنیم و او صدای ماشین تحریر را شنیده باشد، خوب، آن وقت، به نظر من اینطور می‌رسد که همه چیز درست است و ما باید در آن صورت جای دیگری به دنبال قاتل بگردیم.
سرهنگ وستون گفت:

- هوم، کجا را می‌خواهی بگردی؟

(۶)

برای یک، یا دو دقیقه، هر سه مرد، دربارهٔ این سؤال به فکر کردن پرداختند. سپس، بازرس کلگیت شروع به صحبت کرد و گفت:

- اصل قضیه این است که بفهمیم قاتل یک فرد خارجی بوده یا یکی از ساکنان خود هتل؟ من به طور کلی کارکنان هتل را مستثنی نمی‌کنم، ولی من حتی برای یک لحظه نمی‌توانم فکرش را بکنم که یکی از آنها در این موضوع دست داشته باشد. نه، قاتل یا یکی از میهمانان هتل است، یا شخصی است که از خارج به اینجا وارد شده است. ما باید مسأله را از این دیدگاه بررسی کنیم. قبل از هر چیز، (انگیزه) مطرح است. و آن مسأله (نفع) است. بنظر می‌رسد که تنها کسی که از مرگ او نفع می‌برده، شوهر این زن بوده است. دیگر چه انگیزه‌هایی وجود دارد؟ اول و مهم‌تر از همه (حسادت). در یک نگاه اجمالی به قضیه، به نظر من اینطور می‌رسد که اگر بخواهیم در مورد جنایات عاطفی فکر کنیم، این، یکی از همان نوع جنایات است - و در این حال رو به پوارو کرنشی کرد..

پوارو همانطور که به سقف خیره شده بود زیر لب گفت:

- احساسات و عواطف انواع مختلفی دارد.

و بازرس کلگیت ادامه داد:

- شوهرش قبول ندارد که او دشمنانی داشته است - دشمنانی واقعی - ولی من حتی برای یک لحظه نمی‌توانم فکر کنم که اینطور بوده باشد. من می‌گویم که زنی مثل او، باید دشمنان بدی برای خودش تراشیده باشد، ها؟ نظر شما چیست قربان؟

پوارو جواب داد:

- بله، البته همینطور است. آرلنا مارشال دشمنانی داشت. ولی به اعتقاد من، این نظریه راه به جایی نمی‌برد، چون همانطور که ملاحظه می‌فرمایید آقای بازرس دشمنان آرلنا مارشال، به طوریکه چند لحظه قبل گفته شد، همیشه، فکر می‌کنم (زنها) بوده‌اند.

سرهنگ وستون غرغرکنان گفت:

- ولی نکته قابل تأملی در اینجا وجود دارد و آن اینکه زنانی هستند که از هر مردی خطرناک‌ترند.

پوارو ادامه داد و گفت:

- به نظر می‌رسد که به سختی بتوان قبول کرد که این جنایت به دست یک زن انجام شده باشد. مدارک پزشکی قانونی چه می‌گویند؟
وستون دوباره: غرغرکنان گفت:

- دکتر نيسدون جداً اعتقاد دارد که او توسط یک مرد خفه شده است. با دستهایی بزرگ و پنجه‌هایی نیرومند. البته کاملاً امکان‌پذیرست که یک زن ورزشکار غیر معمولی هم این کار را کرده باشد. ولی احتمالش کم است.

پوارو به علامت تأیید سرش را تکان داد و گفت:

- دقیقاً. سم (آرسنیک) در یک فنجان چای - یک جعبه شکلات زهرآلود - یک چاقو - حتی یک تپانچه - ولی خفه کردن، نه! کسی که باید در پی او باشیم، یک مرد است.

و بلافاصله ادامه داد:

- و خیلی زود باید دست به کار شد. این موضوع کار را دشوارتر می‌کند. در اینجا، در این هتل دو نفر هستند که برای از میان برداشتن آرلنا مارشال انگیزه‌هایی دارند، ولی هر دو نفر آنها زن هستند.

سرهنك وستون پرسید:

- كه من فكر می‌كنم زن ردفرن، یکی از آن دو نفر است؟
- بله، خانم ردفرن ممكن است كه تصور قتل آرلنا مارشال را به مغزش راه داده باشد. بگذار اینطور بگوییم كه او دلیل كافی برای این كار داشته است. علاوه براین، من فكر می‌كنم كه برای خانم ردفرن امكان داشته است كه دست به یک جنایت بزند. ولی نه جنایتی از این نوع. علی‌رغم همه ناخشنودی و حسادتش، من می‌توانم بگویم كه او زنی با احساسات تند و آتشین نیست. همانطور كه خاطر نشان كردم، ریختن سم (آرسنیک) در یک فنجان چای محتمل بود، ولی خفه كردن با دست، خیر. من همچنین معتقدم كه او از لحاظ قدرت بدنی توانایی ارتكاب چنین جنایتی را ندارد. دست‌ها و پاهاى او، از حد معمولی و طبیعی هم كوچكترند.

وستون سرش را به نشانه تأیید تكان داد و گفت:

- این جنایتی نیست كه یک زن مرتكب شده باشد. نه، كار یک مرد است.

بازرس كلگیت سینه‌اش را صاف كرد و گفت:

- اجازه بدهید راه حلی را پیشنهاد كنم قربان، فرض كنید كه این خانم قبل از برخورد با آقای ردفرن، با یک نفر دیگر سر و سری داشته است. مثلاً یک نفر به نام آقای ایکس. او، این آقای ایکس را به خاطر آقای ردفرن ترك می‌كند. ایکس از خشم و حسادت دیوانه می‌شود و او را تا اینجا تعقیب می‌كند و جایی در همین نزدیکی‌ها اقامت می‌كند و بعد به جزیره می‌آید و این جنایت را مرتكب می‌شود. این یک احتمال و امكان است!

وستون گفت:

- امکان دارد، بسیار خوب. و اگر درست باشد، ثابت کردنش باید ساده باشد. او پیاده به اینجا آمده است، یا با یک قایق؟ شق دوم محتمل‌تر به نظر می‌رسد. اگر اینطور باشد. باید قایق را از جایی کرایه کرده باشد. تو بهتر است تحقیقاتی در این مورد انجام بدهی.

او، نگاهی به پوارو انداخت و گفت:

- درباره نظریه کلگیت چه می‌گویید.

پوارو با تأنی گفت:

- تا حد زیادی مبتنی بر تصادف است. و گذشته از این، یک جای قضیه درست نیست. می‌دانید، من نمی‌توانم چنین مردی را تصور کنم... مردی که از شدت خشم و حسادت دیوانه شده باشد.

کلگیت گفت:

- ولی مردم دیوانه او می‌شدند آقا، به ردفرن نگاه کنید.

- بله، بله... ولی با این همه -

کلگیت نگاه پرسشگرانه‌اش را به او دوخت. پوارو سرش را تکان

داد و با قیافه درهمی گفت:

- جایی، چیزی وجود دارد که ما نمی‌دانیم...

فصل ششم

(۱)

سرهنگ وستون، با دقت به دفتر اسامی هتل نگاه می‌کرد و با صدای بلند از روی آن می‌خواند:

اسامی
آدرس
سرگرد و خانم کووان^۱
دوشیزه پاملا کووان^۲
آقای روبرت کووان^۳
آقای ایوان کوان^۴ رایدا الزمانت، لدرهد^۵
آقا و خانم مسترمن^۶
آقای ادوارد مسترمن^۷
دوشیزه جنیفر مسترمن^۸
آقای روی مسترمن^۹

۱- Rydal's Mount, Leatherhead
۲- Edward Masterman
۳- Roy Masterman

۴- Pamela Cowan
۵- Ivan Cowan
۶- Masterman
۷- Jennifer Masterman

- آقای فردریک مسترمن^۱ شماره ۵ - خیابان مارلبرو، لندن^۲
 آقا و خانم گاردنر نیویورک
 آقا و خانم ردفرن کراس گیت، سلدون، پرنس ریسبرو^۳
 سرگرد باری شماره ۱۸ خ. کاردون^۴، سنت جیمز، لندن
 آقای هوراس بلات شماره ۵ - خیابان پی کرزگیل^۵، لندن
 آقای هرکول پوارو وایت هیون، مانسیون^۶، لندن
 دوشیزه روزاموند دارنلی شماره ۸ - کاردیگان کورت^۷
 دوشیزه امیلی بروستر ساوت گیت، سان باری اون تایمز^۸
 عالیجناب استفن لین لندن
 کاپیتان و خانم مارشال
 دوشیزه لیندا مارشال شماره ۷۳ آپکوت مانسیون^۹، لندن

و سپس ساکت شد.

بازرس کلگیت گفت:

- من فکر می‌کنم، قربان، بتوانیم دو فقره اول را قلم بگیریم. خانم کاسل به من گفت که خانواده‌های ماسترمن و کووان هر تابستان به طور مرتب با بچه‌هایشان به اینجا می‌آیند. امروز صبح آنها به اتفاق، برای یک قایق‌رانی تمام روز از اینجا رفته و ناهارشان را هم با خودشان برده‌اند. آنها درست سر ساعت ۹ اینجا را ترک کرده‌اند. مردی به اسم آندرو باستون^{۱۰} آنها را برده است. ما می‌توانیم. از او، درباره آنها سؤال کنیم، ولی من فکر می‌کنم که بهتر است آنها را از این فهرست خارج کنیم

1- F. C. M. Masterman

2- 5 Marlborough Avenue, London, N.W.

3- Crossgates, Seldon, princes Risborough

4- Cardon

5- Pickersgill

6- Whitehaven Mansions

7- Cardigan Court

8- Southgates, Sun bury-on- thames

9- Upcott Mansions

10- Andrew Baston

و ستون سرش را به علامت تأیید تکان داد.

- موافقم. اجازه بدهید هر کس را که می‌توانیم کنار بگذاریم. آقای پوارو شما می‌توانید در مورد بقیه اظهارنظری بکنید؟
پوارو گفت:

- بطور سطحی این کار آسان است. گاردنرها، یک زوج میان سال و خوشایند هستند که زیاد سفر می‌کنند. همه حرف‌های آنها را خانم گاردنر می‌زند. شوهرش مرد ساکتی است. او، گلف و تنیس بازی می‌کند و در کلامش یک نوع طنز خشک وجود دارد که وقتی کسی برای اولین بار با او برخورد می‌کند، توجهش را جلب می‌کند.
- که به نظر، آدم‌های کاملاً سالمی می‌آیند.

- بعد، ردفرن‌ها هستند. آقای ردفرن جوان و برای زنها دارای جاذبه است. او، شناگر ماهر و تنیس‌باز خوبی است و خیلی خوب می‌رقصد. در مورد زنش هم که همین چند لحظه قبل صحبت کردم. زن آرام و به اندازه کافی زیباست. به گمان من، به همسرش علاقمند است. او چیزی دارد که آرلنا مارشال آن را نداشت.

- چه چیزی؟

- مغز.

بازرس کلگیت آهی کشید و گفت:

- وقتی پای عشق و شیدایی در میان باشد، روی کار مغز نمی‌شود زیاد حساب کرد.

- شاید اینطور باشد. ولی با همه این احوال من به راستی باور دارم که علی‌رغم شیفتگی پاتریک ردفرن به آرلنا مارشال، این زن واقعاً به شوهرش اهمیت می‌داد.

- ممکن است اینطور باشد، قربان. این نخستین بار نیست که چنین

اتفاقی می افتد.

پوارو، نجواکنان گفت:

- و همین باعث تأسف است! این درست همان چیزی است که باور کردن آن برای زنها دشوار است.
او ادامه داد و گفت:

- سرگرد باری. یک بازنشسته ارتش هند. یک دریا سالار برای زنها.
راوی قصه های طولانی و ملال انگیز.

بازرس کلگیت آهی کشید و گفت:

- لازم نیست ادامه بدهید. من چند تا از این جور آدم ها را دیده ام،
قربان.

- آقای هوراس بلات، او به طور مسلم، مرد ثروتمندی است. او
درباره خودش خیلی حرف می زند. دلش می خواهد که با همه دوست
باشد. ولی آدم افسرده ای است. چون هیچکس او را زیاد دوست ندارد. و
یک چیز دیگر هم هست. این آقای بلات شب قبل، از من مقدار زیادی
سؤالات خوب پرسید. او چندان راحت به نظر نمی رسید. بله، در مورد
این آقای بلات جایی برای تأمل و تردید وجود دارد.

او مکثی کرد و سپس، در حالیکه لحن صدایش تغییر کرده بود، ادامه
داد و گفت:

- و بعد، نوبت به دوشیزه روزاموند دارنلی می رسد. اسم محل کار او
شرکت روزموند است. او یک طراح لباس سرشناس است. درباره او چه
می توانم بگویم. او بسیار عاقل، جذاب و شیک پوش است و دیدارش
بسیار خوشایند است.

پوارو مکثی کرد و ادامه داد:

- و او، یکی از دوستان خیلی قدیمی کاپیتان مارشال است.

وستون، روی صندلی اش از جا بلند شد و گفت:

-اوه، او دوست مارشال است؟ واقعاً؟

-بله، آنها سالها بود که یکدیگر را ندیده بودند.

وستون پرسید:

-آیا او می دانست که مارشال به اینجا خواهد آمد؟

می گوید که نمی دانسته است.

پوارو برای لحظه ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

-بعد نوبت کیست؟ دوشیزه بروستر. او به نظر من کمتر از بقیه جالب

توجه آمده است. و بعد سرش را تکان داد و اضافه کرد:

-او صدایی مثل مردها دارد. او قوی هیکل و ناهنجار است ولی

می خواهد که نسبت به همه مهربان باشد. قایقرانی می کند و در بازی

گلف به اندازه چهار مرد توپ می زند.

لحظه ای درنگ کرد و بعد گفت:

-من فکر می کنم که او آدم خوش قلبی است.

وستون گفت:

-حالا فقط عالیجناب استفن لین می ماند. این عالیجناب استفن لین

کیست؟

-ولی یک چیز می توانم به شما بگویم. او مردی است که در وضعیت

بحران عصبی شدیدی قرار دارد. به علاوه، او فکر می کنم که یک

کهنه اندیش متعصب است.

بازرگر کلگیت گفت:

-پس چنین چیزی است!

و به پوارو نگاه کرد و گفت:

-خیلی متفکر به نظر می رسید، دوست من؟

پوارو گفت:

- بله، چون، ببینید، وقتی امروز صبح خانم مارشال می‌رفت و از من خواست که به هیچکس نگویم که او را دیده‌ام، من فوراً نزد خودم به یک نتیجه‌گیری قطعی رسیدم. من فکر کردم که دوستی او با پاتریک ردفرن بین او و شوهرش، مشکلی به وجود آورده است. من فکر کردم که او دارد می‌رود که در جایی، با پاتریک ردفرن ملاقات کند و به همین دلیل نمی‌خواهد شوهرش بداند که او به کجا رفته است.

او مکشی کرد و بعد گفت:

- اما، می‌بینید که من اشتباه کرده بودم. زیرا، بلافاصله بعد از او سر و کله شوهرش در ساحل پیدا شد و از من پرسید که آیا او را در آن حوالی دیده‌ام یا خیر. و بعد هم پاتریک ردفرن آمد. او بسیار دلوپس و نگران بود و آشکارا به دنبال او می‌گشت! به همین دلیل، دوستان من، دارم از خودم می‌پرسم: آرلنا مارشال برای ملاقات با چه کسی رفت؟

بازرس کلگیت گفت:

- این، با نظریه من منطبق است. مردی از لندن، و یا یک جای دیگر.

هرکول پوارو سرش را تکان داد و گفت:

- ولی دوست من، بر طبق تئوری شما، آرلنا مارشال با این مرد افسانه‌ای قطع رابطه کرده است. پس چرا، او باید چنین مشکل و دردسری را برای ملاقات با او بر خودش هموار کند؟

بازرس کلگیت سرش را تکان داد و گفت:

- شما فکر می‌کنید چرا؟

- این همان چیزی است که من نمی‌توانم بفهمم. ما همین چند لحظه پیش فهرست اسامی میهمانان هتل را بررسی کردیم. آنها هم افراد میانسانی هستند. کدامیک از آنها را ممکن است، آرلنا مارشال به پاتریک ردفرن

ترجیح داده باشد؟ نه. این غیرممکن است. ولی با این حال، او برای ملاقات با یک نفر رفته است. و این یک نفر پاتریک ردفرن نبوده است. وستون زیر لب گفت:

- شما فکر نمی‌کنید که او به تنهایی رفته باشد.

پوارو سرش را تکان داد و گفت:

- عزیزم، این کاملاً بدیهی است که شما زن مقتول را هرگز ملاقات نکرده‌اید. یک وقت، یک نفر، تحقیقی در مورد تفاوت تنهایی در نزد بیو برومل و مردی شبیه نیوتون انجام داده بود. دوست عزیز من، آرلنا مارشال عملاً، در تنهایی وجود خارجی نداشت. او فقط در پرتو تحسین مردان زنده بود و وجود داشت. نه، آرلنا مارشال، امروز صبح برای ملاقات با یک نفر رفته بود. او که بود؟

(۲)

سرهنگ وستون، نفس عمیقی کشید، سرش را تکان داد و گفت:

- خوب، ما می‌توانیم دوباره به فرضیات خودمان برگردیم. حالا باید به مصاحبه‌ها ادامه بدهیم. باید به موارد تاریک و روشن مربوط به هر یک از آنها پردازیم. به نظر من بهتر است که اول دختر مارشال را ببینیم. او ممکن است بتواند چیزهای قابل استفاده‌ای به ما بگوید.

لیندا مارشال، ضربه‌ای به ستون در اطاق زد و با آشفته حالی وارد شد، به تندی نفس می‌کشید و مردمک چشم‌هایش گشاد شده بود. به کره

اسب هراسانی شباهت داشت. سرهنگ وستون نسبت به او احساس همدردی می کرد. او با خودش فکر کرد:

کوچولوی بیچاره - او چیزی جز یک بچه خردسال نیست. این موضوع باید ضربه مهلکی به او وارد کرده باشد.

یکی از صندلی ها را جلو کشید و با صدای اطمینان بخشی گفت:
- خیلی متأسفم که پای شما به این قضیه کشیده شده است دوشیزه
لیندا. اسم شما همین است. اینطور نیست؟
- بله، لیندا.

صدایش دارای همان کیفیتی بود که اغلب مشخصه دختر مدرسه ای ها است. دستهایش، بی پناه و سرگردان، روی میزی که در برابر او قرار داشت، رها شده بود دستهای بزرگ و سرخ با استخوانهای درشت و مچ های بلند، و لرزان از احساس و هیجان. وستون فکر کرد:
«پای یک بچه نباید به این نوع مسایل کشیده شود.»
و با لحن اطمینان بخشی گفت:

- هیچ مسأله مهمی وجود ندارد. ما از شما خواستیم به اینجا بیایید که هر چه را که فکر می کنید می تواند برای ما مفید باشد، به ما بگویید. فقط همین.

لیندا گفت:

- مقصودتان - درباره آرلنا است؟

- بله، شما امروز صبح او را دیدید؟

دخترک، سرش را تکان داد.

- نه، آرلنا معمولاً همیشه دیر از اتاقش بیرون می آمد، او اغلب

صبحانه اش را در رختخواب می خورد.

هرکول پوارو گفت:

- و شما، مادموازل؟

- آه، من بیرون می‌آیم، صبحانه خوردن در رختخواب از گلویم پایین نمی‌رود.

وستون گفت:

- برای ما تعریف می‌کنید که امروز صبح چه کار کردید؟

- خوب، اول یک دوش گرفتم و بعد صبحانه خوردم، و بعد با خانم ردفرن به گال کوو رفتم.
وستون گفت:

- چه وقت شما و خانم ردفرن به راه افتادید؟

- او گفت که ساعت ده و نیم، در سرسرای هتل، در انتظار من خواهد ماند. من می‌ترسیدم که دیر برسم. ولی درست به موقع رسیدم. ما تقریباً سه دقیقه قبل از ده و نیم به راه افتادیم.
پوارو گفت:

و در خلیج گال کوو چه کار کردید؟

- آه، من به تنم روغن زدم و حمام آفتاب گرفتم و خانم ردفرن طراحی کرد. بعد، من به دریا رفتم و کریستین به هتل برگشت تا برای بازی تنیس لباسش را عوض کند.

وستون، در حالیکه سعی می‌کرد صدایش کاملاً عادی باشد گفت:

- یادتان می‌آید که چه ساعتی بود؟

- وقتی خانم ردفرن به هتل برگشت؟ یک ربع به دوازده.

- در این مورد اطمینان دارید؟ یک ربع به دوازده؟

لیندا با نگاه متعجبی گفت:

- آه، بله. من به ساعت نگاه کردم.

- همین ساعتی که حالا به دست دارید؟

لیندا به مچ دستش خیره شد و گفت:
- بله.

وستون گفت:

- ممکن است آن را ببینم.

لیندا ساعتش را از دستش بیرون آورد. او، ساعت را با ساعت مچی خودش و ساعت دیواری هتل مطابقت داد و لبخند زنان گفت:
- دقیقاً درست است. و بعد از آن شما آب تنی کردید؟
- بله.

- و شما به هتل برگشتید - چه وقت؟

- تقریباً یک ساعت بعد و - و آن وقت - من خبر مربوط به آرلنا را شنیدم...

وقتی عبارت اخیر را گفت، لحن صدایش تغییر کرده بود. سرهنگ وستون گفت:

- آیا شما،... منظورم این است که آیا روابط شما با نامادری تان خوب بود؟

لیندا، برای لحظه‌ای بدون اینکه پاسخی بدهد، به او نگاه کرد و سپس گفت:

- آه، بله.

پوارو پرسید:

- آیا شما او را دوست داشتید، مادموازل؟

لیندا بار دیگر جواب داد:

- آه، بله.

و اضافه کرد:

- آرلنا، با من کاملاً مهربان بود.

وستون با لحن تقریباً غیرجدی گفت:

- پس نامادری ظالمی نبود، ها؟

لیندا بدون اینکه لبخند بزند، سرش را تکان داد. وستون گفت:

- خوب است، خوب است، بعضی اوقات، می فهمید که؟ مشکلاتی

در خانواده‌ها به وجود می‌آید، حسادت - و مسایلی از این قبیل. دختر و

پدرش با هم صمیمی هستند. بعد وقتی پای زن جدید به میان می‌آید،

رنجشی حاصل می‌شود. شما که چنین احساسی نداشتید، ها؟

لیندا به او خیره شد و با صمیمیت آشکاری گفت:

- آه، نه.

وستون گفت:

- من تصور می‌کنم که پدر شما. چطور بگویم - خیلی گرفتار او بود؟

لیندا به سادگی گفت:

- نمی‌دانم.

وستون ادامه داد و گفت:

- همانطور که گفتم، همه نوع مشکلاتی در خانواده‌ها به وجود

می‌آید. نزاع‌ها، مشاجرات، و از این قبیل چیزها. اگر زن و شوهر با هم

اختلاف پیدا کنند، برای دختر هم تا حدی می‌تواند ناراحت کننده باشد.

موردی از این نوع برای شما اتفاق نیفتاد؟

لیندا با وضوح جواب داد:

- مقصود شما این است که آیا پدر و آرنل، با هم دعوا می‌کردند؟

- خوب - بله.

وستون با خودش فکر کرد:

- چه کار مزخرفی. سؤال کردن از بچه در مورد پدرش. چرا آدم باید

پلیس باشد؟ لعنت بر این کار. ولی به هر حال کاری است که باید انجام

شود.

لیندا با قاطعیت جواب داد:

- آه، نه.

و اضافه کرد:

- پدر، با کسی دعوا نمی‌کند. او اصلاً چنین آدمی نیست.

وستون گفت:

- نه، دوشیزه خانم لیندا، من از شما می‌خواهم که به دقت فکر کنید. آیا هیچ نظری در مورد اینکه چه کسی ممکن است نامادری شما را کشته باشد دارید؟ آیا چیزی در این مورد شنیده‌اید و یا چیزی می‌دانید که بتواند به ما در این خصوص کمک کند؟

لیندا برای یک دقیقه ساکت بود. به نظر می‌رسید که دارد به دقت و با تأمل، درباره‌ی این سؤال فکر می‌کند. سرانجام گفت:

- نه، من نمی‌دانم چه کسی ممکن بود بخواهد آرلنا را به قتل برساند. و اضافه کرد:

- البته، به غیراز خانم ردفرن.

وستون گفت:

- شما فکر می‌کنید که خانم ردفرن می‌خواست او را بکشد؟ چرا؟

لیندا گفت:

- چون شوهرش عاشق آرلنا بود. ولی من فکر نمی‌کنم که او فی‌الواقع می‌خواست او را به قتل برساند. منظورم این است که او دلش می‌خواست که ای کاش او مرده بود - و این اصلاً، به آن مسأله شبیه نیست مگر نه؟

پوارو گفت:

- نه، این موارد ابداً به هم شبیه نیستند.

لیندا سرش را با تأیید تکان داد. حالتی از یک نوع گرفتگی در قیافه اش پدیدار شد و گفت:

- و در هر حال، خانم ردفرن هرگز نمی توانست چنان کاری را بکند - اینکه کسی را به قتل برساند. او اینطور نیست - او اینقدر بی رحم نیست، نمی دانم منظورم را می فهمید؟

وستون و پوارو به نشانه تأیید سرشان را تکان دادند و پوارو گفت: - فرزندم، من دقیقاً مقصود شما را می فهمم و با شما هم عقیده هستم. خانم ردفرن، همانطور که شما اشاره کردید، از آن نوع آدمهایی نیست که خون جلوی چشمش را بگیرد. او نمی تواند اینطور باشد. و در حالیکه با چشم های نیم بسته، به پشتی صندلی اش تکیه می زد و در انتخاب کلمات دقت می کرد گفت:

- او نمی تواند تحت تأثیر یک توفان احساسات قرار بگیرد - زندگی را برای خودش دشوار کند - با نفرت به یک چهره نگاه کند - با نفرت به یک گردن سفید نگاه کند - دستهایش را به دور آن حلقه کند و آنقدر آنها را فشار بدهد که توی گوشت فرو برود -

او، ساکت شد. لیندا عقب عقب رفت و از میز فاصله گرفت و با صدای لرزانی گفت:

- حالا می توانم بروم؟ تمام شد؟

سرهنک وستون گفت:

- بله، بله، همین بود، خیلی متشکرم خانم لیندا.

او، از جایش بلند شد تا در را برای بیرون رفتن او، باز کند. و بعد به طرف میز برگشت و سیگاری آتش زد.

- پیف!... کار خوبی نداریم. می توانم به شما بگویم که من وقتی داشتم از آن بچه درباره روابط میان پدر و نامادری اش سؤال می کردم حالم

داشت بهم می خورد. و از خودم بدم می آمد. کمابیش مثل این بود که از یک دختر بخواهیم که طناب دار را به گردن پدرش بیاویزد. درست یک چنین کاری بود. ولی بهر حال باید انجام می شد. جنایت، جنایت است. و او کسی است که می توانست حقیقت مسایل را بیش از دیگران بداند و من، تقریباً از اینکه او حرفی نداشت که در این مورد به ما بگوید خوشحالم.

پوارو گفت:

- بله، فکر می کنم شما خوشحال بودید.

وستون در حالیکه با دست پاچگی سرفه می کرد گفت:

- ولی بهر حال، آقای پوارو، به نظر من شما کمی زیاده روی کردید. آن موضوع فرو رفتن دستها در گوشت گردن! این از جمله مسایلی نیست که آدم آن را در کله یک بچه فرو کند.

هرکول پوارو با چشم های متفکرانه ای به او نگاه کرد و گفت:

- پس شما فکر می کنید که من داشتم مسأله ای را در مغز او فرو

می کردم؟

- خوب، این کار را نکردید؟ حالا بگذریم.

پوارو سرش را تکان داد.

وستون بحث را عوض کرد و گفت:

- در مجموع، ما استفاده خیلی کمی از حرف های او بردیم. فقط کم و بیش یک شاهد کامل برای زن ردفرن پیدا شد. اگر آنها از ساعت ده و نیم تا یک ربع به دوازده با هم بوده باشند، خودبه خود، کریستین ردفرن از محدوده این قضیه خارج می شود. خروج زن حسود مظنون!

پوارو گفت:

- دلایل بهتری برای کنار گذاشتن خانم ردفرن از این قضیه وجود

دارد. من اطمینان دارم که از نظر وضعیت جسمی و همینطور از نظر وضع روحی برای او غیر ممکن بود که بتواند کسی را خفه کند. او بیش از آنکه آدم تندخویی باشد، خونسرد است. او کاملاً توانا و قادر به فداکاری و از خود گذشتگی است ولی به همان حد تندمزاج و کینه توز نیست. گذشته از همه اینها، دستهای او بسیار کوچک و ظریفند.

کلگیت گفت:

- من با آقای پوارو هم عقیده‌ام. او از این قضیه خارج است. دکتر نيسدون گفت تنها یک جفت دست بسیار قوی می توانسته است گلوی این بانو را بفشارد.

وستون گفت:

- بسیار خوب، من تصور می کنم که بهتر است حالا آقا و خانم ردفرن را ببینیم و به نظر من تاکنون باید از تأثیر آن ضربه تا حدی خارج شده باشند.

(۳)

پاتریک ردفرن، اکنون، کاملاً خونسردی و آرامش خود را باز یافته بود، او، رنگ پریده و مضطرب، و به طور غیرمترقبه‌ای، جوان به نظر می رسید، ولی حرکاتش بسیار متین و توأم با آرامش بود.

- شب آقای پاتریک ردفرن، به نشانی: کراس گیت، سلدون، پرنس

ریسبرو هستید؟

- بله.

- از چه موقع تا به حال خانم مارشال را می‌شناختید؟

پاتریک ردفرن، با تردید جواب داد:

- از سه ماه قبل.

وستون ادامه داد:

- کاپیتان مارشال به ما گفته است که شما، او را به طور تصادفی در

یک میهمانی کوکتل ملاقات کرده‌اید؟ آیا این موضوع درست است؟

- بله، قضیه از همین قرار بود.

وستون گفت:

- کاپیتان مارشال تلویحاً اشاره کرده است که تا پیش از آنکه شما دو

نفر یکدیگر را اینجا ببینید، چندان یکدیگر را نمی‌شناختید. آیا، این

مطلب حقیقت دارد، آقای ردفرن؟

بار دیگر پاتریک ردفرن برای لحظاتی چند تردید کرد و بعد اظهار

داشت:

- خوب - به طور قطع خیر. حقیقت این است که من او را چند بار

اینجا و آنجا دیده بودم.

- بدون اینکه کاپیتان مارشال اطلاع داشته باشد؟

ردفرن کمی سرخ شد و گفت:

- من نمی‌دانم که او از این موضوع اطلاع داشت یا خیر.

هرکول پوارو شروع به صحبت کرد و لندلندکنان گفت:

- و همچنین بدون اطلاع همسرتان، آقای ردفرن؟

- مطمئن هستم که به زخم خاطرنشان کرده بودم که من با

آرلنا استوارت معروف ملاقات کرده‌ام.

پوارو تأکید کرد:

- ولی او نمی دانست که اغلب اوقات، شما او را می بینید؟

- خوب، شاید نه.

وستون گفت:

- آیا شما و خانم مارشال برای اینکه یکدیگر را در اینجا ببینید،

برنامه ریزی کرده بودید؟

ردفرن، برای یکی دو دقیقه ساکت ماند و بعد شانه هایش را بالا

انداخت و گفت:

- آه، خوب، مثل اینکه حالا مجبورم که همه چیز را بگویم. به نفع من

نیست که خودم را با شما درگیر کنم. من دیوانه این زن بودم - احمق بودم -

هر چه شما می خواهید بگویید. او از من خواست که به اینجا بیایم. من

اول نپذیرفتم، ولی بعد قبول کردم. من، من، خوب... من باید با هر چه که

میل او بود موافقت می کردم. او یک چنین تأثیری روی مردم می گذاشت.

هرکول پوارو گفت:

- شما تصویر بسیار خوبی از او ارائه دادید. او همان زن افسونگر

افسانه ای بود. درست همان بود!

پاتریک ردفرن با لحن تلخ و طعنه آمیزی گفت:

- او مردها را به خوک مبدل می کرد!

و ادامه داد:

- من با شما کاملاً رو راست هستم، آقایان. من قصد ندارم که چیزی

را مخفی کنم. چه فایده ای دارد؟ همانطور که گفتم، من دیوانه و شیفته او

بودم. نمی دانم او برای من اهمیتی قایل بود یا نه. او اینطور وانمود می کرد.

ولی من تصور می کنم که او از آن نوع زنهایی بود که وقتی روح و جسم

مردی را تسخیر می کرد، او را رها می نمود. او می دانست که مرا تسخیر

کرده است. امروز صبح، وقتی که او را در این ساحل، مرده یافتم، مثل این

بود که -

مکشی کرد و ادامه داد:

- مثل این بود که ضربه‌ای درست به وسط پیشانی‌ام وارد شد - گیج شدم - از پا در آمدم!
پوارو کمی جلو آمد و گفت:
- و حالا؟

پاتریک ردفرن مستقیماً در چشم‌های او نگاه کرد و گفت:

- من حقیقت را به شما گفتم. آنچه که می‌خواهم از شما بپرسم این است که - چه مقدار از آنچه که به شما گفتم قرار است فاش شود؟ - اینها هیچکدام حرف‌هایی نیست که ربطی به مرگ او بتواند پیدا کند. و اگر هم اینها از پرده به در بیفتد، فقط زندگی را به زن من حرام می‌کند.
و بعد به تندی ادامه داد:

- آه، می‌دانم، شما دارید فکر می‌کنید که چرا من تا به حال به اندازه کافی به فکر زنم نبوده‌ام؟

شاید این مسأله درست باشد. ولی، هر چند ممکن است حمل بر تناقض‌گویی شود، حقیقت این است که من برای زنم ارزش قایلم، ارزش زیادی برای او قایلم.

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- کار من یک دیوانگی بود - از آن نوع اعمال احمقانه‌ای که مردها انجام می‌دهند - ولی کریستین فرق می‌کند. او واقعیت دارد. هر چند که من با او بد رفتار کردم، ولی، این را خیلی خوب می‌دانم که او آدمی است که به حساب می‌آید.

مکشی کرد. نفس عمیقی کشید. و بعد با لحن رقت‌انگیز و ملتمسانه‌ای گفت:

- ای کاش می توانستم کاری کنم که حرفهایم را باور کنید.

هرکول پوارو، سرش را جلو آورد و گفت:

- ولی من باور می کنم. بله، بله، من باور می کنم!

پاتریک ردفرن با قدرشناسی به او نگاه کرد و گفت:

- متشکرم.

سرهنگ وستون گلوش را صاف کرد و گفت:

- آقای ردفرن، ممکن است که شما اینطور تصور کنید که ما به مسایل

بی ارتباط با موضوع کاری نداریم. اگر علاقه و دلبستگی شما به خانم

مارشال نقشی در این جنایت نداشته باشد، در اینصورت لزومی ندارد که

آن را در این قضیه دخالت بدهیم. ولی آنچه که به نظر می رسد شما

نمی دانید این است که - چطور بگویم؟ - صمیمیت - ممکن است که

ارتباط کاملاً مستقیمی با این جنایت داشته باشد. این موضوع می تواند،

یک (انگیزه) برای این قتل به حساب بیاید، می فهمید؟

پاتریک ردفرن گفت:

- انگیزه؟

وستون گفت:

- بله، آقای ردفرن، انگیزه! شاید کاپیتان مارشال از این امر اطلاعی

نداشت. فرض کنید که او، ناگهان، به این قضیه پی برده باشد!

ردفرن گفت:

- آه، خدای من! مقصود شما این است که او موضوع را فهمید و زنش

را کشت؟

رئیس پلیس، با لحن رسمی و خشکی گفت:

- این مورد به ذهن شما نرسیده است؟

ردفرن سرش را تکان داد و گفت:

- نه، خنده دار است. من اصلاً در این باره فکر نکرده‌ام. ببینید، مارشال آدم کاملاً آرام و ساکتی است. من - آه، به هیچ وجه اینطور به نظر نمی‌رسد.

وستون پرسید:

- در تمام این مدت، نظر مارشال در مورد عکس العمل شوهرش چی بود؟

آیا او - خوب - از اینکه خبر به گوش شوهرش برسد، ناراحت و نگران بود؟ و یا طور دیگری فکر می‌کرد؟
ردفرن با تأنی گفت:

- او، تا حدی عصبی بود. او نمی‌خواست که شوهرش به موضوع پی ببرد.

- آیا از او می‌ترسید؟

- ترس - نه، من چنین حرفی نزد.

پوارو زیر لب گفت:

- ببخشید آقای ردفرن، در این مدت، هیچوقت حرف از طلاق به میان نیامد؟

پاتریک ردفرن مؤکدانه سرش را تکان داد:

- آه، نه، اصلاً حرفی از این نوع در میان نبود. موضوع کریستین مطرح بود. می‌فهمید. و من مطمئنم که آرلنا دربارهٔ چنین چیزی اصلاً فکر نکرده بود. او، از اینکه با مارشال ازدواج کرده بود، کاملاً راضی و خوشنود بود. خوب، او سر خر بزرگی برای او به حساب می‌آمد -

ناگهان لبخندی زد و ادامه داد:

- چیزی مثل یک لولوی سرخرمن - و کاملاً بی‌خاصیت. دربارهٔ من، او هیچوقت به عنوان یک شوهر محتمل فکر نکرده بود. نه، من فقط یکی

از کسانی بودم که فقط برای گذراندن وقت، او برای خودش انتخاب می‌کرد. من این موضوع را خوب می‌دانستم و هنوز، بر این عقیده هستم و احساسم نسبت به او، به هیچ وجه تغییری نکرده است. صدایش رفته‌رفته آرام شد و متفکرانه، در جایش نشست. وستون او را از این حال خارج کرد و پرسید:

- حالا، آقای ردفرن، شما امروز صبح، هیچ وعده و قرار ملاقات بخصوصی با خانم مارشال نداشتید؟

پاتریک ردفرن با کمی گیجی به او نگاه کرد و جواب داد:
- قرار بخصوصی نداشتم، نه. ما معمولاً هر روز صبح در ساحل یکدیگر را می‌دیدیم. بعد با قایق‌های پدالی، به قایق سواری می‌رفتیم.
- پس از اینکه امروز صبح خانم مارشال را نتوانستید در آنجا پیدا کنید یکه خوردید؟

- بله، همین‌طور است. خیلی جا خوردم. اصلاً نمی‌توانستم دلیلش را بفهمم.

- چه فکر می‌کردید؟

- خوب، نمی‌دانم چه فکر می‌کردم. مقصودم این است که همه‌اش فکر می‌کردم که بالاخره خواهد آمد.

- اگر او قرار ملاقاتی در جای دیگری داشته، آیا شما درخصوص اینکه این ملاقات با چه کسی می‌توانسته باشد، نظر ندارید؟

پاتریک ردفرن فقط خیره نگاه کرد و بعد سرش را به علامت نفی تکان داد.

- وقتی شما با خانم مارشال، رانده‌وو داشتید، کجا با هم ملاقات می‌کردید؟

- خوب، بعضی اوقات، بعد از ظهرها من او را در خلیج گال‌کوو

می دیدم. حتماً می دانید که بعد از ظهرها آفتاب به گال کوو نمی تابد و معمولاً افراد کمتری به آنجا می آیند. ما یکی دوبار در آنجا با هم ملاقات کردیم.

- در خلیج های دیگر چی؟ مثلاً پیکسی کاو؟

- نه، می دانید که خلیج پیکسی، رو به غرب دارد و بعد از ظهرها مردم برای گردش، با قایق یا با تخته های شناور، به آنجا می روند. ما هیچوقت سعی نمی کردیم که یکدیگر را صبح ها ببینیم. ممکن بود که باعث جلب توجه دیگران بشود. بعد از ظهرها مردم می روند که استراحتی بکنند و یا سرشان به کار خودشان گرم است و هیچکس زیاد در مورد اینکه دیگری کجاست، کنجکاوی نمی کند.

و ستون با تأیید سر تکان داد و پاتریک ردفرن ادامه داد:

- بعد از شام، البته در شبهایی که هوا مناسب بود، ما معمولاً برای گردش شبانه به جاهای متفاوتی از جزیره می رفتیم. هرکول پوارو نجواکنان گفت:

- آه، بله!

و پاتریک ردفرن، نگاه پرسشگرانه ای به او کرد. و ستون گفت:

- پس شما در این خصوص که چه عاملی موجب رفتن خانم مارشال، در صبح امروز، به خلیج پیکسی شده است، نمی توانید کمکی به ما بکنید؟

ردفرن سرش را تکان داد و با صدایی سرشار از یک نوع گیجی و گنگی صمیمانه و واقعی گفت:

- کوچکترین اطلاعی ندارم! این از آرلنا بعید به نظر می رسيد.

و ستون گفت:

- آیا او دوستانی در این حوالی نداشت؟

- تا آنجا که من می دانم نه. آه، من اطمینان دارم که نداشت.
- و حالا، آقای ردفرن، من از شما می خواهم که به دقت فکر کنید.
شما خانم مارشال را از لندن می شناختید. شما باید اطرافیان او را هم در
آنجا قاعدتاً بشناسید. آیا شما کسی را می شناختید که نسبت به او کینه ای
داشته باشد؟ کسی که مثلاً شما جانشین عشقی او شده باشید؟
پاتریک ردفرن لحظاتی چند به فکر فرو رفت و بعد سرش را تکان
داد و گفت:

- باور کنید که هیچکس را بخاطر نمی آورم.
سرهنگ وستون، با انگشتانش روی میز ضرب گرفت و گفت:
- خوب، این هم از این. به نظر می رسد که ما فقط با سه احتمال دیگر
روبرو هستیم. یک قاتل ناشناس - یک بیمار روانی - که می تواند از اهالی
همین اطراف باشد - که او باید آدم بلند قد....
ردفرن در حالیکه حرف او را قطع می کرد گفت:
- و مطمئناً در حال حاضر این بهترین توجیه است.
وستون سرش را تکان داد و گفت:

- این یک جنایت از روی تصادف نیست. این خلیج کوچک، کاملاً
یک جای پرت و دورافتاده است. اگر چنین کسی از خارج و از گذرگاه
معلق هتل به اینجا آمده، از بالای جزیره عبور کرده، و از نردبان پایین آمده
و یا با قایق آمده باشد، هر دوی این راهها، برای یک جنایت اتفاقی،
نامعقول به نظر می رسند.

پاتریک ردفرن گفت:

- شما گفتید که سه نوع احتمال متفاوت وجود دارد.

رئیس پلیس گفت:

- هوم، بله. و آن این است که در این جزیره فقط دو نفر برای کشتن او،

انگیزه داشته‌اند. یکی شوهرش، و آن دیگری، زن شما.
ردفرن به او خیره شد. کاملاً مات و مبهوت به نظر می‌رسید. گفت:
- زن من؟ کریستین؟ منظور شما این است که پای کریستین هم به این
قضیه کشیده می‌شود؟

او بلند شد و سرپا ایستاد و در حالیکه کلمات بدون ارتباط و با اندکی
لکنت زبان، از دهانش خارج می‌شد، گفت:
- شما دیوانه‌اید - کاملاً دیوانه - و - کریستین؟ چرا، این غیرممکن
است. مضحک است!

وستون گفت:

- با همه این احوال، آقای ردفرن، حسادت، انگیزه‌ای بسیار قوی
است. زنهایی که دچار حسادت می‌شوند، کنترل خود را کاملاً از دست
می‌دهند.

ردفرن با لحن صادقانه‌ای گفت:

- ولی نه کریستین. او - آه او اینطور آدمی نیست. او ناراضی بود، بله،
ولی او از آن نوع آدم‌هایی نبود که - آه، او اصلاً آدم خشنی نیست.
هرکول پوارو متفکرانه سرش را تکان داد. خشونت. همان کلمه‌ای
که لیندا مارشال آن را به کار برده بود. مانند دفعه قبل، او، این بار هم با
احساس او موافق بود.

ردفرن با اطمینان ادامه داد:

- علاوه بر این، چنین چیزی محال است. آرلنا، از نظر جسمی،
هیکلی دو برابر کریستین داشت. من شک دارم که کریستین بتواند یک
بچه گربه را خفه کند، چه رسد به موجود قوی بنیه‌ای مثل آرلنا. و از اینها
گذشته، کریستین هیچوقت نمی‌تواند از آن نردبان پایین بیاید و به ساحل
برود. او اهل چنین کارهایی نیست. و - آه، به نظر من همه چیز احمقانه

است!

سر هنگ و ستون گوشش را خاراند و با تسامح گفت:
- بسیار خوب، بگذارید فکر کنیم که این نظریه درست نیست. من
حرف شما را قبول می‌کنم. ولی (انگیزه)، اولین چیزی است که ما باید به
دنبالش بگردیم.
و اضافه کرد:
- انگیزه و فرصت مناسب.

(۴)

هنگامی که ردفرن، اتاق را ترک کرد، رئیس پلیس، با لبخند بی‌رنگی
گفت:

- آیا فکر نمی‌کنید که لازم بود به این یارو می‌گفتیم که همسرش،
شاهدی هم دارد؟ دلم می‌خواست که بینم او در این مورد چه عقیده‌ای
داشت. کمی او را تکان می‌داد، اینطور نیست؟
هرکول پوارو زیر لب گفت:

- بحث‌هایی که او مطرح کرد، به اندازه هر شاهد و مدرکی ارزش
داشت.

- آه، بله! او این کار را نکرده است. او نمی‌توانسته است این کار را
بکند.... از نظر جسمی این توانایی را نداشته است.... مارشال،
می‌توانسته، ولی بدیهی است که او این کار را نکرده است.

بازرس کلگیت سرفه‌ای کرد و گفت:

- بیخشید قربان، من داشتم در مورد آن مدرک فکر می‌کردم. می‌دانید ممکن است که قبلاً فکر همه چیز را کرده و آن نامه‌ها را از پیش آماده کرده باشد.

وستون گفت:

- فکر خوبی است، باید جستجو کنیم و...

او، حرفش را قطع کرد، چون درست در همین هنگام، کریستین ردفرن وارد اطاق شد. او، مثل همیشه آرام بود و رفتاری موقرانه داشت. لباس سفید تنیس و یک بلوز آبی کمرنگ به تن داشت که هر چند او را رنگ‌پریده نشان می‌داد، ولی برزیبایی‌اش می‌افزود. با این حال، هرکول پوارو با خود اندیشید؛ این، نه چهره آدمی احمق است و نه ضعیف. بلکه سرشار از جرأت و شهامت و اعتماد به نفس است. او سرش را به علامت تحسین و ستایش تکان داد.

سرهنگ وستون فکر کرد:

- زن کوچوکوی نازنین. شاید کمی سر به هوا باشد. ولی به سر آن الاغ چموش که شوهرش می‌باشد، زیاد است. آه، البته پسرک جوان است. زن‌ها معمولاً می‌توانند هر کسی را برای یکبار گول بزنند. و گفت:

- بفرمایید بنشینید خانم ردفرن، ما مجبوریم که بر طبق یک روال عادی کارمان را انجام بدهیم. متوجه هستید که؟ ما باید از همه درباره آنچه که امروز صبح انجام داده‌اند سؤال کنیم. فقط برای ثبت در پرونده‌هایمان.

کریستین ردفرن سرش را به نشانه تأیید تکان داد و بعد با صدای کاملاً روشنی گفت:

- آه، بله، من کاملاً درک می‌کنم. از کجا می‌خواهید شروع کنم؟

هرکول پوارو گفت:

- از صبح خیلی زود - هر چه زودتر بهتر، مادام. وقتی امروز صبح از خواب بیدار شدید. اول چکار کردید؟

کریستین گفت:

- بگذارید ببینم. سر راهم که برای خوردن صبحانه پایین می‌رفتم، به اتاق لیندا مارشال رفتم و با او برای رفتن به گال کوو قرار گذاشتم. ما توافق کردیم که سر ساعت ده و نیم همدیگر را در سرسرای هتل ببینیم.

پوارو پرسید:

- قبل از صبحانه آب تنی نکردید، مادام؟

- نه - من به ندرت چنین کاری می‌کنم.

لبخندی زد و اضافه کرد:

- من علاقه دارم که آب دریا کاملاً گرم بشود و بعد وارد آن بشوم. من آدم سرمایی هستم.

- ولی شوهر شما صبح‌ها شما می‌کند، اینطور نیست؟

- آه، بله. تقریباً همیشه.

- و خانم مارشال چطور؟

تغییری در لحن صدای کریستین احساس شد. اندکی سرد و خصمانه شد. گفت:

- آه، نه، خانم مارشال در زمره افرادی بود که معمولاً تا نزدیکی‌های ظهر آفتابی نمی‌شد.

هرکول پوارو با لحنی که کمی گنگی و گیجی در آن بود گفت:

- ببخشید مادام که حرفتان را قطع می‌کنم. شما گفتید که به اتاق

دوشیزه لیندا مارشال رفتید، ممکن است بگویید چه ساعتی بود؟

- اجازه بدهید ببینم - هشت و نیم - نه، کمی دیرتر.
- و در آن ساعت دوشیزه مارشال از خواب بیدار شده بود؟
- آه، بله، او از اتاق بیرون رفته بود.
- بیرون؟
- بله، او گفت که برای شنا رفته بود.
- در صدای کریستین مقدار کمی - خیلی کم - دست پاچگی و آشفته‌گی وجود داشت. و این هرکول پوارو را حیرت زده کرد. وستون گفت:
- و بعد؟
- بعد برای صبحانه خوردن پایین رفتم.
- و بعد از صبحانه؟
- به طبقه بالا رفتم. جعبه وسایل طراحی و دفترچه طراحی‌ام را برداشتم و بیرون آمدم.
- شما، و دوشیزه لیندا مارشال؟
- بله.
- آن موقع چه ساعتی بود؟
- فکر می‌کنم که درست ساعت ده و نیم بود.
- و شما چه کار کردید؟
- ما به گال‌کوو رفتیم. می‌دانید کجاست. خلیج کوچکی که در سمت شرقی جزیره واقع شده است. ما در آنجا مستقر شدیم. من یک طرح کشیدم و لیندا حمام آفتاب گرفت.
- چه وقت خلیج را ترک کردید؟
- ساعت یک ربع به دوازده. من برای ساعت دوازده قرار بازی تنیس داشتم و باید لباسم را عوض می‌کردم.

- ساعتان همراهتان بود؟

- نه، راستش را بخواهید ساعت همراهم نبود. وقت را از لیندا پرسیدم.

- می فهمم، و بعد؟

- وسایل طراحی ام را جمع کردم و به هتل برگشتم.

پوارو گفت:

- و مادموازل لیندا؟

- لیندا؟ آه، لیندا رفت که شنا کند.

پوارو گفت:

- آیا جایی که شما نشسته بودید، از دریا دور بود،

- بله، ما درست در کنار خط مد دریا نشسته بودیم. درست در زیر

صخره - به این ترتیب من می توانستم اندکی در سایه قرار داشته باشم. و لیندا در آفتاب باشد.

پوارو گفت:

- آیا واقعاً لیندا، قبل از اینکه شما ساحل را ترک کنید، وارد آب شد؟

کریستین به فکر فرو رفت و سعی کرد که به خاطر بیاورد. و بعد گفت:

- بگذارید ببینم؟ او به طرف ساحل دوید - من جعبه لوازم طراحی ام

را بستم - بله، من صدای برخورد او را با امواج موقعی که داشتم از کوره راه صخره ای عبور می کردم شنیدم.

- شما از این بابت کاملاً مطمئنید مادام؟ مطمئنید که او واقعاً وارد شد؟

- آه، بله.

و با تعجب به او خیره شد. سرهنگ وستون هم خیره به او نگاه کرد و

بعد گفت:

- ادامه بدهید، خانم ردفرن.

- به هتل برگشتم، لباسم را عوض کردم، و به زمین بازی رفتم و به بقیه ملحق شدم.

- این بقیه، چه کسانی بودند؟

- کاپیتان مارشال، آقای گاردنر و دوشیزه دارنلی. ما دو دور بازی کردیم. داشتیم دور تازه‌ای از بازی را شروع می‌کردیم که خبر مربوط به - مربوط به خانم مارشال رسید.

هرکول پوارو به طرف جلو خم شد و گفت:

- و وقتی این خبر را شنیدید، چه فکری کردید؟

- چه فکری کردم؟

این سؤال، در چهره‌اش، اثر نامطلوبی برجای گذاشته بود.
- بله.

کریستین ردفرن با تأنی گفت:

- یک اتفاق وحشتناک بود.

- آه، بله، آرامش شما را مختل کرد. می‌فهمم. ولی این موضوع برای شما، شخصاً چه مفهومی داشت؟

کریستین، نگاهی تند به او انداخت - نگاهی پرس و جوگر. پوارو به این نگاه جواب داد، و با لحنی صادقانه گفت:

- من به شما، مادام، به عنوان زنی باهوش، با توانایی‌های ذاتی، و قدرت قضاوت نگاه می‌کنم. شما قطعاً طی مدت اقامتان در اینجا، عقیده‌ای نسبت به خانم مارشال پیدا کرده بودید. در مورد اینکه او به نظر شما چطور زنی بود؟

کریستین محتاطانه جواب داد:

- من تصور می‌کنم که آدم وقتی در هتل اقامت دارد، کم‌وبیش چنین قضاوت‌هایی می‌کند.

- به طور قطع همینطور است. این طبیعی‌ترین کاری است که هر کسی انجام می‌دهد. به همین دلیل من، از شما مادام می‌پرسم که آیا شما از نحوهٔ مرگ او تعجب کردید؟
کریستین به آرامی گفت:

- فکر می‌کنم مقصود شما را فهمیده باشم. نه، شاید اصلاً تعجب نکردم. تکان خوردم، بله... ولی او از آن نوع زنهایی بود که -
پوارو جمله او را به این ترتیب تکمیل کرد:

- از آن نوع زنهایی بود که چنین واقعه‌ای ممکن بود برای او اتفاق بیفتد.... بله، مادام، این حقیقی‌ترین و برجسته‌ترین نکته‌ای است که ما امروز صبح، بارها، در این اتاق شنیده‌ایم. از اینها که بگذریم -

و در حالیکه محتاطانه روی کلمات تأکید می‌کرد افزود:
- یعنی احساسات فردی را که کنار بگذاریم، شما واقعاً در مورد
مرحوم خانم مارشال چطور فکر می‌کنید؟

کریستین ردفرن به آرامی گفت:

- حالا واقعاً گفتن این موضوع اهمیتی دارد؟

- فکر می‌کنم اینطور باشد.

- بسیار خوب. چه باید بگویم؟

پوست رنگ‌پریده‌اش، ناگهان رنگ گرفت. رفتار حساب شده و محتاطانه‌اش به حال عادی و رها شده‌ای برگشت. برای یک لحظه، شخصیت واقعی او پدیدار شد:

- او از جمله زنهایی است که به اعتقاد من، بسیار بی‌ارزشند! او برای توجیه وجود خودش هیچ کاری انجام نمیداد. او عقل نداشت - مغز

نداشت. او در مورد هیچ چیز، جز مردها، لباس و تحسین و تمجید دیگران، فکر نمی‌کرد. یک موجود بی‌فایده بود. یک انگل بود! او برای مردها جاذبه داشت. من تصور می‌کنم. آه، البته او اینطور بود، و من از اینکه او به چنین سرانجامی رسید، اصلاً تعجب نکردم. او از آن نوع زنهایی بود که امکان داشت به هر چیزی آلوده شود. اخاذی، حق سکوت گرفتن - حسادت - خشونت - و هر نوع احساس بد و کثیف دیگر. او... او از بدترین نوع آدم‌ها بود.

او، ساکت شد و کمی نفس کشید. لب فوقانی او، با یک نوع احساس تنفر جمع شد. به نظر سرهنگ وستون چنین رسید که هرگز نمی‌شد زنی را پیدا کرد که آن طور نقطهٔ مقابل آرلنا استوارت‌های دنیا، برای او، جذابیت خاصی خواهند داشت.

و بعد، به دنبال این فکر، از میان تمام کلماتی که او با چنان شدت و حرارتی ادا کرده بود، یک کلمه توجه او را جلب کرد. او، سرش را به طرف جلو خم کرد و گفت:

- خانم ردفرن، چرا، موقع صحبت کردن دربارهٔ او، شما به کلمه، (حق السکوت) اشاره کردید؟

فصل هفتم

(۱)

کریستین، که به نظر نمی‌رسید مقصودش را فهمیده باشد، به او خیره شد و بعد بی‌اراده جواب داد:
- به گمان من - چون از او حق سکوت می‌گرفتند. او از همان قبیل آدم‌ها بود.

سرهنک وستون با لحن صادقانه‌ای گفت:
- ولی - آیا شما اطلاع دارید که از او حق سکوت می‌گرفتند؟
گونه‌های دخترک، اندکی سرخ شد و تقریباً با نگرانی گفت:
- راستش را بخواهید، من تصادفاً این موضوع را فهمیدم. من - من چیزهایی در این مورد شنیده‌ام.

- بسیار خوب، ممکن است برای ما توضیح بدهید خانم ردفرن؟
کریستین که اکنون، براضطرابش افزوده شده بود، گفت:
- من - من مقصودم این نیست که استراق‌سمع کردم. یک تصادف بود.
دو - نه - سه شب قبل بود. ما داشتیم بریج‌بازی می‌کردیم.
او به طرف پوارو برگشت و گفت:

- یادتان هست؟ من و شوهرم بودیم، آقای پوارو و دوشیزه دارنلی.
من گیج شده بود. در اطاق محل بازی هوا خیلی گرفته و سنگین بود. من

بیرون آمدم که کمی هوای تازه بخورم. به طرف ساحل رفتم و ناگهان صدای گفتگویی شنیدم. یکی از صداها متعلق به آرلنا مارشال بود. من همان لحظه اول صدای او را تشخیص دادم که می‌گفت: درست نیست که اینطور مرا تحت فشار قرار می‌دهید. در حال حاضر پول بیشتری نمی‌توانم بدهم. ممکن است شوهرم از موضوع خبردار بشود.

و بعد صدای یک مرد را شنیدم که می‌گفت:، من عذر و بهانه سرم نمی‌شود. تو باید سرکیسه را شل کنی. و بعد، آرلنا مارشال گفت:، حیوان حق سکوت بگیر! و مرد گفت:، حیوان، یا هر چیز دیگر، تو باید پول بدهی بانوی من.

کریستین لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت:

- من برگشتم و یک دقیقه بعد، آرلنا مارشال از کنار من عبور کرد. قیافه او، به طور وحشتناکی درهم و افسرده به نظر می‌رسید. وستون گفت:

- و اما آن مرد؟ فهمیدی چه کسی بود؟

کریستین ردفرن سرش را تکان داد و گفت:

- او با صدای آهسته‌ای حرف می‌زد. من به سختی می‌توانستم بفهمم چه می‌گوید.

- آن صدا، شما را به یاد هیچکس که قبلاً می‌شناختید نینداخت؟

او دوباره به فکر فرو رفت. ولی یکبار دیگر سرش را تکان داد و گفت:

- نه، نمی‌دانم. صدای خفه و آرامی بود. این صدا - آه - این صدا

متعلق به هر کسی می‌توانست باشد.

سرهنگ وستون گفت:

- متشکرم، خانم ردفرن.

(۲)

وقتی در، پشت سر کریستین ردفرن بسته شد، بازرس کلگیت گفت:
 - مثل اینکه داریم به جاهایی می‌رسیم!
 وستون گفت:
 - شما اینطور فکر می‌کنید، ها؟
 - خوب، این موضوع قابل تأمل بود قربان، نمی‌توان از آن گذشت و
 یکنفر در این هتل از آن خانم حق سکوت می‌گرفته است.
 پوارو لندلندکنان گفت:
 - ولی این حق سکوت بگیر بخت برگشته نیست که به قتل رسیده
 است. شکار اوست.
 - بله، این کمی قابل تأمل است. با شما موافقم. حق سکوت بگیرها،
 عادت ندارند قربانی‌های خودشان را از میان ببرند. ولی آنچه که از این
 موضوع دستگیر ما می‌شود، توجیهی است برای رفتار عجیب امروز صبح
 خانم مارشال. او با این حق سکوت بگیر، یک قرار ملاقات داشته است. و
 او نمی‌خواسته است که نه شوهرش و نه ردفرن، چیزی در این باره بدانند.
 پوارو به نشانه موافقت گفت:
 - بله، یقیناً این نکته، موضوع را توجیه می‌کند.
 بازرس کلگیت ادامه داد و گفت:
 - و حالا به محل انتخاب شده برای ملاقات فکر کنید. یک نقطه
 مناسب با این مقصود. خانم، با تخته‌های شناور به آنجا می‌رود که به
 اندازه کافی طبیعی و عادی است. این کاری است که او هر روز آن را انجام

می‌دهد. او به پیکسی کوو می‌رود، جایی که هیچکس صبح‌ها به آنجا نمی‌رود و یک محل بسیار خوب برای یک مذاکره خصوصی است.

پوارو گفت:

- بله، ولی من هم از این نکته تعجب کردم. همانطور است که شما می‌گویید. یک نقطه ایده‌آل برای یک قرار ملاقات. آنجا دنج و خلوت است. تنها راه رسیدن به آنجا نردبان معلق عمودی است که پایین رفتن از آن کار هر کسی نمی‌باشد. گذشته از این همه، قسمت بزرگی از ساحل، از آن بالا قابل دیدن نیست. زیرا در زیر صخره معلق قرار گرفته است. و یک امتیاز دیگر هم دارد. یک روز آقای ردفرن، در این مورد با من حرف زد. آنجا یک غار هم وجود دارد که مدخل آن به آسانی برای همه قابل یافتن نیست و هر کسی بدون اینکه دیده شود، می‌تواند در آنجا مخفی شود.

وستون گفت:

- البته منظورتان غار پیکسی است. خاطر می‌آید که چیزهایی در این باره شنیده‌ام.

بازرس کلگیت گفت:

- من سالها است که صحبتی درباره این غار نشنیده‌ام. بهتر است که ما نگاهی به داخل آن بیندازیم. کسی چه می‌داند. شاید سر نخ‌ای از آنجا به دست بیاوریم.

وستون گفت:

- بله، حق با شماست. کلگیت، ما باید راه حل را از اولین تکه گمشده این "پازل" پیدا کنیم:

چرا خانم مارشال به خلیج پیکسی رفته بود؟
و بعد نوبت به دومین تکه این "پازل" می‌رسد:
او آنجا برای ملاقات با چه کسی رفته بود؟

به احتمال زیاد، برای دیدن کسی که در همین هتل اقامت دارد. هیچکدام از آدم‌هایی که اینجا هستند، به یک عاشق‌پیشه شبیه نیستند. ولی موضوع حق سکوت بگیر مسأله دیگری است. او، دفتر ثبت نام هتل را به طرف او هل داد و گفت: - سوای خدمتکارها، پادوها و غیره که من با آنها کاری ندارم، ما این افراد را داریم:

آن آمریکایی - گاردنر - سرگرد باری. آقای هوراس بالات و عالیجناب استفن لین. بازرس کلگیت گفت:

- ما می‌توانیم کمی قضیه را خلاصه کنیم قربان. من فکر می‌کنم باید آن آمریکایی را کنار بگذاریم. تمام امروز صبح را او در پلاژ بوده است. اینطور بود، مگر نه آقای پوارو؟ پوارو پاسخ داد:

- او برای مدت کوتاهی غایب بود، و آن هنگامی بود که رفته بود برای زنش یک کلاف کاموا بیاورد. کلگیت گفت:

- آه، پس ما باید این را هم به حساب بیاوریم. وستون گفت:

- و اما در مورد آن سه نفر بقیه چی؟

- سرگرد باری، ساعت ده صبح امروز بیرون رفت و ساعت یک و نیم برگشت. آقای لین خیلی زود از خواب بیدار شده بود. او ساعت هشت صبح، صبحانه خورد. گفت که می‌رود گشتی بزنند. آقای بلات، همانطور که هر روز عمل می‌کرد، ساعت نه و نیم برای قایق‌رانی رفت. هنوز هیچکدام از آنها برنگشته‌اند.

- قایقرانی. بله؟

صدای سرهنگ وستون اندیشناک بود. بازرس کلگیت با لحن توضیح دهنده‌ای گفت:

- ممکن است کار خود او باشد، قربان.

وستون گفت:

- خوب، ما با این سرگرد، گفتگویی خواهیم داشت - و بگذارید ببینم، دیگر چه کسی آنجاست؟ روزاموند دارنلی و این زن، بروستر هم هست که با ردفرن جسد را پیدا کرده‌اند. او چه نوع آدمی است، کلگیت؟ - آه، بسیار آدم معقولی است قربان. هیچ حرف بدی پشت سرش نیست.

- هیچ عقیده‌ای درباره این مرگ اظهار نکرده است؟

بازرس سرش را تکان داد و گفت:

- من فکر نمی‌کنم که او چیز تازه‌ای برای گفتن به ما داشته باشد،

قربان. ولی ما باید اطمینان پیدا کنیم. بعد هم آمریکایی‌ها هستند.

سرهنگ وستون سرش را تکان داد و گفت:

- بگذار همه بیایند تو و هر چه زودتر قال قضیه را بکنیم. کسی چه

می‌داند، ممکن است چیزی دست‌گرم‌ان بشود. دست کم درباره این

حق سکوت بگیر شاید سر نخ‌ی به دستان بیاید.

(۳)

آقا و خانم گاردنر و یک نگهبان با هم وارد شدند. خانم گاردنر بدون مقدمه شروع به صحبت کرد:

- امیدوارم بفمید وضع از چه قرار است، سرهنگ وستون - فکر می‌کنم اسم شما همین باشد؟ -

و وقتی از این موضوع مطمئن شد، ادامه داد:
- ولی این ضربه بدی برای من و آقای گاردنر بود که همیشه خیلی، خیلی مواظب سلامت من است.

آقای گاردنر داخل صحبت شد و توضیح داد:
- خانم گاردنر، خیلی حساس است.

- و او به من گفت، چرا ناراحتی کاری، طبیعی است که در بازجویی من هم همراهت باشم. البته این به آن معنی نیست که ما روش‌های پلیس انگلستان را تحسین نمی‌کنیم. چون ما تحسین می‌کنیم. من گفته‌ام که روش پلیس انگلستان بسیار دقیق و ظریف است، و من هیچوقت در مؤثر بودن آن تردیدی ندارم. حقیقت این است که یک وقت که من دستبندم را در هتل ساووی^۱ گم کرده بودم، هیچ چیز دلپسندتر و جذاب‌تر از آن نبود که جوانی آمد که آن را برای من پیدا کند؛ و البته، این در حالی بود که من اصلاً دستبندم را گم نکرده بودم. فقط آن را یک جای دیگری گذاشته بودم. و این خیلی بد است که آدم عجله کند، چون به یک موجود فراموشکار تبدیل می‌شود که نمی‌داند هر چیزی را کجا گذاشته است -

1- Savoy Hotel

خانم گاردنر، برای لحظه‌ای مکث کرد، نفس عمیقی کشید و دوباره شروع کرد:

- و آنچه می‌خواهم بگویم این است که - و می‌دانم که آقای گاردنر هم با من موافق است - که ما هر کاری که بتوانیم انجام می‌دهیم که به هر نحو ممکن است به پلیس انگلستان، کمک کنیم. پس لطفاً بفرمایید شروع کنید و هر چه که می‌خواهید بدانید از من پرسید -

سرهنگ وستون، دهانش را باز کرد که به این دعوت پاسخ مثبت بدهد، ولی، هنوز حرفش را شروع نکرده بود که خانم گاردنر، دوباره ادامه داد و گفت:

- من درست همین حرف را زدم اودل، مگر نه؟

آقای گاردنر گفت:

- بله، عزیزم.

سرهنگ وستون با عجله شروع به صحبت کرد:

- اینطور که من متوجه شدم، خانم گاردنر شما و شوهرتان، تمام امروز صبح را در ساحل بوده‌اید؟

برای اولین بار، آقای گاردنر موفق شد که قبل از زنش شروع به صحبت کند و گفت:

- همینطور است.

خانم گاردنر گفت:

- بله، به طور قطع آنجا بودیم، و چه روز خوبی هم بود. درست مثل روزهای دیگر، و اگر از من می‌پرسید، شاید خیلی هم بهتر از روزهای قبل بود. و به هیچ وجه به فکرمان خطور نمی‌کرد، که در آن حوالی، و در آن ساحل خلوت، چه اتفاقاتی می‌افتاد.

- در تمام طول مدت روز شما خانم مارشال را دیدید؟

- نه، ندیدیم. و من به اودل گفتم، چرا، مگر خانم مارشال امروز صبح کجا می‌تواند رفته باشد؟ من این را گفتم، بعد شوهرش آمد و به دنبال او گشت و بعد آن جوان خوش قیافه، آقای ردفرن آمد. و چقدر هم بی‌تاب بود. آنجا، روی ساحل نشسته بود و مرتباً به این و آن نگاه می‌کرد. و من به خودم گفتم، چرا وقتی او برای خودش زنی به آن زیبایی دارد باید چشمش به دنبال آن زنک و حشتناک باشد؟ چون من در مورد آن زنک، چنین احساسی داشتم و من همیشه در مورد او همین احساس را داشته‌ام. اینطور نیست، اودل؟

- بله، عزیزم.

- من نمی‌دانم چطور شده است که آن کاپیتان مارشال نازنین، با یک چنین زنی ازدواج کرده است. اصلاً نمی‌توانم تصورش را بکنم و با آن دختر جوان زیبا که دارد رشد می‌کند و برای دخترها بسیار مهم است که تحت تأثیر چه شرایطی رشد می‌کنند. خانم مارشال به هیچ وجه، یک آدم درست و حسابی نبود. اصلاً خمیره درستی نداشت. و باید بگویم که خیلی حیوان صفت بود. به نظر من اگر این کاپیتان مارشال فکر درستی داشت، می‌بایست با خانم دارنلی ازدواج می‌کرد که زن بسیار جذابی است و زن بسیار متشخصی است. باید بگویم که راه و روش پیشرفت او را در کار و پیشه‌اش تحسین می‌کنم و اینکه توانسته است یک کار و کسب درجه یک، از آن نوعی که مختص به خود او است، به وجود بیاورد. دست زدن به چنین کاری، عقل و شعور می‌خواهد. شما تنها کافی است که به خانم روزاموند دارنلی نگاه کنید تا بفمید او چطور دیوانه‌وار از عقلش استفاده می‌کند. او میتواند نقشه بکشد و هر کاری را که می‌خواهد انجام بدهد. من چنین کسی را بیش از آنچه که فکرش را بکنید، تحسین می‌کنم. و من روز بعد به آقای گاردنر گفتم که هر کسی می‌تواند بفهمد که

ا- تا چه اندازه کاپیتان مارشال را دوست دارد. او دیوانه کاپیتان مارشال است. من این را گفتم، مگر نه اودل؟
- بله، عزیزم.

- به نظر می‌رسد که این دو نفر از دوران بچگی یکدیگر را می‌شناسند. کسی چه می‌داند، شاید حالا که آن زن از سر راه برداشته شده است، همه چیز درست بشود. من زن کوتاه فکری نیستم سرهنگ وستون، و این حرف را به دلیل اینکه با کار تئاتر مخالفم نمی‌زنم - خیلی از دوستان من، هنرپیشه هستند - ولی من به آقای گاردنر گفتم که در مورد این زن، یک چیز جهنمی وجود دارد. و می‌بینید که حق با من بود.
او، با تفاخر مکث کرد. لبهای آقای پوارو با لبخندی جزیی گشوده شد. چشمان او، برای یک لحظه با چشم‌های خاکستری رنگ آقای گاردنر تلاقی کرد.

سرهنگ وستون با حالتی تقریباً مأیوسانه گفت:
- خوب، خیلی متشکرم خانم گاردنر. گمان می‌کنم که دیگر نکته‌ای باقی نمانده باشد که بخواهید بر آنچه که اینک گفتید، اضافه کنید که به ما برای حل این قضیه کمکی بکند؟

آقای گاردنر با صدای آهسته‌ای گفت:
- نه، فکر نمی‌کنم. خانم مارشال اغلب دور و بر ردفرن جوان می‌پلکاید... ولی هر کسی می‌تواند این نکته را به شما بگوید.
- در مورد شوهرش چطور؟ آیا اهمیتی می‌داد، شما چه فکر می‌کنید؟

آقای گاردنر با احتیاط گفت:
- کاپیتان مارشال آدم بسیار با تجربه‌ای است.
و خانم گاردنر، حرف او را با این جمله تأیید کرد:

- بله، او یک انگلیسی واقعی است!

(۴)

در سیمای بیمارگونه سرگرد باری، احساسات متفاوتی در جدل با یکدیگر بودند. او تلاش می کرد که اندکی هراسان خود را وانمود کند. ولی قادر نبود که بریکنوع کمرویی که در چهره اش دیده می شد، غلبه کند. او با صدای گرفته ای خس خس کنان گفت:

- خوشحال خواهم شد که به هر نحو شده به شما کمک کنم. البته، من چیزی نمی دانم. - مطلقاً هیچ چیز - زیاد با مردم نمی جوشم. ولی وقتی فرصت داشته باشم اینطرف و آنطرف می روم. می دانید، من مدتی در مشرق زندگی کرده ام، و می توانم به شما بگویم که بعد از اینکه مدتی در آن تپه های "هند" اقامت کنید خواهید فهمید که آنچه در باره طبیعت و سرشت انسان ها می دانید، ارزشی ندارد.

او مکشی کرد، نفس عمیقی کشید و دوباره گفت:

- راستش را بخواهید این جریان مرا به یاد قضیه سیملا^۱ انداخت. یارو مردک اسمش رویینسون^۲ بود، و یا شاید هم فالکونر^۳، در هر حال او در ایست ویلز^۴ زندگی می کرد. و شاید در نورت ساریز^۵، حالا درست یادم نیست. در هر صورت، اهمیتی ندارد. خیلی آدم مهمی بود. می دانید؟

1- Simla

2- Robinson

3- Falconer

4- East Wilts

5- North Surreys

کتاب زیاد می‌خواند - خیلی هم صاف و ساده بود. یک روز عصر، در ویلایی که داشتند به سراغ زنش رفت و گلایش را گرفت. زنش با این و آن بیرون می‌رفت. مردک، موضوع را فهمیده بود و ترتیش را داد! قضیه مشکوک بود. همه ما را متعجب کرد! هیچکس فکرش را نمی‌کرد که خودش این را کرده باشد.

هرکول پوارو زیر لب گفت:

- و شما هیچ شباهتی بین آن و قتل خانم مارشال می‌بینید؟
- خوب - چیزی که من می‌خواهم بگویم موضوع خفه کردن است. به هم شبیه‌اند. خون یکباره جلوی چشم کسی را می‌گیرد!
پوارو گفت:

- شما فکر می‌کنید که کاپیتان مارشال چنین احساسی داشته است؟
- آه، نگاه کنید، من به هیچ وجه چنین چیزی نگفتم.
سرگرد باری که گونه‌هایش سرخ شده بود ادامه داد:
- من چیزی در مورد مارشال نگفتم. او بسیار آدم خوبی است. من تا به حال یک کلمه پشت سر او حرف نزده‌ام.
پوارو نجواکنان گفت:

- آه، ببخشید، ولی شما به عکس‌العمل طبیعی یک شوهر اشاره کردید.

سرگرد باری گفت:

- خوب، منظورم همین است، من گمان می‌کنم که او زن آتشین مزاجی بود. ها؟ و حسابی ردفرن جوان را به تور انداخته بود. و بدون شک کسان دیگری هم قبل از او در زندگی‌اش بوده‌اند. ولی می‌دانید، کمی خنده‌دار است، شوهرها اغلب خنگ می‌شوند. من از این موضوع بارها و بارها متعجب می‌شوم. آنها می‌بینند که یک نفر با زنشان گرم گرفته، ولی

نمی بینند که زنشان هم با یارو گرم گرفته است! قضیه‌ای از این نوع به یادم آمد که در پونا^۱ اتفاق افتاد. یک زن زیبایی بود - خدای من - او داشت با شوهرش می رقصید...

سر هنگ وستون که داشت کم کم کلافه می شد گفت:
- بله، بله، سرگرد باری. در این لحظه ما باید حقایق را بررسی کنیم.
شما شخصاً چیزی نمی دانید؟ چیزی که دیده و یا درباره آن اطلاع داشته باشید که بتواند در این پرونده به ما کمک کند؟
- خوب، در واقع، سر هنگ وستون، نمی توانم بگویم که می دانم. یک روز بعد از ظهر من او و ردفرن جوان را در گال کوو دیدم.
چشمکی زد و یکی از آن خنده‌های همراه با خس خس را سر داد و اضافه کرد:

- خیلی هم دیدنی بود. ولی این از جمله چیزهایی نیست که شما بخواهید بدانید.
و قهقهه‌ای سر داد.

- شما امروز صبح خانم مارشال را دیدید؟
- امروز صبح من هیچکس را ندیدم. رفته بودم به سنت لئو. فقط برای گردش. اینجا از آن جور جاهایی است که ماهها اتفاقی در آن نمی افتد، و وقتی هم اتفاق افتاد، آدم اینجا نیست که تماشا کند!
در صدای او تأسف زیادی نهفته بود. سر هنگ وستون او را به سر حرف اصلی برگرداند:

- پس گفتید که به سنت لئو رفتید؟
- بله، می خواستم چند تا تلفن بکنم. اینجا تلفن نیست و آنکه در محل اداره پست لدرکمپ وجود دارد، چندان خصوصی نیست.

- آیا تلفن‌هایی که می‌خواستید بکنید خیلی خصوصی بود؟

سرگرد، بار دیگر با خوشحالی چشمک زد و گفت:

- خوب، هم خصوصی بود و هم نبود. می‌خواستم یک نفر را که
برایم کار انجام می‌دهد پیدا کنم و از او بخواهم که جریانی را برایم جور
کند. از بخت بد نتوانستم او را پیدا کنم.

- از کجا تلفن کردید؟

- از کیوسک تلفن در جی - پی - او، در سنت لئو، و بعد موقع
برگشتن، در این راه‌های پیچ‌درپیچی که مرتباً به دور خودشان می‌چرخند
و تاب می‌خورند، گم شدم. شاید حدود یک ساعت از وقتی که به این ترتیب
تلف شد. لعنت بر این جاهای سردرگم. تقریباً نیم‌ساعت قبل بود که
برگشتم.

سرهنک وستون گفت:

- آیا کسی را دیدید، و یا با کسی در سنت لئو صحبت کردید؟

سرگرد باری پوزخندی زد و گفت:

- می‌خواهید از من مدرک بگیرید؟ چیز به درد بخوری به فکرم
نمی‌رسد. حدود پنج‌هزار نفر را در سنت لئو دیدم. ولی نمی‌توان توقع
داشت که آنها بخاطر داشته باشند که مرا در آنجا دیده‌اند؟

رئیس پلیس گفت:

- می‌دانید، ما مجبوریم این سؤالات را پرسیم.

- حق با شماست. هر وقت خواستید مرا احضار کنید. خوشحال
می‌شوم که به شما کمک کنم. متوفی، زن محشری بود. دلم می‌خواهد در
مورد پیدا کردن قاتلش به شما کمک کنم... "جنایت در ساحل ستروک"،
شرط می‌بندم که روزنامه‌ها اینطور تیتربزنند این موضوع مرا به یاد
قضیه‌ای می‌اندازد که -

این بار، بازرس کلگیت بود که محکم در برابر این آخرین تجدید
خاطره سرگرد باری وراج مقاومت کرد و او را از در اطاق بیرون انداخت و
وقتی برگشت گفت:

- هر نوع بررسی و تحقیقی در سنت لئو خیلی سخت است. حالا
درست وسط تعطیلات تابستانی است.
رئیس پلیس گفت:

- بله، ما نمی‌توانیم او را از لیست آدم‌های مظنون خارج کنیم. نه
بخاطر اینکه من به طور جدی عقیده داشته باشم که او مورد سوءظن
است، یک دوجین از این آدم‌های مزاحم این دور و برها می‌پلکند. یکی
دو تا از آنها را از دوره سربازی‌ام می‌شناسم. در هر حال، او هم یک
احتمال است. من این کار را به تو واگذار می‌کنم، کلگیت. تحقیق کن و بین
او چه ساعتی از اینجا بیرون رفته، بنزین زده و بقیه قضایا. خیلی محتمل
است که او اتومبیلش را در نقطه خلوتی، در آن حوالی پارک کرده، پیاده به
اینجا برگشته و به خلیج رفته است. هر چند به نظر من معقول و منطقی
نمی‌رسد که چنین کاری کرده باشد. خیلی احتمال دارد که آدم دیده بشود.
کلگیت سری تکان داد و گفت:

- البته امروز کاروان‌های توریستی زیادی به اینجا آمده است. روز
خوبی است. آنها از حدود ساعت یازده و نیم شروع به آمدن کرده‌اند. مد
دریا ساعت هفت بود. جزر دریا باید حوالی ساعت یک بعد از ظهر باشد.
پس جماعت مردم باید حالا در اطراف پل گذرگاه و ساحل پراکنده باشند.
وستون گفت:

- بله، ولی او باید از راه پل گذرگاه آمده و از جلو هتل عبور کرده
باشد.

- مجبور نبوده است که این کار را بکند. می‌توانسته است از کوره

راهی که در بالای جزیره است، میان بر بزنند.

وستون با تردید گفت:

- من نمی‌گویم که او می‌خواسته است بدون اینکه دیده شود اینکار را بکند. عملاً همه میهمانان هتل، به جز خانم ردفرن و دختر مارشال که به گال‌کوو رفته بودند، در ساحل بوده‌اند. مدخل این کوره راه از چند تا از اتاق‌های هتل دیده می‌شود و خیلی امکان داشته است که در آن لحظه یکنفر از پنجره به آن جاده نگاه کند. البته می‌توان گفت که ممکن است کسی از هتل بیرون بیاید و بعد دوباره وارد سرسرای هتل بشود، بدون اینکه اتفاقاً هیچکس او را ببیند. اما آنچه که من می‌خواهم بگویم این است که قاتل نمی‌توانسته است روی اینکه احتمالاً کسی او را نخواهد دید، حساب کند.

کلگیت گفت:

- او می‌توانسته است با قایق جزیره را دور بزنند.

وستون، به نشانه تصدیق حرف او سرش را تکان داد و گفت:

- این معقول‌تر به نظر می‌رسد. اگر او از قبل یک قایق، در یکی از خلیج‌های کوچک پنهان کرده باشد می‌توانسته است از اتومبیلش پیاده شود، و پاروزنان به خلیج پیکسی بیاید، مرتکب جنایت بشود، با قایق به جای اولش برگردد و اتومبیل را بردارد و با این داستان ساختگی رفتن به سنت لئو و گمشدن در موقع بازگشت، به هتل مراجعت کند. داستانی که به خودی خود، اثبات آن دشوار است.

- حق با شماست، قربان.

رئیس پلیس گفت:

- بسیار خوب، این را هم به تو واگذار می‌کنم، کلگیت. همه این حوالی را خوب جستجو کن. خودت می‌دانی که چه کار باید بکنی. حالا

بهرتر است خانم بروستر را ببینیم.

(۵)

امیلی بروستر نتوانست نکته با ارزشی برآنچه که آنها تا آن هنگام می دانستند، بیفزاید. بعد از اینکه او هم به نوبه خودش، یکبار دیگر داستان را تکرار کرد، وستون گفت:

- پس شما چیزی ندارید به ما بگویید که به هر نحو کمکی به ما بکند؟

امیلی بروستر به تندی گفت:

- متأسفانه نه، قضیه بغرنجی است. ولی من اطمینان دارم که شما به زودی از موضوع سر در می آورید. وستون گفت:

- من مطمئنم و امید دارم.

امیلی بروستر با سردی گفت:

- نباید خیلی سخت باشد.

- مقصودتان از این حرف چیست، خانم بروستر.

- معذرت می خواهم، منظورم این نبود که کار خودتان را به شما

گوشزد کنم، آنچه می خواستم بگویم این است که موارد مربوط به زنی از این نوع باید قاعدتاً آسان باشد.

هرکول پوارو زیر لب گفت:

- شما چنین عقیده‌ای دارید؟

امیلی بروستر بلافاصله جواب داد:

- البته،^۱ De mortuis nil nisi bonecem، و از اینها گذشته، شما

نمی‌توانید حقایق را نادیده بگیرید. آن زن یک زن بد به تمام معنی بود. شما فقط لازم است که کمی در گذشته‌های او جستجو کنید.

هرکول پوارو با ملایمت گفت:

- شما از او خوشتان نمی‌آمد؟

- من خیلی چیزها درباره‌ او می‌دانم.

و بعد، در پاسخ نگاه‌های پرسشگرانه آنها اضافه کرد:

- یکی از عموزاده‌های من با یکی از افراد خانواده ارسکین^۲ ازدواج

کرده است. حتماً به گوش شما هم رسیده است که این زن، سر رابرت پیرمرد را وقتی که حسابی پیر و خرف شده بود، گول زد تا قسمت اعظم ثروتش را که به خانواده‌اش به ارث می‌رسید، به اسم او کرد.

سرهنگ وستون گفت:

- و خانواده او... حتماً از اینکار دلخور شدند؟

- طبیعی است. ارتباط او با این زن، به هر حال، یک رسوایی بود. در

رأس همه این‌ها، اینکه او مبلغی در حدود پنجاه هزار پوند برای او جا گذاشت، نشان می‌دهد که این زن چگونه موجودی بوده است. هر چند شاید درست نباشد، ولی می‌خواهم به جرأت بگویم که به عقیده من نسبت به آدم‌هایی مثل آرنل استوارت نباید در این دنیا ترحم کرد. من، چیزهای دیگری هم می‌دانم - مردک جوانی بود که سرش را بخاطر این زن یکسره به باد داد - البته خود او هم کمی خل وضع بود، به همین جهت

۱- بعد از مرگ فقط خوبی می‌ماند.

رابطه‌اش با آرلنا او را به لب پرتگاه کشاند. او، برای اینکه پول داشته باشد و برای آرلنا خرج کند، وارد کار بورس و سهام شد... این زن با هر کسی که جفت می‌شد او را مفلس می‌کرد. ببینید با زندگی ردفرن جوان چه کار کرد، نه، متأسفم. من هیچ تأثیری از مرگ او ندارم. البته اگر خودش را غرق می‌کرد و یا از روی صخره‌ای به پایین می‌انداخت خیلی بهتر بود. خفه شدن چندان خوشایند نیست.

- و شما فکر می‌کنید که قاتل را باید در گذشته‌های این زن جستجو کرد؟

- بله، من اینطور فکر می‌کنم.

- کسی که از خشکی به این جزیره آمده و هیچکس هم او را ندیده است؟

- چرا باید کسی او را دیده باشد؟ همه ما در ساحل بودیم. به من گفتند که بچه مارشال و کریستین ردفرن به خلیج گال رفته بودند. کاپیتان مارشال در هتل، در اتاق خودش بوده است. پس چه کسی آنجا می‌توانسته است باقی مانده باشد که او را ببیند؟ البته سوای احتمالاً دوشیزه دارنلی.

- دوشیزه دارنلی کجا بوده است؟

- روی بریدگی نوک صخره نشسته بود. به آنجا تخته سنگ‌های آفتابگیر می‌گویند. من و آقای ردفرن وقتی که داشتیم جزیره را دور می‌زدیم او را آنجا دیدیم.

سرهنگ وستون گفت:

- ممکن است حق با شما باشد خانم بروستر.

امیلی بروستر مؤکدانه گفت:

- من مطمئن هستم که حق با من است. وقتی زنی با هیچکدام از دو

طرف قضیه ارتباطی نداشته باشد، می‌تواند خودش بهترین سرنخ را به دست بیاورد. با من هم عقیده نیستید آقای پوارو؟

هرکول پوارو تکانی خورد. چشم‌های او با چشم‌های خاکستری بروستر تلاقی کرد و گفت:

- آه، بله، با این نکته‌ای که شما همین الان اظهار کردید موافقم. خود آرنل مارشال بهترین نمونه است. او، تنها شاهد مرگ خودش است. دوشیزه بروستر به تندی گفت:

- خوب، بعد!

برخاست و ایستاد. هیکل ورزیده و استواری داشت و نگاه سرد و سرشار از اطمینانش را به یکایک افرادی که در آنجا بودند دوخت. سرهنگ وستون گفت:

- به این ترتیب، شما مطمئن هستید خانم بروستر، که هر سرنخی درباره مرگ خانم مارشال را باید در زندگی گذشته او جستجو کرد. امیلی بروستر برگشت و از اتاق بیرون رفت.

(۶)

بازرس کلگیت وضعیتش را در کنار میز عوض کرد و با صدای متفکرانه‌ای گفت:

- او تصمیم دارد که چاقویش را درست در قلب زن مقتول فرو کند. لحظه‌ای مکث کرد و بعد بی اختیار گفت:

- از طرفی هم باعث تأسف است که او دلیل بسیار قاطعی برای تمام امروز صبح خودش دارد. به دستهای او توجه کردید، قربان؟ به بزرگی دستهای یک مرد بود، او زن سنگین وزنی هم هست - و به اندازه یک مرد و حتی بیشتر از یک مرد قدرت جسمی دارد. من می‌گویم که...
 بار دیگر مکث کرد. نگاهش به پوارو ناموافق بود. ادامه داد و گفت:
 - و شما آقای پوارو اظهار کردید که او امروز صبح به هیچ وجه ساحل را ترک نکرده است؟

پوارو در حالیکه سرش را به آرامی تکان می‌داد گفت:
 - بازرس عزیزم، او قبل از اینکه خانم مارشال به پیکسی‌کوو رسیده باشد، به ساحل آمد و تا موقعی که همراه آقای ردفرن سوار قایق شد، آنجا، کنار من نشسته بود.

بازرس کلگیت با افسردگی خاطر گفت:
 - پس از قرار معلوم او هم از لیست خارج می‌شود؟
 و از این بابت دلخور به نظر می‌رسید.

(۷)

هرکول پوارو، مثل همیشه از دیدار روزاموند دارنلی احساس خوشوقتی کرد. حتی در یک بازجویی خشک پلیس در مورد حقایق زشت یک جنایت، او تشخیص خودش را حفظ کرده بود و آن را بروز می‌داد.
 او، روبروی سرهنگ وستون نشست و چهره موقر و سرشار از

هوشیاری اش را به طرف او برگرداند و گفت:

- شما حتماً اسم و آدرس مرا می‌خواهید؟ روزاموند دارنلی من در شرکتی به اسم "شرکت سهامی روزموند"، واقع در شماره ۶۲۲، بروک استریت^۱ به کار طراحی لباس اشتغال دارم.

- متشکرم، دوشیزه خانم دارنلی، حالا، شما می‌توانید چیز دیگری به ما بگویید که به ما در حل این قضیه کمک کند؟
- حقیقتش را بخواهید، تصور نمی‌کنم که بتوانم.
- خودتان در آن ساعات -

- من حدود ساعت نه و نیم صبحانه خوردم. بعد به اتاقم رفتم و چند جلد کتاب و چتر آفتابی‌ام را برداشتم و به "تخته‌سنگ‌های آفتابگیر" رفتم. این باید در حدود ده و بیست و پنج دقیقه بوده باشد. حدود ساعت ده دقیقه به دوازده به هتل برگشتم. رفتم و راکت‌های تنیس را برداشتم و به زمین بازی تنیس رفتم و در آنجا، تا وقت ناهار، تنیس بازی کردم.
- پس شما، از حدود ساعت ده و نیم تا ده دقیقه به دوازده، در آن محلی بودید که در این هتل به "تخته‌سنگ‌های آفتابگیر" موسوم است؟
- بله.

- در تمام مدت ساعات صبح امروز، خانم مارشال را ندیدید؟
- خیر.

- شما، از بالای آن صخره، او را ندیدید که با تخته شناور پدالی اش به طرف خلیج پیکسی برود؟

- نه، فکر نمی‌کنم دیده باشم. آخر می‌دانید، من داشتم کتاب می‌خواندم. البته هر چند گاه یکبار سرم را از روی کتاب برمی‌داشتم. ولی هر بار که به دریا نگاه می‌کردم آن را خلوت می‌دیدم.

- شما حتی متوجه دوشیزه پروستر، و آقای ردفرن، وقتی داشتند جزیره را دور می‌زند، نشدید؟
- خیر.

- فکر می‌کنم شما خانم مارشال را از قبل می‌شناختید؟
- کاپیتان مارشال یک دوست قدیمی خانوادگی است. خانواده ما و او، با هم همسایه بودند. البته من او را سالها بود که ندیده بودم، باید چیزی در حدود دوازده سال باشد.

- و خانم مارشال چگونه؟
- تا وقتی که او را در اینجا ملاقات کردم، شاید پنج، شش کلمه بیشتر با او حرف نزده بودم.
- آیا کاپیتان مارشال و زنش، تا جایی که شما اطلاع دارید، با هم خوب بودند؟

- می‌توانم بگویم که روابط خوبی داشتند.
- آیا کاپیتان مارشال به زنش خیلی علاقه داشت؟
روزاموند گفت:

- شاید اینطور بود. من به درستی نمی‌توانم چیزی در این خصوص به شما بگویم. کاپیتان مارشال یک مرد سنت‌گرا است. او هنوز آنقدر متجدد نشده است که بتواند باز و بسته شدن در خانه‌اش را نادیده بگیرد.
- دوشیزه خانم دارنلی، شما از خانم مارشال خوشتان می‌آمد؟
- نه.

واژه تک‌هجایی "نه" بسیار قاطع و کامل ادا شد. این کلمه، همان تأثیری را داشت که می‌باید داشته باشد: بیان ساده یک واقعیت.
- چرا نه؟

نیم لبخندی بر لبان روزاموند ظاهر شد و گفت:

- بدون شک شما هم کشف کرده‌اید که آرلنا مارشال در نزد همجنسان خودش محبوبیتی نداشت. او با زنها میانه خوبی نداشت و این را ابراز می‌کرد. با این حال من کم و بیش از اینکه برایش لباس بدوزم خوشم می‌آمد. او سلیقه خوبی در لباس پوشیدن داشت. لباسش همیشه خوب بود و او خوب از آنها استفاده می‌کرد. من از اینکه او مشتری من بود خوشم می‌آمد.

- او پول زیادی برای لباس می‌پرداخت؟
- باید هم اینطور می‌بود. ولی خودش پول کافی داشت و البته کاپیتان مارشال هم همینطور.

- خانم دارنلی، آیا هیچوقت شما شنیده بودید - و یا او اشاره‌ای به این موضوع کرده بود - که یکنفر از او حق سکوت می‌گرفته است؟
حالتی از شگفتی و ناراحتی در چهره روزاموند دارنلی ظاهر شد و گفت:

- حق سکوت؟ آرلنا؟
- مثل اینکه این حرف برای شما خیلی غیرمنتظره بود؟
- خوب، بله، همینطور بود. خیلی بعید به نظر می‌رسد.
- ولی مطمئناً امکانش وجود دارد.
- همه چیز ممکن است. مگر نه؟ روزگار خیلی زود این حقیقت را به انسان می‌آموزد. ولی من در این فکرم که از چه بابت می‌شد از آرلنا حق‌السکوت گرفت؟
- چیزهای متفاوتی وجود دارد که به گمان من، خانم مارشال مایل نبود به گوش شوهرش برسد.
- خوب، بله.

لحن صدایش، حاکی از تردید بود. با لبخند بیرنگی گفت:

- شاید من بدبین هستم، ولی به هر حال، می دانید، آرلنا، در رفتار اجتماعی اش خیلی خوشنام نبود. او به هیچ وجه احساس مسئولیت نمی کرد.

- به نظر شما، شوهرش از روابط او با دیگران خبر داشت؟
روزاموند مکشی کرد و ابروهایش را به هم گره زد و بعد، با صدای آهسته و مرتعشی شروع به صحبت کرد و گفت:

- می دانید، نمی دانم واقعاً چطور بگویم. من همیشه به خودم قبولانده ام که کنت مارشال، همسرش را به همان صورتی که بود، پذیرفته بود. فکر می کردم که او هیچ توهمی نسبت به او ندارد. ولی ممکن است که اینطور نبوده باشد.

- یعنی به طور کامل به او اعتماد کرده بود؟

روزاموند با لحن تغیرآمیزی گفت:

- مردها ابله‌اند. شاید مارشال چشم بسته به او اعتماد کرده بود. و یا فکر می کرد که مردهای دیگر همسر او را فقط - تحسین می کنند!
- و شما کسی را نمی شناسید، و یا از کسی نشنیده اید که گفته باشد نسبت به آرلنا مارشال دشمنی و خصومتی داشته است؟

روزاموند تبسمی کرد و جواب داد:

- شاید فقط کسانی که از او رنجیده بودند. و از آنجا که او را خفه کرده اند، من فکر می کنم که قاتل باید یک مرد باشد. حدس من این است.
- خوب؟

روزاموند متفکرانه گفت:

- نه، کسی به فکر نمی رسد. ولی اساساً من نباید این موضوع را بدانم، شما باید این سؤال را از کسی پرسید که با او خودمانی بوده باشد.
- متشکرم، دوشیزه خانم دارنلی.

روزاموند، اندکی در صندلی اش جابجا شد و گفت:

- آقای پوارو سؤالی از من ندارند؟

هرکول پوارو لبخند زد و سرش را تکان داد و گفت:

- من چیزی به ذهنم نمی رسد.

روزاموند از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

فصل هشتم

(۱)

آنها، در اتاق خوابی ایستاده بودند که به آرلنا مارشال تعلق داشت. دو پنجره بلند در آنجا بود که رو به تراس باز می شد و برپلاژ و دریای پشت سر آن، اشراف کامل داشت.

نور خورشید که اتاق را پر کرده بود، بر شیشه ها و جعبه ها و لوازم آرایش خیره کننده ای که در روی میز توالت آرلنا چیده شده بود، می تابید. آنجا، همه نوع کرم پودر و (لوسیون) و رنگ و روغن های معمول برای آرایش دیده می شد. در میان این مجموعه لوازم و وسایل زنانه، سه مرد، متفکرانه قدم می زدند. بازرس کلگیت مرتباً کشوها را باز و بسته می کرد. بالاخره غرغری کرد و یک بسته از نامه های تا شده را برداشت و او و وستون با هم شروع به بهم ریختن آن کردند.

هرکول پوارو که به طرف یکی از کمدهای لباس رفته بود، در آن را باز کرد و به انبوهی از لباس های ورزشی و پیراهن های خواب که در آنجا آویزان شده بود، نگاه کرد. او، در سمت دیگر کمد را هم باز کرد. پالتوهای پوست از جارختی آویخته بود. در قفسه دیگری کلاه ها قرار

داشت. دو کلاه آفتابی لبه‌دار، یکی به رنگ قرمز لاک‌پشتی و دیگری به رنگ زرد کمرنگ، یک کلاه حصیری بزرگ مدل هاوایی - و یکی دیگر با خطوط تزئینی آبی تیره، و دو یا سه تکه شیء کم ارزش که بی شک برای هر کدام از آنها چند سکه بیشتر پرداخت نشده بود؛ یک نوع کلاه بره به رنگ سرمه‌ای و یک قطعه روبان خاکستری رنگ، هرکول پوارو، ایستاد و با دقت به آنها خیره شد. لبخند کم‌رنگی بر لبانش ظاهر شد و با لحن مسامحه‌کارانه‌ای زیر لب گفت:

- Les Femmes !

سرهنگ وستون که داشت نامه‌ها را باز می‌کرد، گفت:
- سه نامه از ردفرن جوان - کره خر لعنتی! بالاخره در سه، چهار سال آینده یاد می‌گیرد که برای زنها نامه ننویسد. زنها همیشه نامه‌هایشان را نگاه می‌دارند، ولی قسم می‌خورند که آنها را سوزانده‌اند! یک نامه دیگر هم اینجا هست.

آنها از پاکت بیرون آورد و به دست پوارو داد و او نامه را خواند:
"آرلنای عزیز"

خدایا، چه احساسی دارم. عازم چین هستم - و شاید دیگر تور سالهای سال نبینم. تصور نمی‌کنم که تاکنون مردی، این چنین که من دیوانه‌تو هستم، شیفته و دل‌باخته زنی شده باشد. بخاطر آن قطعه "چک" متشکرم. حالا دیگر نمی‌توانند مرا تحت تعقیب قرار بدهند. یکنوع بدشانسی بود، و فقط به این دلیل اتفاق افتاد که من می‌خواستم پول هنگفتی برای تو دست و پا کنم. نمی‌دانم می‌توانی مرا ببخشی یا نه؟ من می‌خواستم برای گوش‌های

تو، گوشواره‌های الماس بخرم - گوش‌های زیبای تو - و به گردنت مرواریدهای سفید شیری رنگ بیاویزم. آنها به من گفتند که این روزها، مروارید، چندان مُد نیست. با یک قطعه زمرد افسانه‌ای موافقی؟ بله، خودش است. یک قطعه زمرد، سرد و سبز و پر از شراره‌های پنهان. فراموش نکن - هر چند می‌دانم که نخواهی کرد - تواز آن منی - برای همیشه.

خدا حافظ - خدا حافظ - خدا حافظ

جی - ان"

بازرس کلگیت گفت:

- فکر می‌کنم ارزش آن را داشته باشد که بفهمیم این جی - ان واقعاً به "چین" رفته است یا خیر؟ از سوی دیگر، این شخص ممکن است همان فردی باشد که ما در پی او هستیم. دیوانه این زن، مردی ایده‌آل برای او. که ناگهان متوجه می‌شود که بازیچه بوده است. به نظر من اینطور می‌رسد که این باید همان شخصی باشد که دوشیزه خانم بروستر به او اشاره می‌کرد. بله، من فکر می‌کنم این نامه به دردمان بخورد.

هرکول پوارو با تکان دادن سر، حرف او را تصدیق کرد و گفت:

- بله، این نامه مهم است. به نظر من خیلی مهم است.

و بعد برگشت و با دقت به اتاق خیره شد - به شیشه‌های ریز و درشت روی میز آرایش - به کمد لباس که در آن باز بود - و به یک عروسک بزرگ نمایش‌های عروسکی که به طرز جالب توجهی روی تخت‌خواب لمیده بود.

آنها، سپس به اتاق کنت مارشال رفتند. این اتاق در جوار اتاق زنش قرار داشت، ولی هیچ راه ارتباطی یا بالکنی بین آن دو اتاق نبود. چشم انداز دو اتاق، مشابه یکدیگر بود و اینجا هم دارای دو پنجره بود که بسیار کوچکتر بودند. در فاصله بین دو پنجره، یک آینه، در قاب لب طلایی، به دیوار آویزان بود. در گوشه‌ای از اتاق در پشت پنجره سمت راست، میز آرایش قرار داده شده بود که روی آن دو عدد برس، از جنس عاج که یکی از آنها برای لباس بود، و یک شیشه کوچک لوسیون مردانه دیده می‌شد. در گوشه دیگر، در سمت چپ پنجره، یک میز تحریر وجود داشت. یک ماشین تحریر که روی آن باز بود، روی میز گذاشته شده بود و کاغذهایی که روی هم دسته شده بود، در کنار آن دیده می‌شد.

کلگیت به سرعت به طرف آنها رفت و گفت:

- همه چیز مرتب و دست نخورده به نظر می‌رسد. آه، این همان نامه‌هایی است که او امروز صبح به آنها اشاره می‌کرد. تاریخ روز بیست و چهارم را دارد - یعنی دیروز و اینهم پاکتی است که با مهر اداره پست لدرکمپ که امروز رسیده است. همه چیز سر جای خودش است. و حالا ما باید فکر کنیم که ممکن است او همه اینها را به عنوان جواب سؤال ما، از قبل آماده کرده باشد.

او، نشست و سرهنگ وستون گفت:

- شما را چند لحظه‌ای با اینها تنها می‌گذاریم و می‌رویم که نگاهی هم به سایر اتاقها بکنیم. مدتی است که همه را در پشت این راهرو، تنها گذاشته‌ایم و ممکن است حوصله‌شان سر رفته باشد.

و سپس به اتاق لیندا مارشال رفتند. اتاق رو به شرق بود و به صخره‌هایی که در کنار دریا بودند، اشراف داشت. وستون، نگاهی به دور و بر انداخت و گفت:

- گمان نمی‌کنم اینجا چیز دیدنی وجود داشته باشد. ولی ممکن است مارشال چیزی را در اتاق دخترش پنهان کرده باشد که نخواسته باشد ما به آن دسترسی پیدا کنیم. ولی نه. مثل اینکه به نظر نمی‌رسد اسلحه، یا چیزی که خواسته باشد از شر آن خلاص شود، در اینجا پیدا شود.

و دوباره از اتاق بیرون رفت. ولی هرکول پوارو در آنجا ماند. او چیزی پیدا کرد که برایش بسیار جالب توجه بود. دریافت که به تازگی در آنجا، چیزی سوزانده شده است. روی زمین زانو زد و با دقت و حوصله شروع به کار کرد. او آنچه را که پیدا کرده بود روی یک تکه کاغذ ریخت. توده ناهنجاری بود از پیه شمع، تکه‌هایی از کاغذ یا مقوای سبز رنگ، شاید یک تقویم کهنه که روی قسمت نسوخته آن تصویر یک عدد ۵ بزرگ و یک تکه از عبارت ناتمام: "کارهای مهم" دیده می‌شد. در آنجا، همچنین، یک سنجاق معمولی و توده پشم مانند نیم سوخته‌ای که احتمالاً موی یک حیوان بود، به چشم می‌خورد.

پوارو همه تکه کاغذهای سوخته را در کنار یکدیگر گذاشت و به آنها خیره شد و زیر لب گفت:

- کارهای بزرگ انجام بده. نه اینکه تمام روز خواب آنها را ببینی. و بعد گفت:

- شاید همین باشد. ولی چرا یکنفر باید چنین مجموعه‌ای ترتیب بدهد؟ خیلی جالب است!

و بعد، سنجاق را برداشت و با چشم‌های تیز خاکستری‌اش به آن نگاه کرد و نجواکنان گفت:

Pour L'amour de Dieu! بله، ممکن است همینطور باشد.

هرکول پوارو که در نزدیکی بخاری دیواری روی زمین زانو زده بود، بلند شد و با دقت به اطراف اتاق نگاه کرد. اکنون در قیافه‌اش حالتی کاملاً تازه دیده می‌شد و بسیار عبوس و موقر به نظر می‌رسید.

در سمت چپ بخاری دیواری، یک قفسه کتابخانه، با چند ردیف کتاب قرار داشت. هرکول پوارو با دقت بسیار عنوان کتابها را از نظر گذراند.

یک جلد کتاب مقدس، یک نسخه کهنه از نمایشنامه‌های "شکسپیر"، "ازدواج ویلیام - اش"^۱ اثر خانم هامفری وارد^۲. "نامادری جوان" شارلوت یونگ^۳. "قتل در کلیسا" از الیوت^۴. "سنت ژان"، اثر برنارد شاو^۵، "برباد رفته" از مارگارت میچل^۶ و حیاط شعله‌ور از دیکسون کار^۷.

پوارو، دو جلد از کتابها را برداشت. "نامادری جوان" و "ویلیام اش". و به تمبر مهر شده‌ای که روی جلد آنها چسبیده بود نگاه کرد. وقتی می‌خواست کتاب‌ها را سر جای خودشان بگذارد، چشمش به کتابی افتاد که در قفسه، در پشت کتابهای دیگر قرار داده شده بود. کتاب کوچک و ضخیمی بود که جلد چرمی قهوه‌ای رنگی داشت. او، آن را برداشت و باز کرد و در حالیکه بسیار به آرامی سرش را تکان می‌داد، زیر لب با خودش گفت:

- پس حق با من بود... بله، حق با من بود. ولی در مورد بقیه چی - آیا برای آنها هم ممکن است؟ نه، ممکن نیست، مگر اینکه...

او، بی حرکت، سر جای خودش ایستاد و در حالیکه ذهنش سخت درگیر این مسئله بود، سیلش را تاب داد و بار دیگر، زیر لب، به آرامی

1- William Ashe

2- Mrs Hamphry Ward

3- Charlotte Yonge

4- Eliot

5- Bernard Shaw

6- Margaret Mitchell

7- Dickson Carr

گفت:

- مگر اینکه...؟

(۲)

سرهنک و ستون، به داخل اتاق سرک کشید و گفت:

- سلام، پوارو، هنوز آنجایی؟

پوارو با صدای بلندی جواب داد:

- آمدم، آمدم.

و با عجله وارد سرسرا شد.

اتاق مجاور اتاق لیندا، به خانواده ردفرن تعلق داشت. پوارو به داخل اتاق نگاه کرد و بلافاصله متوجه دو نشانه و اثر فردی متفاوت در آنجا شد. یکی ظرافت و نظافت که متعلق به کریستین بود، و دیگری آشفتگی و درهم ریختگی که نشانی از شخصیت پاتریک به شمار می‌رفت. سوای این دو اثر مشخص فردی، سایر قسمت‌های آن اتاق جلب توجهش را نکرد.

اتاق دیگر به روزاموند دارنلی تعلق داشت و در آنجا او برای لحظاتی در لذت محض سلیقه شخصی او، تأمل کرد.

چند جلد کتابی را که روی یک میز، در کنار تخت قرار داشت، و نیز لوازم آرایش ساده و گران قیمتی را که روی میز آرایش او بود، دید و عطر گران بهایی را که روزاموند دارنلی به کار می‌برد، استشمام کرد.

بعد از اتاق روزاموند دارنلی، در شمالی ترین نقطه سرسرا، پنجره گشوده ای وجود داشت که به یک ایوان باز می شد که با پلکانی به صخره های زیر هتل راه داشت.
وستون گفت:

- این همان راهی است که مردم، صبح ها، قبل از خوردن صبحانه، برای شنا از آن استفاده می کنند - اگر بخواهند در زیر صخره ها آب تنی کنند - که معمولاً این کار را می کنند - از اینجا باید بروند.

نشانه های توجه، در چشم پوارو ظاهر شد. او قدم بیرون گذاشت و به پایین نگاه کرد. در آن پایین، کوره راهی بود که به طور زیگزاگ از پای پله ها، تا کناره دریا، کشیده شده بود. یک کوره راه دیگر هم بود که از سمت چپ، ساختمان هتل را دور میزد. پوارو گفت:

- هر کسی می تواند از این پلکان پایین برود، از سمت چپ، هتل را دور بزند و وارد جاده اصلی بشود و به پل گذرگاه برسد.

وستون سرش را تکان داد و نظر پوارو را تصدیق کرد و گفت:

- و حتی هر کسی می تواند بدون اینکه از مقابل هتل عبور کند، از سمت راست وارد جزیره بشود.

و اضافه کرد:

- ولی ممکن است که از پنجره دیده بشود.

- کدام پنجره؟

- دو تا از پنجره های حمام های هتل به طرف شمال باز می شوند.

پنجره های حمام کارکنان هم همینطور، به علاوه، اتاق های طبقه پایین و اتاق بیلیارد.

پوارو تأیید کرد و او گفت

- ولی همه آنها شیشه های مات دارد و صبح به این خوبی هم کسی به

سراغ بازی بیلیارد نمی رود.

- دقیقاً همینطور است.

وستون مکثی کرد و سپس گفت:

- اگر او این کار را کرده باشد، از همین راه رفته است.

- منظورتان کاپیتان مارشال است؟

- بله، حق السکوت یا غیر آن، من هنوز به او مشکوکم. و رفتارش -

خوب، منظورم این است که رفتار خوبی ندارد.

هرکول پوارو با لحن خشکی گفت:

- شاید - ولی رفتار یک آدم باعث جنایت نمی شود!

وستون گفت:

- پس شما او را هم از لیست خارج می کنید؟

پوارو سرش را تکان داد و گفت:

- نه، من چنین حرفی نزد.

وستون گفت:

- خوب، بگذار ببینیم کلگیت از این موضوع ماشین تحریر به کجا

می رسد. در همین حال، من باید از خدمتکار این طبقه که منتظر مصاحبه

با ماست بازجویی کنم. شاید مطالبی به درد بخور از او دستگیرمان بشود.

خدمتکار، زنی سی ساله، کارآمد، باهوش و چابک بود و جوابهای

قاطع می داد. بر طبق اظهار او، کاپیتان مارشال، تقریباً حدود ساعت ده و

نیم، به اتاقش برگشته بود، او، در آن موقع نظافت اتاق را به پایان رسانده

بود. از او خواسته بود که کارش را سریع تر انجام بدهد. او، بیرون رفتن

مارشال را ندیده بود. فقط چند لحظه بعد صدای ماشین تحریر را شنیده

بود. او زمان این کار را حدود پنج دقیقه به ساعت یازده تشخیص می داد،

سپس به اتاق آقا و خانم ردفرن رفته بود و بعد از نظافت آنجا به اتاق خانم

دارنلی که در انتهای راهرو قرار دارد رفته بود. می‌گفت که از آنجا نمی‌توانسته است صدای ماشین تحریر را بشنود. او می‌گفت که وقتی وارد اتاق دارنلی شده زودتر از ساعت یازده نبوده است. چون وقتی وارد اتاق شده، صدای زنگ ساعت کلیسای لدرکمب را شنیده است، یک ربع بعد از ساعت یازده، او برای خوردن یک فنجان چای به طبقه پایین رفته است. و بعد، دوباره برای نظافت بقیه اتاق‌های هتل رفته است.

در پاسخ به سؤال رئیس پلیس او توضیح داد که کار نظافت اتاق‌های این طبقه از هتل را به ترتیب زیر انجام داده است:

اتاق دوشیزه لیندا مارشال، دو حمام عمومی، اتاق خانم مارشال و حمام مخصوص او، اتاق کاپیتان مارشال. اتاق آقا و خانم ردفرن و حمام آنجا، اتاق دوشیزه دارنلی و حمامش. اتاق‌های کاپیتان مارشال و خانم مارشال که فاقد حمام متصل به اتاق بوده است.

او گفت؛ در طول مدتی که او در اتاق دوشیزه خانم دارنلی و حمام آنجا، مشغول کار بوده، متوجه عبور کسی از جلو در نشده و ندیده است که کسی از پله‌های انتهای راهرو بیرون برود، ولی کاملاً احتمال دارد که اگر هم کسی این کار را انجام داده، او متوجه نشده باشد.

وستون، سپس، سؤالهایش را به موضوع خانم مارشال کشاند و خدمتکار توضیح داد که، او، از جمله آدم‌های سحرخیز به شمار نمی‌رفت و گلا دیس ناروکوت^۱ - یعنی همان زن خدمتکار - از اینکه در اتاق را باز دیده، تعجب کرده بود. ولی اینکه او کمی بعد از ساعت ده برای خوردن صبحانه پایین رفته بود، به نظر او، کاملاً طبیعی و معمولی می‌رسید.

- آیا خانم مارشال همیشه صبحانه‌اش را در رختخواب صرف

می‌کرد؟

- آه، بله قربان، همیشه. و چیز زیادی از آن را هم نمی خورد. فقط چای و آب میوه و یک تکه نان تست شده. مثل اغلب خانم ها رژیم لاغری داشت.

نه. امروز صبح، او هیچ رفتار غیرطبیعی از خانم مارشال ندیده بود. او، کاملاً معمولی به نظر می رسید.
هرکول پوارو نجواکنان گفت:

- در مورد خانم مارشال شما چطور فکر می کنید، مادموازل؟
گلادیس ناروکوت به او خیره شد و گفت:
- خوب، گفتنش برای من کمی سخت است. حالا باید حتماً بگویم
قربان؟

- بله، شما باید حتماً بگویید. ما هم مشتاق هستیم، بسیار مشتاق هستیم که نظر شما را بشنویم.

گلادیس، نگاه نسبتاً ناراحتی به طرف رئیس پلیس انداخت و سعی کرد قیافه خوشایند و مطبوعی به خود بگیرد، هر چند او، در واقع بیشتر از نحوه نگاه کردن همکار خارجی او، احساس ناراحتی می کرد. و هم او بود که گفت:

- بله، قطعاً، ادامه بدهید.

برای اولین بار، کارآیی گلادیس ناروکوت او را ترک کرد. در حالیکه با انگشتهای دستش لبه پیراهنش را میچاله می کرد گفت:

- خوب، خانم مارشال - او یک خانم درست و حسابی نبود. حتماً خودتان این را می دانید. منظور من این است که او بیشتر به یک ستاره سینما شبیه بود.

سرهنک وستون گفت:

- او، واقعاً هم یک ستاره سینما بود.

شیطان زیر آفتاب □ ۲۰۳

- بله، قربان، من هم همین را گفتم. او درست همانطور که آنها رفتار می‌کنند، رفتار می‌کرد. او - خوب، او، اگر احساس نمی‌کرد که باید مؤدب باشد، مؤدب نبود. او هر دقیقه، بی‌جهت می‌خندید. ولی اگر چیزی را که می‌خواست پیدا نمی‌کرد، و یا کسی به موقع در جواب زنگ او نمی‌آمد، یا لباسهایش از رختشویی بر نمی‌گشت، خیلی بد و بی‌نزاکت رفتار می‌کرد. می‌خواهم بگویم که هیچکدام از ما، از او خوشمان نمی‌آمد. با این همه، خیلی خوش‌پوش و خوش‌قدوبالا بود. به همین جهت، خیلی طبیعی بود که مورد تحسین و تمجید این و آن قرار بگیرد.

سرهنک وستون گفت:

- در مورد سؤالی که حالا می‌خواهم از شما بپرسم، واقعاً معذرت می‌خواهم، ولی مجبورم که بپرسم. این یک مورد کاملاً ضروری و حیاتی است. شما ممکن است به ما بگویید که بین او و شوهرش چه می‌گذشت؟
گلادیس ناروکت برای چند لحظه مردّد ماند و سپس گفت:

- شما که فکر نمی‌کنید - نه اینطور نیست - شما که فکر نمی‌کنید این قتل کار او بوده است؟

هرکول پوارو به سرعت پرسید،

- شما اینطور فکر می‌کنید؟

- آه، اصلاً دلم نمی‌خواهد که اینطور فکر کنم. کاپیتان مارشال مرد بسیار نازنینی است. او نمی‌تواند چنین کاری را انجام داده باشد - من مطمئن هستم که نمی‌تواند.

- ولی شما، زیاد هم مطمئن نیستید. از لحن صدای شما اینطور برمی‌آید.

گلادیس ناروکت با بی‌میلی و اکراه گفت:

- آدم، اینطور چیزها را در روزنامه‌ها می‌خواند! وقتی پای حسادت

در میان باشد. موضوع از این قرار باشد و همه درباره آن صحبت کنند - درباره او و آقای ردفرن - و خانم ردفرن چنان زن نازنینی باشد! باعث خجالت است! آقای ردفرن هم مرد خوبی است. ولی مثل اینکه وقتی پای زنی مثل خانم مارشال در میان باشد، مردها قادر نیستند جلو خودشان را بگیرند و آن وقت، اینطور گند قضیه بالا می آید.

او، آهی کشید و مکثی کرد و سپس گفت:

- ولی اگر آقای مارشال از این موضوع خبردار می شد...

- خوب؟

گلادیس ناروکوت به آرامی گفت:

- گاهی فکر می کنم که خانم مارشال از اینکه شوهرش موضوع را بفهمد، می ترسید.

- از کجا این را می گویی؟

- یک چیز قطعی نیست قربان، فقط احساس خود من است - که گاهی او از شوهرش می ترسید. او، بسیار آدم مؤدب و معقولی بود. ولی آدم خیلی راحتی نبود.

وستون گفت:

- ولی شما که چیز مشخصی از او ندیده اید؟ نکته مشخصی که آنها با یکدیگر گفته باشند نمی دانید؟

گلادیس ناروکوت، به آرامی سرش را تکان داد و وستون نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- و اما حالا در مورد نامه هایی که صبح امروز برای خانم مارشال رسیده بود. درباره آنها چه چیزی دارید که به ما بگویید؟
- حدود شش یا هفت نامه بود، دقیقاً نمیتوانم بگویم.
- شما نامه ها را برای او بردید؟

- بله، قربان. من مطابق معمول آنها را از دفتر گرفتم و داخل سینی صبحانه او گذاشتم.

- چیزی در مورد وضع ظاهری نامه‌ها بخاطر ندارید؟

دخترک، سرش را تکان داد و گفت:

- همه نامه‌ها، ظاهری کاملاً عادی داشتند. بعضی‌ها صورتحساب و

گزارش‌های معمولی بودند، چون آنها را همانجا در سینی صبحانه‌اش، پاره کرده و دور ریخته بود.

- چه بر سر آنها آمد؟

- آنها در سطل زباله ریخته شد، قربان. یکی از آقایان افراد پلیس، هم

اکنون در حال بررسی آنهاست.

وستون سر تکان داد:

- محتویات سبد کاغذهای باطله کجاست؟

- آنها هم به سطل زباله ریخته می‌شود.

وستون گفت:

- هوم - خوب، فکر می‌کنم در حال حاضر همین مقدار کافی است.

و بعد نگاه پرسشگرانه‌اش را به پوارو دوخت. پوارو اندکی روبه جلو

خم شد و گفت:

- وقتی امروز صبح داشتید اتاق دوشیزه خانم لیندا مارشال را نظافت

می‌کردید، بخاری دیواری را هم تمیز کردید؟

- چیزی برای تمیز کردن وجود نداشت، قربان. آتشی در آن روشن

نکرده بودند.

- در خود آتشدان بخاری هم چیزی نبود؟

- خیر قربان، کاملاً تمیز بود.

- چه ساعتی اتاق او را نظافت کردی؟

- در حدود ساعت نه و ربع، قربان. وقتی او برای صرف صبحانه پایین رفته بود.
- آیا او بعد از صرف صبحانه به اتاقش برگشت؟ شما در این مورد چیزی می‌دانید؟
- بله قربان، حدود ساعت یک ربع به ده برگشت.
- آیا در اتاقش توقف کرد؟
- اینطور فکر می‌کنم، قربان. بعد تقریباً با عجله از اتاقش خارج شد.
- درست در حدود ساعت ده و نیم بود.
- تو دوباره وارد اتاق او نشدی؟
- خیر قربان. کار من در آنجا تمام شده بود.
- پوارو سری تکان داد و گفت:
- یک چیز دیگر هم هست که می‌خواهم بدانم. چه کسانی، صبح امروز، قبل از صبحانه، برای آب‌تنی رفتند؟
- در مورد افرادی که در اتاق‌های راهرو و طبقه بالا هستند نمی‌توانم چیزی بگویم. فقط در مورد ساکنین همین طبقه اطلاع دارم.
- من هم همین را می‌خواهم بدانم.
- خوب، قربان،... کاپیتان مارشال و آقای ردفرن، فکر می‌کنم تنها کسانی بودند که امروز صبح برای شنا بیرون رفتند. آنها همیشه این کار را می‌کنند.
- تو آنها را دیدی؟
- خیر قربان. ولی وسایل شنای خیس آنها، مطابق معمول، روی نرده‌های بالکن آویزان بود.
- دوشیزه لیندا مارشال، امروز صبح برای آب‌تنی نرفت؟
- خیر قربان، تمام وسایل شنای او کاملاً خشک بود.

پوارو گفت:

- آه، این همان چیزی بود که من مایل بودم بدانم.
گلادیس ناروکوت بدون اینکه از او سؤال شده باشد گفت:
- او، قربان، صبح‌ها همیشه آب‌تنی می‌کرد.
- آن سه نفر بقیه چطور؟ دوشیزه دارنلی، خانم ردفرن و خانم
مارشال.

- خانم مارشال، خیر قربان. دوشیزه دارنلی، فکر می‌کنم یکی دو
باری این کار را کرد. و خانم ردفرن معمولاً قبل از صبحانه آب‌تنی نمی‌کرد -
مگر وقتی که هوا خیلی گرم بود، ولی امروز صبح شنا نکرد.
پوارو بار دیگری سری تکان داد و سپس پرسید:

- نمی‌دانم شما متوجه گم شدن یک بطری از یکی از اتاق‌های این
طبقه شدید که به دنبال آن بگردید؟
- بطری قربان؟ چه نوع بطری؟
- بدبختانه نمی‌دانم - ولی آیا شما متوجه شدید؟ یا اگر گم بشود،
شما متوجه می‌شوید؟

گلادیس، با سادگی گفت:

- حقیقت این است که در اتاق خانم مارشال خیر قربان. آنجا خیلی
بطری هست.

- از سایر اتاق‌ها چطور؟

- خوب، در مورد اتاق دوشیزه خانم دارنلی چندان مطمئن نیستم. او
مقدار زیادی کرم و لوسیون‌های مختلف دارد. ولی از سایر اتاق‌ها، چرا.
می‌توانم متوجه بشوم قربان. البته منظورم این است که اگر به دقت نگاه
کرده بودم، و اگر متوجه شده بودم حتماً می‌گفتم.
- ولی شما که متوجه نشدید؟

- نه، چون همانطور که گفتم دقت نکردم.
- شاید بد نباشد که حالا بروید و نگاهی بکنید.
- حتماً، قربان.

او، از اتاق بیرون رفت، پیراهن گلدارش خش خش می کرد. وستون، به پوارو نگاه کرد و گفت:
- این دیگر چیست؟
پوارو زیر لب گفت:

- ذهن تربیت شده من، به دنبال چیزهای جزیی می گردد. دوشیزه خانم بروستر امروز صبح قبل از صرف صبحانه، در زیر صخره ها مشغول شنا کردن بوده است. او گفت که یک بطری که از بالا پرتاب شده بود، نزدیک بود مغز او را متلاشی کند. Eh bien^۱. من می خواهم بدانم که آن بطری را چه کسی و چرا پرتاب کرده است؟

- آقای عزیز، هر کسی ممکن است یک بطری را دور بیندازد.

- نه، همیشه اینطور نیست. اجازه بدهید از اینجا شروع کنیم که آن بطری فقط ممکن است از یک پنجره در سمت مشرق هتل، به بیرون پرتاب شده باشد. یعنی یکی از همان پنجره هایی که ما امروز آنها را بررسی کردیم. حالا من از شما سؤال می کنم که اگر شما یک بطری خالی در روی میز آرایش اتاق خودتان داشته باشید، یا در حمام اتاقتان، با آن چه کار می کنید؟ حالا به شما می گویم؛ آن را به داخل سبد کاغذ باطله ها می اندازید. شما این زحمت را به خودتان نمی دهید که از بالکن اتاقتان بیرون بروید و آن را به داخل دریا پرتاب کنید! در درجه اول به خاطر اینکه ممکن است کسی را مجروح کند، و دوم اینکه یک زحمت اضافی است. نه. فقط وقتی ممکن است چنین کاری را انجام بدهید که نخواهید

هیچکس آن بطری یا شیشهٔ بخصوص را ببیند.

وستون، به او خیره نگاه کرد و گفت:

- من این را می‌دانم که در وقت یکی از بازرسان پلیس طراز اول، که من با او چندی قبل، بر سر یک پرونده کار می‌کردیم، همیشه می‌گفت که شما ذهن لحتی پیچیده‌ای دارید. امیدوارم قصد نداشته باشید که به ما بگویید آرلنا مارشال، اصلاً خفه نشده، بلکه با یک داروی مرموز، که در یک بطری مرموز بوده، مسموم شده است؟

- نه، نه، من فکر می‌کنم که بطری محتوی زهر بوده باشد.

- پس موضوع از چه قرار است؟

- اصلاً نمیدانم. و به همین دلیل برایم جالب توجه است.

گلادیس ناروکوت برگشت. او کمی نفس نفس می‌زد، گفت:

- متأسفم قربان، من هیچ چیز گمشده‌ای نتوانستم پیدا کنم. من اطمینان دارم که در اتاق کاپیتان مارشال، یا خانم لیندا مارشال، یا آقا و خانم ردفرن چیزی مفقود نشده است. و همینطور اطمینان دارم که از اتاق خانم دارنلی هم چیزی گم نشده است. ولی در مورد اتاق خانم مارشال نمی‌توانم حرفی بزنم. همانطور که گفتم او اتاق شلوغی دارد.

پوارو شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- اهمیتی ندارد. از این موضوع می‌گذریم.

گلادیس ناروکوت گفت:

- چیز دیگری هم هست که بخواهید از من پرسید قربان؟

و در این حال به صورت یکایک آنها نگاه کرد. وستون گفت:

- نه، متشکرم. فکر نمی‌کنم.

پوارو گفت:

- من هم از شما تشکر می‌کنم. نه، سؤالی ندارم. پس شما مطمئن

هستید که هیچ چیز - مطلقاً هیچ چیز را فراموش نکرده‌اید که به ما بگویید؟

- دربارهٔ خانم مارشال، قربان؟

- کلاً در مورد هر چیزی. هر چیز غیرعادی، خارج از روش معمول، غیرقابل توجیه، عجیب و غریب، تعجب برانگیز، چیزی که موجب شده باشد شما به خودتان، یا به یک نفر دیگر بگویید: مضحک است؟! و این عبارت آخر را پوارو با تأکید بسیار ادا کرد. گلا دیس گفت:

- در حقیقت چیز قابل توجهی نبود، فقط صدای دوش حمام می‌آمد و من وقتی از آنجا عبور می‌کردم، سر راهم السی^۱ را دیدم و به او گفتم، به بین چقدر مضحک است که آدم حوالی ساعت دوازده ظهر دوش بگیرد. - حمام کی؟ چه کسی داشت دوش می‌گرفت؟

- این را نمی‌توانم بگویم، قربان. ما صدای حرکت آب را در لوله‌های فاضلاب شنیدیم، فقط همین و در همان موقع بود که آن موضوع را به السی گفتم.

- شما مطمئنید که صدای آب حمام بود؟ مثلاً صدای فاضلاب یکی از دستشویی‌ها نبود؟

- آه، کاملاً اطمینان دارم قربان. صدای آب حمام را هر کسی می‌تواند تشخیص بدهد.

پوارو نشان داد که دیگر تمایلی به ماندن گلا دیس ناروکوت در آنجا ندارد و او اجازه یافت که بیرون برود. وستون گفت:

- شما که جداً برای این قضیه حمام اهمیتی قایل نیستید؟ اینطور

نیست آقای پوارو؟ منظورم این است که در آن نکته قابل ملاحظه‌ای وجود ندارد. لکه خون، یا چیزی مشابه آن وجود ندارد که شسته شده باشد. این موضوع -

در ادامه حرف تردید کرد. پوارو دنباله حرف او را گرفت و گفت: - بله، همانطور که اشاره کردید، مزیت خفگی همین است! نه لکه خونی وجود دارد و نه اسلحه‌ای که لازم باشد کسی از شر آن خلاص شود و یا آن را دور بیندازد. در این مورد، به هیچ چیز جز قدرت بدنی کافی، نیازی نیست. و البته دارا بودن روحیه یک قاتل هم ضرورت دارد! صدایش بسیار خشن و تند و سرشار از احساس بود، بطوریکه وستون اندکی عقب رفت. پوارو، عذرخواهانه، تبسمی کرد و گفت: - هیچکس. موضوع حمام اصلاً اهمیتی ندارد. هرکسی ممکن است حمام گرفته باشد. خانم ردفرن قبل از رفتن به بازی تنیس. کاپیتان مارشال، دوشیزه خانم دارنلی. همانطور که اشاره کردم، این مسأله هیچ اهمیتی ندارد.

یک مأمور پلیس، ضربه‌ای به در زد و به داخل اتاق سرکشید و گفت: - خانم دارنلی هستند، قربان. او می‌گوید که مایل است یکبار دیگر شما را برای مدت یک دقیقه ببیند. او می‌گوید، نکته‌ای هست که فراموش کرده است آن را به شما بگوید.

وستون گفت:

- خودمان تا چند لحظه دیگر می‌آییم پایین.

(۳)

اولین کسی که در طبقه پایین با او برخورد کردند، کلگیت بود. او، چهره‌ای گرفته و عبوس داشت و به محض دیدن آنها گفت:
- ممکن است خواهش کنم یک دقیقه همراه من بیایید؟
وستون و پوارو، در پی او، وارد دفتر کار خانم کاسل شدند. کلگیت گفت:

- من داشتم با آقای هیلد^۱، روی موضوع ماشین تحریر کار می‌کردم. تردیدی در این نکته وجود ندارد که آن نامه‌ها، در مدتی کمتر از یکساعت نمی‌توانسته است تایپ شده باشد. اگر بخواهید روی مسایل فکر کنید، بیشتر از این هم طول می‌کشد. به نظر من اینطور می‌رسد که این کار حساب شده‌ای است. به این نامه نگاه کنید.

و بعد نامه‌ای را بیرون کشید و از روی آن خواند:

- مارشال عزیزم - متأسفم که در تعطیلات باعث زحمت تو می‌شوم، ولی یک وضعیت کاملاً غیرمترقبه در مورد قراردادهای بارلی^۲ و تندر^۳ پیش آمده است....

پوارو گفت:

- و غیره و غیره! به تاریخ روز بیست و چهارم - یعنی دیروز. پاکت‌ها، عصر دیروز، در لدرکمب پست شده‌اند. برای تایپ نامه‌ها و پست پاکت‌ها از یک ماشین تحریر استفاده شده است. و آن چنان که از محتوای

1- Heald

2- Burley

3- Tender

نامه‌ها برمی‌آید امکان نداشته است که مارشال بتواند اینهمه نامه را از قبل تدارک ببیند. ظاهر نامه‌ها هم با محتوای آنها تطبیق می‌کند. همه چیز بسیار بغرنج و پیچیده است.

وستون با ترشرویی گفت:

- هوم! به نظر می‌رسد که باید مارشال را هم از لیست خارج کنیم. ما باید برویم و جای دیگری را بگردیم.
و اضافه کرد:

- من باید دوباره، دوشیزه خانم دارنلی را ببینم. او حالا منتظر ماست. روزاموند، پیچ و تاب خوران وارد شد. تبسمی عذرخواهانه بر لب داشت. او گفت:

- جداً متأسفم. شاید ارزش این را نداشت که دوباره مزاحم بشوم. ولی بعضی اوقات آدم چیزی را فراموش می‌کند.
- چطور خانم دارنلی؟

رئیس پلیس، یک صندلی به او تعارف کرد. دارنلی موهای سیاهش را تکان داد و گفت:

- آه، ارزش نشستن را ندارد. یک چیز خیلی جزیی و ساده است که می‌خواستم آن را به شما گفته باشم. من امروز صبح را در "لژهای آفتاب" گذراندم. اینکه می‌گویم چندان دقیق نیست. ولی فراموش کرده بودم که صبح یکبار از آنجا به هتل رفتم و برگشتم.

- چه ساعتی بود، خانم دارنلی؟

- باید حدود ساعت یازده و ربع بوده باشد.

- گفتید که به هتل رفتید؟

- بله، عینک آفتابی‌ام را فراموش کرده بودم همراه بردارم. اول فکر کردم که زیاد توجهی به آن نکنم، ولی بعد چشم‌هایم ناراحت شد و

تصمیم گرفتم که بروم و آن را بردارم.
 - شما مستقیماً به اتاقتان رفتید و بعد برگشتید؟
 - بله، و راستش را بخواهید، نگاهی هم به داخل اتاق کنت، کاپیتان مارشال انداختم. صدای ماشین تحریرش را شنیدم و فکر کردم که آدم باید خیلی احمق باشد که در چنین روز زیبایی در اتاقش بماند. فکر می‌کنم به او گفتم که از اتاقش بیرون بیاید.
 - و کاپیتان مارشال چه گفت؟
 روزاموند با لبخندی که اندکی شرمگینانه بود گفت:
 - خوب، وقتی در اتاق را باز کردم او داشت با شدت و دقت و تمرکز زیاد تایپ می‌کرد، به طوریکه من فوراً از آنجا بیرون آمدم. من حتی فکر می‌کنم که او مرا اصلاً ندید.
 - و این چه ساعتی بود، دوشیزه خانم دارنلی؟
 - درست بیست دقیقه از ساعت یازده می‌گذشت. من وقتی از راهرو بیرون می‌آمدم. ساعت دیواری را نگاه کردم.

(۴)

بازرس کلگیت گفت:
 - و این حرف، قال قضیه را می‌کند. دختر خدمتکار صدای ماشین تحریر را تا حدود پنج دقیقه به ساعت یازده شنیده است. دوشیزه خانم دارنلی، بیست دقیقه بعد از ساعت یازده او را دیده و آن زنک، در ساعت

یک ربع به دوازده به قتل رسیده است. او می‌گوید که مدت یکساعت سرگرم تایپ کردن نامه در اتاقش بوده است، و این کاملاً روشن است که او در این مدت، در آنجا مشغول کار بوده است. به این ترتیب اسم کاپیتان مارشال از لیست آدم‌های مظنون و متهمین به قتل پاک می‌شود.

او، حرفش را قطع کرد و با نگاه پرسشگرانه‌ای به پوارو نگریست و پرسید:

- آقای پوارو خیلی جدی دارد به موضوعی فکر می‌کند.

پوارو متفکرانه گفت:

- تعجب می‌کنم که دوشیزه خانم دارنلی چطور یکباره این مدرک اضافی را به ما هدیه کرد؟

بازرس کلگیت به عنوان همراهی با عقیده او، سرش را تکان داد و گفت:

- فکر می‌کنید کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است؟ یعنی تصور می‌کنید مسأله "فراموشی" در کار نباشد؟

او، یکی، دو دقیقه عمیقاً به فکر فرو رفت و بعد به آرامی شروع به صحبت کرد و گفت:

- ببینید قربان. اجازه بدید به قضیه اینطور نگاه کنیم. فرض کنیم خانم دارنلی آن طور که خودش می‌گوید، صبح امروز در "لژهای آفتابی" نبوده باشد و همه این داستان، دروغ باشد. حالا فرض کنید، بعد از اینکه داستانش را برای ما شرح داد، او متوجه شده باشد که یکنفر او را در جای دیگری دیده و یا به یک احتمال دیگر کسی به "لژهای آفتابی" رفته و او را در آنجا ندیده است.

بعد او به سرعت این داستان را می‌سازد، و می‌آید و آن را به ما می‌گوید تا غیبتش را به این ترتیب توجیه کند. شما قطعاً توجه داشتید که

او مواظب بود که بگوید کاپیتان مارشال، وقتی او به داخل اتاقش سر کشید، او را ندیده است.

پوارو زیر گفت:

- بله، متوجه این نکته شدم.

وستون ناباورانه گفت:

- شما تصور می‌کنید که دوشیزه خانم دارنلی در این قضیه دخالت دارد؟ امکان ندارد. به نظر من بی‌معنی می‌رسد. چرا او باید در این کار دست داشته باشد؟

بازرس کلگیت سینه‌اش را صاف کرد و گفت:

- شاید بخاطر داشته باشید که آن بانوی آمریکایی، خانم گاردنر چه گفت. او خاطر نشان کرد که خانم دارنلی نسبت به کاپیتان مارشال نظر مساعدی داشت. این می‌تواند یک انگیزه باشد، قربان. وستون با بی‌صبری گفت:

- آرنلدا مارشال توسط یک زن به قتل نرسیده است. کسی که ما باید به دنبالش بگردیم، یک مرد است. ما در این پرونده باید در پی مردها باشیم.

بازرس کلگیت آهی کشید و گفت:

- بله، این موضوع درست است، قربان. ما هر بار به این نقطه می‌رسیم، اینطور نیست؟

وستون به حرفش ادامه داد:

- بهتر است یک پاسبان را مأمور کنی که در مورد یکی دو نکته، تحقیق کند. ببیند، فاصله بین هتل تا بالای نردبان را چه مدتی می‌شود طی کرد. هم در حال دویدن و هم با راه رفتن معمولی. در مورد خود نردبان هم این کار را انجام بدهد. یکنفر هم وقت بگیرد که چه مدت طول می‌کشد که

که یکنفر با تخته شنای پدالی، فاصله بین پلاژ تا خلیج را طی کند.
بازرس کلگیت سرش را تکان داد و با لحن اطمینان بخشی گفت:
- من خودم بر همه این کارها نظارت خواهم کرد.
رئیس پلیس، گفت:

- فکر می‌کنم که خودم هم سری به خلیج بزنم و بینم فیلیپ چیزی پیدا کرده است یا خیر، و بعد باید خودمان را فوراً به غار پیکسی برسانیم.
باید ببینیم که می‌توانیم اثری از شخصی که در آنجا پنهان شده بود، پیدا کنیم. خوب، آقای پوارو، نظر شما چیست؟
- به هر ترتیب این هم یک احتمال است.
وستون گفت:

- چنانچه کسی از خارج از جزیره، به داخل نفوذ کرده باشد، آن غار، پنهانگاه بسیار مناسبی برای او می‌توانسته باشد - البته چنانچه قبلاً از وجود آن اطلاع داشته باشد. من گمان می‌کنم که اهالی محل آنجا را بلدند.
کلگیت گفت:

- فکر نمی‌کنم نسل جوان از آن محل اطلاع داشته باشد. ببینید، از وقتی که اینجا به هتل تبدیل شده، خلیج‌های این حوالی همه جزو املاک خصوصی در آمده‌اند. هیچکس برای پیک‌نیک به آنجا نمی‌رود.
ماهگیرها هم نمی‌روند. مسافران هتل هم از اهالی محل نیستند. خانم کاسل خودش هم، اهل لندن است.
وستون گفت:

- ما باید ردفرن را هم همراه ببریم. او چیزهایی در مورد آن غار به من گفت. شما چطور آقای پوارو با ما می‌آیید؟
هرکول پوارو لحظه‌ای تردید کرد. و بعد، در حالیکه لهجه فرانسوی او کاملاً مشخص بود گفت:

- من؟ من هم مثل دوشیزه خانم بروستر و آقای ردفرن هستم.
نمی‌توانم از یک نردبان معلق پایین بروم.
وستون گفت:

- شما می‌توانید با قایق بیایید.
- بار دیگر هرکول پوارو آهی کشید و گفت:
- معده‌ام. روی دریا کار دستم می‌دهد.
- چرند می‌گویی مرد. روز خیلی خوبی است. دریا مثل یک حوض
آرام است. تو نباید ما را ول کنی، می‌فهمی؟
هرکول پوارو در برابر این تعارف انگلیسی، نمی‌دانست چه
عکس‌العملی باید نشان بدهد. درست در همین لحظه، خانم کاسل با آن
چهره زنانه و موی به سبک مردانه آرایش شده‌اش از لای در سرک کشید
و گفت:

- امیدوارم که مزاحم نشده باشم. ولی آقای لین، همان مرد روحانی،
شما او را می‌شناسید، چند دقیقه پیش از راه رسید. فکر کردم که شاید
مایل باشید این را بدانید.

- آه، بله، متشکرم خانم کاسل، همین حالا او را می‌بینم.
خانم کاسل کمی بیشتر وارد اتاق شد و گفت:
- نمی‌دانم حرفی که می‌خواهم بزنم، ارزش گفتنش را دارد یا خیر،
ولی من شنیده‌ام که از ذکر جزیی‌ترین نکات هم نباید خودداری کرد -
وستون با بی‌طاقتی گفت: - بله، بله و او ادامه داد:

- خواستم این نکته را بگویم که یک آقا و خانم حدود ساعت یک
اینجا بودند. از خارج جزیره به اینجا آمده بودند، برای ناهار آمده بودند.
به آنها اطلاع داده شد که یک حادثه اتفاق افتاده و به دلیل وضعیتی که
پیش آمده، امروز از پذیرایی ناهار معذوریم.

- اطلاع دارید که چه کسانی بودند؟
- اصلاً چیزی نمی‌توانم بگویم. طبعاً اسمشان را نپرسیدم. خیلی متأسف شدند و علاقه زیادی داشتند که درباره حادثه کسب اطلاع کنند. البته من نمی‌توانستم همه چیز را برای آنها بگویم. من با توجه به تجربیات خودم، می‌توانم بگویم که مسافران تابستانی از طبقه مرفه بودند.
وستون با عجله گفت:
- آه، بسیار خوب. متشکرم که این موضوع را به ما اطلاع دادید. به احتمال زیاد، مهم نیست. ولی کاملاً بجاست که - که انسان همه چیز را بخاطر داشته باشد.
خانم کاسل گفت:
- طبعاً - من خیلی دلم می‌خواهد که وظیفه‌ام را به طور کامل انجام بدهم.
- البته، البته. حالا به آقای لین اطلاع بدهید که داخل شوند.

(۵)

استفان لین، با همان صلابت رفتار معمولی خودش وارد اتاق شد.
وستون گفت:
- من، رئیس پلیس منطقه هستم، آقای لین، من گمان می‌کنم که به شما اطلاع داده شده که چه اتفاقی در اینجا روی داده است؟
- بله، آه، بله - به محض اینکه به اینجا رسیدم شنیدم. وحشتناک

است... وحشتناک است.

اندام لاغر و استخوانی اش لرزید و با صدای خفه ای گفت:
- از وقتی که پایم را اینجا گذاشتم، آگاه بودم - از نیروهای شیطانی که
اینجا را تسخیر کرده بودند، آگاه بودم.

چشمان سرخ و ملتهبش را به طرف هرکول پوارو برگرداند و گفت:
- یادتان می آید آقای پوارو؟ گفتگوی چند روز قبل ما را به یاد دارید؟
درباره واقعیت وجود شیطان؟

وستون با حالتی گیج و گنگ، اندام بلند و هیکل تنومند او را برانداز
می کرد. برای او، کنار گذاشتن این مرد از لیست آدم های مظنون دشوار
بود. چشم های لین دوباره متوجه او شد. مرد روحانی با لبخند بیرنگی
گفت:

- به جرأت می توانم بگویم که این قضیه به نظر شما تخیلی و عجیب
و غریب می آید. ما این روزها، اعتمادمان را به وجود شیطان از دست
داده ایم. ما آتش جهنم را از یاد برده ایم! ما دیگر شیطان را باور نداریم!
ولی ابلیس، و دستیاران و گماشتگان او هیچگاه مانند امروز قوی و
نیرومند نبوده اند.

وستون گفت:

- ا... بله... شاید. این نظر شماست آقای لین. نظر من پیش پا افتاده تر
است. من می خواهم معمای یک جنایت را روشن کنم.

استفن لین گفت:

- چه کلمه ترسناکی، جنایت! یکی از شناخته ترین گناهان روی
زمین... ریختن بیرحمانه خون یک برادر بیگناه...

او، مکشی کرد. چشم هایش نیم بسته بود. و بعد، با صدایی معمولی تر
گفت:

- از چه طریقی می توانم به شما کمک کنم؟
- قبل از هر چیز، جناب لین، لطفاً در مورد کارهایی که امروز صبح انجام داده‌اید برای ما صحبت کنید.

- با کمال میل. خیلی زود، روز را با یکی از گردش‌های معمولی صبحگاهی‌ام شروع کردم. من به راه‌پیمایی علاقمندم. من اغلب مناطق این اطراف را دیده‌ام. امروز به سنت پتروک^۱ واقع در کمب^۲ رفتم. حدود هفت مایل از این محل فاصله دارد. راه‌پیمایی دلپذیری در جاده‌های بادگیر، و در فراز و نشیب تپه‌های دون^۳ و دره‌های اطراف آنجا داشتم. مقداری غذا با خودم برده بودم که در بین راه خوردم. به یکی از کلیساها سری زدم. هنوز تکه پاره‌هایی از تزئینات آن باقی است. متأسفانه فقط تکه‌هایی از شیشه‌های رنگی آن بجا مانده است. به اضافه یک نقاشی دیواری بسیار جالب.

- متشکرم، آقای لین، در این پیاده‌روی، کسی را هم دیدید؟
- اینکه کسی را بینم و با او صحبت کنم، نه. یکبار یک گاری از کنار من عبور کرد به اضافه دو بچه و چند گاو.
لبخندی زد و اضافه کرد:

- اگر برای اظهارات من به دنبال دلیل می‌گردید، باید بگویم که اسمم را در دفتر کلیسا نوشته‌ام. شما می‌توانید بروید و ببینید.
- در خود کلیسا کسی را ندیدید؟ مثلاً اسقف یا خادم کلیسا؟
- استفن لین سرش را تکان داد و گفت:

- نه، هیچکس در آن دور و بر نبود و من تنها بازدیدکننده آنجا بودم.
سنت پتروک، جای دورافتاده‌ای است. خود دهکده، در حدود نیم مایل

1- St. Petrock

2- Combe

3- Devon

از کلیسا دورتر است.

سرهنک وستون با لحن خوشایندی گفت:

- شما نباید تصور کنید که ما در مورد حرف‌های شما تردیدی داریم. فقط مسأله یک تحقیق کلی از همه افراد در میان است. فقط تشریفات است، می‌دانید، فقط تشریفات در یک چنین مواردی باید تشریفات را رعایت کرد.

استفن لین به آرامی گفت:

- آه، بله، کاملاً درک می‌کنم.

وستون ادامه داد:

- و اما یک نکته دیگر. آیا کسی را می‌دانید که به هر صورتی بتواند به ما کمکی بکند؟ چیزی درباره زن مقتول / چیزی که بتواند سرنخی، در مورد اینکه چه کسی او را کشته است، به ما بدهد؟ چیزی از این نوع، که شما دیده و یا شنیده باشید؟

استفن لین گفت:

- من هیچ چیز شنیده‌ام. همه آنچه را که می‌توانم به شما بگویم این است که من از همان اولین لحظه‌ای که آرلنا مارشال را دیدم، بطور غریزی فهمیدم که او کانون نیروهای شیطانی است. خود، خود شیطان بود! شیطان مجسم! زن می‌تواند در زندگی مرد، یارو مددکار و الهام‌بخش او باشد. یک زن، همچنین می‌تواند، موجب سقوط یک مرد بشود. می‌تواند یک مرد را تا حد یک حیوان درنده‌خو پایین بیاورد. زنی که به قتل رسیده، یک چنین زنی بوده است. او روح مردها را تسخیر می‌کرد. او زنی بود شبیه زنان جادوگر و بدکاری که در کتاب مقدس از آنها اسم برده شده است. او سرانجام به اعماق دوزخ اعمال پلیدش پرتاب شد.

هرکول پوارو حرکتی به خود داد و گفت:

شیطان زیر آفتاب □ ۲۲۳

- او به جایی پرتاب نشده - خفه شده است! خفه‌اش کرده‌اند آقای لین با یک جفت دست انسانی.

دستهای مرد روحانی مرتعش شد. مشت‌هایش را باز و بسته کرد و با صدای خفه و لرزانی گفت:

- هول‌انگیز است... هول‌انگیز است... شما اجبار دارید که اینطور موضوع را مطرح کنید؟

- این یک حقیقت ساده است. آیا شما نظر دیگری دارید آقای لین. آن دستها متعلق به چه کسی بوده است؟

لین سرش را تکان داد و گفت:

- من چیزی نمی‌دانم... هیچ چیز...

وستون برخاست. نگاهی به کلگیت انداخت و پس از اینکه پاسخ نگاه او را دریافت کرد، گفت:

- بسیار خوب، ما باید به خلیج برویم.

لین گفت:

- آنجا، همان جایی است که... آن اتفاق افتاده است؟

وستون با تکان دادن سرش، تأیید کرد و لین گفت:

- من... من می‌توانم همراه شما بیایم؟

وستون می‌خواست جواب منفی بدهد که پوارو، پیشدستی کرد و گفت:

- به‌طور قطع، شما می‌توانید مرا در قایق همراهی کنید. ما تا چند لحظه دیگر به راه می‌افتیم.

فصل نهم

(۱)

برای دومین بار در آن روز صبح، پاتریک ردفرن قایقی را به سوی خلیج پیکسی می‌راند. سایر سرنشینان قایق عبارت بودند از؛ هرکول پوارو - که دستش را روی شکمش گذاشته بود و بسیار رنگ‌پریده به نظر می‌رسید و استفن لین. سرهنگ وستون از طریق خشکی رفته بود. او که اندکی در راه معطل شده بود، همزمان با وقتی که قایق در ساحل پهلوی می‌گرفت، به آنجا رسید. یک مأمور پلیس، و گروه‌بان پلیس دیگری که لباس شخصی به تن داشت، در آنجا حضور داشتند. وقتی سه نفر دیگر از قایق پیاده شدند تا به وستون ملحق شوند، او داشت با گروه‌بان پلیس صحبت می‌کرد.

گروه‌بان فیلیپ گفت:

- فکر می‌کنم قربان، وجب به وجب ساحل را زیر و رو کرده‌ام.

- خوب است. چیزی هم پیدا کردی؟

- همه را اینجا جمع کرده‌ام. اگر مایل باشید می‌توانید بیایید و ببینید.

یک مجموعه کوچک از اشیاء مختلف، در روی یک تخته سنگ، در

کنار هم چیده شده بود. آنجا، یک قیچی، یک پاکت خالی طلایی رنگ

مچاله شده، پنج عدد سر بطری، مقدار زیادی کبریت مصرف شده، سه

قطعه نخ، یک تکه استخوان پای مرغ، و یک بطری خالی روغن آفتاب سوختگی.

وستون با دقت به آن اشیاء جوراجور نگاه کرد و گفت:

- هوم، برای یک ساحل، در چنین روزهایی، بیش از حد متعارف است! خیلی ها ساحل را با زباله دانی عوضی می گیرند! برجسب روی بطری نشان می دهد که مدت زیادی است که اینجا افتاده است. ظاهراً بقیه چیزها هم همینطور. ولی البته، قیچی، تازه است. تمیز و زنگ نزده است. معلوم می شود که دیروز زیر باران نبوده! کجا آن را پیدا کردید؟

- زیر پایه نردبان افتاده بود. یک تکه پیپ شکسته هم همانجا بود.

- هوم، حتماً از دست کسی که از نردبان بالا می رفته و یا پایین می آمده، افتاده است. نمی دانی این قیچی مال کیست؟

- خیر، قربان. کاملاً یک قیچی ناخن گیری معمولی است. ولی پیپ، از یک نوع خوب و گران قیمت است.

پوارو متفکرانه گفت:

- فکر می کنم، کاپیتان مارشال بود که به ما گفت پیپش را جایی فراموش کرده است؟

وستون گفت:

- کاپیتان مارشال، از گردونه خارج شده است. از طرفی هم او تنها کسی نیست که پیپ می کشد.

هرکول پوارو متوجه استفن لین شد که برای لحظه ای، دستش را در جیبش فرو برد و بیرون آورد و با خوشرویی گفت:

- شما هم پیپ می کشید، اینطور نیست آقای لین؟

مرد روحانی، به پوارو خیره شد و گفت:

- بله، آه، بله. پیپ قدیمی من، یار و همراه همیشگی ام می باشد.

و سپس دستش را در جیبش فرو برد، پپیش را بیرون آورد، آن را با توتون انباشت و روشن کرد.

هرکول پوارو به طرفی که ردفرن با نگاه مات و خالی در آنجا ایستاده بود، رفت و با صدای آهسته‌ای گفت:

- خوشحالم که... آنها او را برده‌اند...

استفن لین پرسید:

- او کجا پیدا شد؟

گروه‌بان، با دقت توضیح داد:

- درست در همان نقطه‌ای که شما ایستاده‌اید، قربان.

لین به سرعت خودش را کنار کشید و به جای خالی که چند لحظه پیش روی آن ایستاده بود خیره شد. گروه‌بان، ادامه داد و گفت:

- جایی که تخته شناور افتاده بود، با توجه به زمان‌گیری ما نشان می‌دهد که او در ساعت ده و چهل و پنج دقیقه به اینجا رسیده است. تخته شناور، با جزر و مد دریا رفته است و تا چند دقیقه دیگر برمی‌گردد.

وستون پرسید:

- همه کارهای عکسبرداری انجام شده است؟

- بله، قربان.

وستون، به طرف ردفرن برگشت و گفت:

- خوب، مرد، حالا بگو بینم، مدخل این غاری که می‌گفتی، کجاست؟

ردفرن هنوز داشت، خیره، به جایی که لین در آنجا ایستاده بود نگاه می‌کرد. مثل این بود که هنوز جسدی را که چند دقیقه قبل، در آنجا نقش بر زمین شده بود، می‌بیند. صدای وستون، او را به خود آورد و گفت:

- همین طرفهاست.

ردفرون، آنها را به سمتی هدایت کرد که توده عظیمی از تخته سنگ‌های درهم فرو رفته، در برابر صخره‌های ساحلی قد علم کرده بود. او مستقیماً به طرف دو قطعه تخته سنگی رفت که در کنار یکدیگر ایستاده و یک راه باریک در میان آنها ایجاد شده بود و گفت:
- مدخل غار اینجاست.

وستون گفت:

- اینجا؟ به نظر نمی‌رسد که یک نفر بتواند از این شکاف باریک داخل بشود.

- آدم را گول می‌زنند. خودم می‌توانم این کار را همین حالا بکنم، خواهید دید.

وستون با احتیاط به داخل شکاف صخره‌ای خزید. آنجا، آنقدر که به نظر می‌رسید، باریک نبود. در داخل، فضای گسترده‌تری پدیدار شد، به طوریکه جای کافی برای ایستادن و یا حرکت کردن در آن وجود داشت. هرکول پوارو و استفن لین، به رئیس پلیس ملحق شدند و بقیه بیرون در غار ایستادند. نور از شکاف صخره‌ها، به داخل می‌تابید، ولی وستون چراغ دستی پر نوری نیز همراه داشت که نور آن را به داخل غار می‌تاباند. او گفت:

جای خوبی است. از بیرون به هیچ وجه پیدا نیست.

و نور چراغ دستی را با دقت، روی کف غار تاباند.

هرکول پوارو داشت، با ظرافت، هوا را بو می‌کشید. وستون که متوجه این کار او شده بود گفت:

- هوا، کاملاً پاک و تمیز است. بوی ماهی، یا علف‌های دریای

نمی‌دهد. ولی البته، این محل خیلی از سطح دریا ارتفاع دارد.

ولی برای حس بویایی قوی و بینی حساس پوارو، هوا نه تنها پاک و

تمیز بود، بلکه علاوه بر آن، خوشبو و معطر بود. او فقط دو نفر را می‌شناخت که چنین عطر خوشبویی استعمال می‌کردند...
 وستون چراغ دستی‌اش را خاموش کرد و گفت:
 - هیچ چیز غیرعادی در اینجا به نظر نمی‌رسید.
 چشم پوارو، برای لحظه‌ای، به یک بریدگی کوچک که در بالای سرش قرار داشت افتاد و زیر لب گفت:
 - ممکن است کسی آن بالا را نگاه کند و ببیند آنجا چیزی هست یا خیر؟

وستون گفت:

- اگر چیزی در آن بالا باشد، معلوم می‌شود که یک نفر عمداً آن را آنجا گذاشته است. در هر حال، بد نیست که نگاهی بیندازیم.
 پوارو به لین گفت:

- فکر می‌کنم شما از همه ما بلند قدتر باشید، موسیو. ممکن است لطف کنید و ما را مطمئن کنید که در آن بریدگی سنگی، چیزی وجود دارد یا خیر؟

لین، روی پنجه پایش بلند شد، ولی به درستی نتوانست به پشت تاقچه سنگی دسترسی پیدا کند. بعد، یک بریدگی در میان سنگ‌ها پیدا کرد، نوک انگشت‌هایش را در داخل آن فرو کرد و با یک دست خودش را بالا کشید و گفت:

- بله... یک جعبه اینجا است.

یکی، دو دقیقه بعد، آنها، بیرون غار، زیر نور خورشید، مشغول بررسی آن چیزی بودند که مرد روحانی پیدا کرده بود.
 وستون گفت:

- دقت کنید، ممکن است اثر انگشت روی آن باشد، خیلی آن را

دستکاری نکنند. آنچه یافته بودند، جعبه‌ای به رنگ سبز تیره بود که روی آن کلمه ساندویچ چاپ شده بود.

گروه‌بان فیلیپ گفت:

- من فکر می‌کنم از یک پیک‌نیک، یا چیزی شبیه به آن، جا مانده است.

و در جعبه را با دستمال باز کرد. در داخل آن قوطی‌های کوچکی که علامت نمک، فلفل، و خردل، داشت و دو قوطی مکعب شکل جای ساندویچ، دیده می‌شد. گروه‌بان فیلیپ در قوطی محتوی نمک را باز کرد. تالبه آن پر از نمک بود. در جعبه دومی را هم که باز کرد مانند اولی لبالب از نمک بود. گفت:

- هوم، توی قوطی جای فلفل هم پر از نمک است.

قوطی جای خردل هم پر از نمک بود. ناگهان چهره‌اش تغییر کرد و قیافه هوشمندانه‌ای به خود گرفت. یکی از قوطی‌های بزرگتر را که مکعب شکل بود، باز کرد. این یکی هم، پر از همان گرد سفید رنگ بلوری شکل بود.

گروه‌بان فیلیپ، با دقت و احتیاط زیاد، یکی از انگشتانش را به گرد سفید رنگ آلوده کرد و آن را روی نوک زبانش گذاشت و چشید. قیافه‌اش عوض شد، و با صدای هیجان‌آلودی گفت:

- این نمک نیست قربان. به هیچ وجه نمک نیست! تلخ مزه است! به نظر می‌رسد که یک نوع دوا باشد.

(۲)

سرهنگ وستون، غرگران گفت:

- زاویه سوم!

بار دیگر به هتل برگشتند.

رئیس پلیس گفت:

- چنانچه برحسب تصادف، یک باند قاچاق مواد مخدر، در این قضیه دخالت داشته باشد، احتمالات متفاوت دیگری مطرح می شود. قبل از هر چیز، زن مقتول، ممکن است خودش عضو باند بوده باشد. در این مورد چه می گوئید؟

هرکول پوارو محتاطانه اظهار داشت:

- این احتمال وجود دارد.

- ممکن است که خود او هم معتاد به مواد مخدر بوده باشد؟

پوارو سرش را تکان داد و گفت:

- در این مورد تردید دارم. او اعصابی قوی، و سلامت جسمی کامل و روحیه بشاشی داشت و اثری از تزریق در بدنش دیده نشده است - هر چند این موضوع چیزی را ثابت نمی کند - و خیلی ها هستند که گرد را استنشاق می کنند - ولی نه، من گمان نمی کنم که او معتاد بوده باشد.

وستون گفت:

- بنابراین، باید پای او تصادفاً، به این ماجرا کشیده شده باشد، و همان کسانی که این نمایش را رهبری می کنند، عمداً، وی را ساکت کرده باشند و ما به زودی خواهیم فهمید که این گرد چیست. من آن را برای

نیسدون فرستادم. اگر در حلقه قضایای مواد مخدر افتاده باشیم، باید دانست که آنها کسانی نیستند که به این جزیی...

او حرفش را نیمه تمام گذاشت، چون درست در همین موقع آقای هوراس بلات به تندی وارد اتاق شد.

آقای بلات گرمش شده بود و داشت قطرات عرق را از روی پیشانی اش پاک می کرد. او، با صدای محکم و بلندی که تمام آن اتاق کوچک را پر کرد، گفت:

- درست همین حالا برگشتم و خبرها را شنیدم. شما باید رئیس پلیس باشید. آنها به من گفتند که شما اینجا هستید. اسم من بلات است - هوراس بلات. چطور می توانم به شما کمک کنم؟ البته فکر نمی کنم کمکی بتوانم بکنم. از صبح خیلی زود تا به حال در قایق بوده ام. مثل اینکه تمام نمایش را از دست داده ام. یک روز هم که قضیه ای در این نقطه پرت و دور افتاده می افتد، من اینجا نیستم که ببینم. درست شبیه به زندگی است. اینطور نیست؟ سلام، پوارو، اول متوجه حضور من نشدم. پس شما هم درگیر این جریان هستید؟ آه، بسیار خوب، باید حدس می زدم که شما هم اینجا هستید. شرلوک هلمز^۱ در کنار پلیس محلی، اینطور نیست؟ ها، ها، لسترده^۲... مبارزه با قاقچیان مواد مخدر. من از اینکه می بینم شما اینجا کارآگاه بازی در می آورید، لذت می برم.

آقای بلات در یک صندلی راحتی جا خوش کرد، یک جعبه سیگار بیرون آورد و سیگاری به سرهنگ وستون تعارف کرد که او آن را با تکار دادن سرش، رد کرد.

او، با لبخند کمرنگی گفت:

- من یک پیپ کش کهنه کار هستم.

- من اینجا پیپ می کشم و سیگار هم می کشم، ولی هیچ چیز مثل پیپ نیست.

سرهنگ وستون با شور و شعفی ناگهانی گفت:

- پس روشنش کن مرد.

بلات سرش را تکان داد و گفت:

- حالا پیپ همراهم نیست. ولی در این مورد قتل می توانید به من اطمینان کنید. همه آنچه که شنیده ام این است که خانم مارشال در یکی از ساحل های این نقطه به قتل رسیده است.

سرهنگ وستون در حالیکه او را زیر نظر گرفته بود گفت:

- خلیج کوچک پیکسی.

ولی آقای بلات، فقط با هیجان پرسید:

- و او را خفه کرده اند؟

- بله، آقای بلات.

- تهوع آور است، خیلی تهوع آور است. شاید به نظر شما حقش بوده است! خیلی آتشی مزاج بود - Tre's montarde' مگر نه آقای پوارو؟ هیچ معلوم است که چه کسی این کار را کرده است؟ یا شاید نباید چنین سؤالی می کردم!

سرهنگ وستون با تبسم محوی گفت:

- خوب، می دانید، گمان می کنم این ما هستیم که باید سؤال کنیم.

آقای بلات سیگار دستش را تکان داد و گفت:

- متأسفم - متأسفم - اشتباه از من بود، ادامه بدهید خواهش می کنم.

- شما امروز صبح برای قایق رانی رفته بودید، چه وقت این کار را

کردید؟

- حدود ساعت یک ربع به ده از اینجا رفتم.
- کسی هم همراه شما بود؟
- هیچکس، تک و تنها بودم.
- و کجا رفتید؟
- در طول ساحل به طرف پلیموت^۱ رفتم. ناهارم را همراهم برده بودم. باد زیاد تند نبود. به همین دلیل نتوانستم چندان دور بروم.
بعد از یکی دو سؤال دیگر، وستون پرسید:
- و اما در مورد مارشال‌ها. آیا چیزی می‌دانید که به درد ما بخورد؟
- خوب، من می‌توانم نظر خودم را برایتان بگویم. یک جنایت عشقی. تنها چیزی که می‌توانم به شما بگویم این است که کار من نبوده است! آرلنای زیبا به درد من نمی‌خورد. کاری به کار او نداشتم. از طرف دیگر او، پسرک چشم‌آبی خودش را داشت! و اگر از من پرسید می‌گویم که آقای مارشال هم موضوع را فهمیده بود.
- دلیلی برای این حرف دارید؟
- یکی دو بار او را دیدم که نگاه‌های ناجوری به ردفرن جوان می‌کرد. الاغ احمق، مارشال. خیلی آرام و رام به نظر می‌آید. مثل این است که همیشه خواب است. ولی در شهر عکس این موضوع شایع است. یکی، دو نکته در مورد او شنیده‌ام. یکبار، نزدیک بوده او را کتک بزنند. به نظر من، این یارو پسرک، کار خیلی بدی کرده است. مارشال به یارو اعتماد کرده و او از این اعتماد سوءاستفاده کرده است. به نظر من کار کثیفی است. مارشان به طرف او حمله کرده و چیزی نمانده بوده که او را بکشد. پسرک دیگر پستی سرش را سنجیده. از آنچه که ممکن بوده است اتفاق بیفتد واهمه داشته است. من این را به شما گفتم که شاید به دردتان بخورد.

پوارو گفت:

- پس به این ترتیب شما فکر می‌کنید این احتمال وجود دارد که کاپیتان مارشال خودش، زنش را به قتل رسانده باشد؟
- به هیچ وجه، من اصلاً چنین چیزی نگفتم. فقط این را گفتم که بدانید او از آن نوع آدم‌هایی است که در شرایط خاص، می‌تواند دست به اعمال خشنی بزند.

پوارو گفت:

- آقای بلات، دلایلی وجود دارد که ثابت می‌کند خانم مارشال صبح امروز برای ملاقات با شخصی به خلیج پیکسی رفته است. آیا حدسی در این مورد که آن شخص، چه کسی می‌توانسته باشد، ندارید؟
بلات چشمکی زد و گفت:

- این یک حدس نیست، یک واقعیت است. ردفرن!

- ولی آن شخص، آقای ردفرن نبوده است.

آقای بلات که توقع شنیدن این حرف را نداشت، با تردید گفت:

- پس، من چیزی نمی‌دانم... نمی‌توانم حدس بزنم.

و بعد از اینکه کمی به حال اول برگشت، گفت:

- همانطور که گفتم، کار من نبوده است! من این شانس را نداشتم!

بگذارید ببینم، آقای گاردنر نمی‌واند بوده باشد، زنش همیشه چهارچشمی مشغول پاییدن اوست. آن قاطرپر، باری هم که فقط حرف مفت می‌زند! کار او هم نمی‌تواند باشد. ولی، راستش را بخواهید، آن عالیجناب را دیدم که چند بار سخت توی نخ زنک رفته بود! خوب، حرف‌های زیادی می‌زنند، فرض‌های مختلفی وجود دارد، خیلی از کشیش‌ها... جریانی را که چندی قبل اتفاق افتاد که حتماً شنیدید؟ قضیه کشیش و دختر خادم کلیسا؟

آقای بلات پوزخندی زد و سرهنگ وستون با لحن سرد و خشکی گفت:

- آیا چیزی وجود ندارد که بتوانید به ما بگویید که به ما کمک کند؟

او، سرش را تکان داد و گفت:

- نه، چیزی به خاطر نمی‌رسد.

و اضافه کرد:

- گمان می‌کنم این جریان سرو صدای زیادی به پا بکند. روزنامه‌ها حسابی شلوغش می‌کنند. تا به حال چنین اتفاق هیجان‌انگیزی در جالی راجر سوت و کور، روی نداده است.

هرکول پوارو زیر لب گفت:

- از اینکه در اینجا اقامت دارید، لذت نمی‌برید؟

چهره آقای بلات که سرخ بود، سرخ‌تر شد و گفت:

- خوب، نه، چندان لذتی نمی‌برم. وضع قایقرانی و غذا و پذیرایی و مناظر اطراف بد نیست... ولی محیط اینجا صفایی ندارد... می‌دانید که منظورم چیست؟! آنچه می‌خواهم بگویم این است که پولی که من خرج می‌کنم، با پول بقیه مردم فرقی ندارد. ما همه به اینجا آمده‌ایم که از اوقاتمان لذت ببریم. پس چرا این جماعت دور هم جمع نمی‌شوند که این کار را بکنند؟ همه این گروه‌ها و افراد، در لاک تنهایی خودشان فرو رفته‌اند و فقط به هم می‌گویند: صبح‌بخیر - شب‌بخیر - چه روز خوبی است و از این نوع حرف‌ها. No joy de viver اینها یک مشت آدم مصنوعی گنگ و بی‌احساس هستند!

آقای بلات مکثی کرد. حالا صورتش کاملاً قرمز شده بود. او، یکبار دیگر عرقی را که روی پیشانی‌اش نشسته بود، پاک کرد و با عذرخواهی گفت:

- به حرف‌های من زیاد توجهی نکنید، منظور خاصی نداشتم.

(۳)

هرکول پوارو نجواکنان گفت:

- خوب، درباره‌ی این آقای بلات چه نظر دارید؟

سرهنگ وستون غرغرکنان جواب داد:

- شما خودتان درباره‌ی او چطور فکر می‌کنید؟ شما بیشتر از من او را دیده‌اید.

پوارو به نرمی گفت:

- در زبان انگلیسی شما، اصطلاحات فراوانی درباره‌ی این نوع آدم‌ها وجود دارد. الماس نتراشیده! آدم خودساخته! زالوصفت! او، همانطور که شما درباره‌اش تشخیص داده‌اید، آدمی است پر سروصدا، شلوغ و مضحک! اینها همه مربوط به سلیقه و نحوه‌ی قضاوت فردی است. ولی با همه اینها، من فکر می‌کنم او خصوصیت دیگری هم دارد.

- چه خصوصیت؟

هرکول پوارو نگاهی به سقف انداخت و گفت:

- من گمان می‌کنم که او آدم عصبی است!

(۴)

بازرس کلگیت گفت:

- من فواصلی را که باید اندازه می‌گرفتم، حساب کردم. از هتل تا پایین نردبان به طرف خلیج پیکسی، سه دقیقه. البته تا وقتی که از جلو چشم‌انداز هتل بگذریم، به صورت پیاده‌روی و بعد از آن با حالت دویدن. وستون، ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- این، خیلی تندتر از آن است که من فکر می‌کردم.

- از پای نردبان تا ساحل، یک دقیقه و سه چهارم دقیقه برگشتن از همین راه و بالا رفتن از نردبان، دو دقیقه. این کار را فلنت^۱ انجام داد که تا حدی می‌شود گفت، یک ورزشکار است. ولی به حالت پیاده‌روی عادی، عبور از این فاصله و پایین رفتن از نردبان، تقریباً یک ربع ساعت طول می‌کشد.

وستون سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت:

- یک مورد دیگر هم وجود دارد که ما باید روشن کنیم و آن مسأله پیپ است.

کلگیت گفت:

- بلات، پیپ می‌کشد، همینطور مارشال و همینطور مرد کشیش. ردفرن سیگار می‌کشد. مرد آمریکایی، سیگار برگ را ترجیح می‌دهد. سرگرد باری اصلاً سیگار نمی‌کشد. یک پیپ در اتاق مارشال وجود دارد، دو تا در اتاق بلات و یکی در اتاق کشیش. دختر نظافتکار می‌گوید،

مارشال دو تا پیپ دارد. آن دختر خدمتکار دومی، آدام باهوشی نیست. نمی‌داند بقیه آنها هر کدام چند پیپ دارند. بطور مبهمی می‌گوید که هر کدام از آنها، یکی دو تا پیپ، در اتاق‌های خودشان دارند.

وستون سری تکان داد و گفت:

- مطلب دیگری هم هست؟

- از کارکنان هتل هم بازجویی شده است. همه آنها آدم‌های درستی به نظر می‌رسند. هنری که در بار کار می‌کند، اظهار کرده است که مارشال را در حدود ساعت ده دقیقه به یازده در بار هتل دیده است. ویلیام که نگهبان پلاژ است، اغلب ساعات صبح امروز را مشغول تعمیر نردبان در نزدیکی صخره‌های ساحلی بوده است. او هم، مشکوک به نظر نمی‌رسد. جورج، زمین بازی تنیس را علامت‌گذاری و مرتب کرده و بعد مشغول هرس کردن بعضی از بوته‌های اطراف اتاق غذاخوری بوده است. هیچ یک از آنها متوجه ورود کسی از پل گذرگاه به جزیره نشده‌اند.

- پل، چه ساعتی از زیر آب خارج شده است؟

- در حدود ساعت ۹ و ۳۰ دقیقه، قربان.

وستون، دستی به سیبلش کشید و گفت:

- اینکه، کسی از آنجا وارد شده بود بعید نیست. کلگیت، باید این

موضع را از یک زاویه دیگر هم بررسی کنیم.

و بعد، موضوع کشف جعبه جای ساندویچ را در داخل غار، برای او

تعریف کرد.

(۵)

یکنفر ضربه‌ای به در اتاق زد. وستون گفت:

- بیایید تو.

کاپیتان مارشال بود. او گفت:

- می‌توانید به من بگویید که در مورد مراسم کفن و دفن، چه باید بکنم؟

- ما می‌توانیم کار بازجویی را به پس‌فردا موکول کنیم، کاپیتان مارشال.

- متشکرم.

بازرس کلگیت گفت:

- ببخشید، اجازه بدید این‌ها را به شما برگردانم.

و بعد، سه پاکت نامه را به دست او داد.

کنت مارشال لبخند تلخی زد و گفت:

- آیا مأمورین پلیس، سرعت مرا در کار تایپ کردن نامه‌ها،

اندازه‌گیری کردند؟ امیدوارم سوءظن نسبت به من برطرف شده باشد.

- بله، کاپیتان مارشال، من فکر می‌کنم ما می‌توانیم یک برگ عدم

سوء سابقه به شما بدهیم. ماشین کردن این نامه‌ها یک ساعت تمام طول

می‌کشد. علاوه بر این‌ها صدای ماشین تحریر شما را دختر نظافتکار هتل،

تا ساعت ده دقیقه به یازده شنیده است.

و خدمتکار دیگری شما را بیست دقیقه بعد، در آنجا دیده است.

کاپیتان مارشال زیر لب گفت:

- واقعاً؟ شنیدن این حرف‌ها بسیار باعث خوشحالی است!
- بله، و خانم دارنلی هم ساعت یازده و بیست دقیقه، سری به اتاق شما زده است. ولی شما آنقدر سرگرم کار بوده‌اید که اصلاً متوجه حضور او نشده‌اید.

کنت مارشال قیافه بی‌احساسی به خود گرفت و گفت:
- این را خود دوشیزه خانم دارنلی به شما گفت؟
و سپس مکثی کرد و گفت:
- راستش را بخواهید او اشتباه می‌کند. من او را دیدم. فکر می‌کنم او متوجه این موضوع نشد. ولی من او را در آینه دیدم.
پوارو زیر لب گفت:

- ولی شما که کار ماشین کردن نامه‌ها را متوقف نکردید؟
مارشال به تندی جواب داد:

- نه. می‌خواستم زودتر کارم را تمام کنم.
او، لحظه‌ای درنگ کرد و بعد با لحن قاطعی گفت:
- کار دیگری هم هست که بتوانم برایتان انجام بدهم؟
- نه، متشکرم، کاپیتان مارشال.

کنت مارشال سرش را تکان داد و بیرون رفت. وستون، با نفس عمیقی گفت:

- این هم از بهترین مظنون ما!... تبرئه شد!، سلام، این هم از نیسدون!
دکتر، که نشانه‌هایی از هیجان در رفتارش مشهود بود، وارد شد و گفت:

- این چیزی که برای من فرستاده بودید خودش مظهر مرگ بود.
- چی بود؟
- چی بود؟ "هیدروکلرید، دیامورفین"، مخدری که معمولاً به آن

"هروئین" می‌گویند.

بازرس کلگیت سوتی کشید و گفت:

- حالا داریم به جایی می‌رسیم! با توجه به این نکته، موضوع این ماده

مخدر مهم، در رأس همهٔ مسایل دیگر قرار می‌گیرد.

فصل دهم

(۱)

گروه کوچکی از مردم، از در تالار ردبال خارج شدند. بازجویی کوتاه و مختصر به اتمام رسیده و جلسه بعد، به دو هفته دیگر موکول شده بود. روزاموند دارنلی به کاپیتان مارشال ملحق شد و با صدای آهسته‌ای گفت:

- خیلی بد نبود، اینطور نیست، کنت؟

کاپیتان، اول جواب نداد. شاید منوجه نگاه‌های خیره اهالی محل شده بود که او را با انگشت به یکدیگر نشان می‌دادند و این کار را هم بدون ملاحظه و شرم انجام می‌دادند:

- اونه‌هاش، عزیزم.

- نگاه کن، اون شوهره است.

- این باید شوهره باشد.

- نگاه کنید، داره میاد.

نجواها، آنقدر بلند نبود که به گوش او نرسد. ولی او کم و بیش آنها را می‌شنید. این یک نوع شکنجه مدرن به شما می‌رفت. روزنامه‌نویس‌ها هم

او را دوره کرده بودند، و مرد جوان، با اعتماد به نفس، دیوار سکوتی را که به گرد خود بنا کرده بود، با جمله "چیزی برای گفتن ندارم." استادانه می شکست. حتی تک واژه‌هایی را که در دادگاه ادا کرده بود و فکر می کرد که نهایتاً نباید هیچگونه سوء تعبیری ایجاد کنند؛ در روزنامه‌های صبح، مجموعاً به صورت متفاوتی جلوه گر شده بود:

"در پاسخ این سؤال که آیا او هم با این عقیده موافق است که معمای قتل زن او فقط با این فرض قابل توجیه است که یک بیمار روانی جنایتکار، از خارج، به جزیره وارد شده است؟... کاپیتان مارشال توضیح داد که... و بعد با طول و تفصیل، در این مورد قلمفرسایی شده بود. دوربین‌ها، مرتباً عکس می گرفتند. درست، در این لحظه، صدای بسیار آشنایی به گوشش رسید. نیم نگاهی به او انداخت، یک مرد جوان، که لبخندی بر لب داشت، با رضایت خاطر سر تکان می داد:

کاپیتان مارشال و یک دوستش بعد از بازجویی، تالار ردبال را ترک می کنند.

مارشال خودش را عقب کشید. روزاموند گفت:

- فایده‌ای ندارد، کن! تو باید با این قضیه روبرو بشوی! منظورم حالا و حقیقت مرگ آرلنا نیست؛ مقصودم تمام موارد مربوط به این حیوان صفت هاست. این زبان‌های وراج و چشم‌های کنجکاو، این مصاحبه‌های احمقانه در روزنامه‌ها - و بهترین راه مواجه شدن با اینها، این است که همه آنها را مسخره کنی! یکی از آن قیافه‌های کلیشه‌ای پوچ و بی معنی به خودت بگیر و لب و لوجهات را مثل آدم‌های ماتم زده آویزان کن!

او گفت:

- نظر تو همین است؟

- بله، می دانم تو چنین نظری نداری، تو ظاهرت را حفظ می کنی.

خودت را به هر زحمتی که شده خشک و بی احساس نشان می دهی و گذشته ای نداری که به آن پناه ببری. تو در مقابل همه مردم همانطور که هستی، بدون نقاب و عریان می ایستی. درست مثل یک پلنگ در پشت یک شیشه شفاف. شوهر زنی که به قتل رسیده است!

- بخاطر خدا، روزاموند...

او، با ملایمت گفت:

- عزیزم، من دارم سعی می کنم که با تو خوب باشم!

برای لحظاتی سکوت، در میان آنها حکمفرما شد، و بعد مارشال با لحن متفاوتی گفت:

- می دانم که اینطور است. من به هیچ وجه حق ناشناس نیستم، روزاموند.

آن دو، تا حاشیه حومه دهکده، جلو رفته بودند. چشم های بسیاری، آنها را تعقیب کرده بود، ولی اکنون کسی در نزدیکی آنها دیده نمی شد. روزاموند دارنلی صدایش را پایین آورد و همان نکته اول را به نحو دیگری مطرح کرد و گفت:

- جریان بازجویی چندان بد برگزار نشد، اینطور نبود؟

برای لحظاتی چند، سکوت در بین آنها برقرار شد و سپس مارشال گفت:

- درست نمی دانم.

- پلیس چه فکری می کند؟

- آنها اظهار نظر صریح نمی کنند.

بعد از لحظه ای مکث، روزاموند گفت:

- آن مرد کوتاه قد - پوارو - مثل اینکه سخت به موضوع علاقمند شده است.

کنت مارشال گفت:

- انگار که چشم و گوش بسته، در خدمت رئیس پلیس است، دیروز که اینطور بود.

- می دانم - ولی آیا کاری هم انجام می دهد.

- من از کجا می توانم بفهمم، روزاموند؟

دارنلی متفکرانه گفت:

- خیلی پیر است، کم و بیش آدم خرفتی به نظر می رسد.

- شاید.

آنها، در این موقع، به پل معلق گذرگاه رسیده بودند. در چشم انداز آنها، جزیره، ساکت و آرام، در زیر نور خورشید آرمیده بود. ناگهان، روزاموند گفت:

- گاهی، بعضی چیزها، به نظر غیر واقعی می رسد. در این لحظه من اصلاً نمی توانم باور کنم که آن حادثه، اتفاق افتاده است.

مارشال به آهستگی گفت:

- فکر می کنم منظورت را می فهمم. طبیعت بی احساس است! یک مورچه کمتر - کار طبیعت همین است!

روزاموند گفت:

- بله، واقعاً منطقی ترین راه نگاه کردن به طبیعت همین است.

کنت نگاه سریعی به او انداخت و بعد با صدای آهسته ای گفت:

- نگران نباش عزیزم. همه چیز درست است. همه چیز درست است.

(۲)

لیندا برای ملاقات با آنها، به طرف پل گذرگاه آمد. او رفتار و حرکاتی تند و عصبی داشت. چهره جوان و شاداب او، با سایه‌های عمیق سیاهرنگی که در زیر چشم‌هایش دیده می‌شد، از ریخت افتاده بود و لب‌هایش خشک و چروک بود.

او، در حالیکه به شدت نفس نفس می‌زد گفت:

- چه اتفاقی افتاده؟ چی؟... آنها چی گفتند؟

پدرش بی مقدمه گفت:

- محاکمه برای دو هفته بعد به تعویق افتاد.

- معنی‌اش این است که... که آنها هنوز تصمیم نگرفته‌اند؟

- بله، شواهد و مدارک بیشتری لازم است.

- ولی، ولی... آنها چه فکر می‌کنند؟

مارشال علی‌رغم حالی که داشت، لبخندی زد و گفت:

- اوه، - کوچولوی من، کسی چه می‌داند؟ و منظور از "آنها" چه

کسانی است؟

بازجوی قتل؟ هیئت منصفه دادگاه؟ پلیس؟ خبرنگاران روزنامه‌ها؟

ماهگیران بومی لدرکمب؟

لیندا به آرامی گفت:

- گمان می‌کنم، منظورم پلیس است.

مارشال با لحن خشکی گفت:

- پلیس، آنچه را که فکر می‌کند، در حال حاضر بر ملا نمی‌کند.

و بعد از گفتن این جمله، لبهایش را به هم فشرد و وارد هتل شد.
لیندا، روزاموند را که او نیز داشت به درون هتل می‌رفت، صدا زد:
- روزاموند!

روزاموند برگشت. حالت گنگ چهره دخترک غم‌زده، او را متأثر کرد.
دستهایش را به دور کمر لیندا حلقه کرد. و قدم زنان، همراه یک‌دیگر به راه
افتادند و به سوی کوره‌راهی که به آخرین نقطه جزیره منتهی می‌شد،
رفتند.

روزاموند به ملایمت گفت:

- سعی کن زیاد فکر نکنی، لیندا. من می‌دانم که خیلی وحشتناک بود.
ضربه سختی بود. خیلی چیزهای دیگر. ولی توی این جور فکرها رفتن،
خیلی خوب نیست. فقط مسأله وحشتناک بودن این قضیه است که ممکن
است باعث ناراحتی تو بشود. ولی تو که زیاد به آرلنا علاقمند نبودی،
اینطور نیست؟

روزاموند، لرزشی را که در سراسر اندام لیندا دوید احساس کرد. او
جواب داد:

- نه، من به او علاقه‌ای نداشتم...

روزاموند ادامه داد:

- متأسف بودن برای یک نفر مسأله جداگانه‌ای است - آدم نمی‌تواند
از مرگ کسی متأثر نشود. ولی آدم می‌تواند خودش را از چنگ این ضربه و
وحشت، از طریق اینکه نگذارد فکرش زیاد با این قضیه درگیر شود،
خلاص کند.

لیندا به تندی گفت:

- تو متوجه نیستی.

- چرا، متوجه هستم، عزیزم.

لیندا سرش را تکان داد:

- نه، متوجه نیستی. تو اصلاً نمی فهمی. کریستین هم هیچ چیز نمی فهمد! هر دوی شما با من مهربان بوده اید. ولی شما نمی توانید بفهمید که من چه احساسی دارم. شما فقط فکر می کنید که این قضیه برای من ناگوار بوده و من بدون اینکه نیازی باشد، بیش از حد ذهن خودم را به آن مشغول کرده ام.

او، مکشی کرد و سپس گفت:

- ولی اصلاً اینطور نیست. اگر می دانستید که من چه می دانم... روزاموند سر جایش خشک شد. بدنش نمی لرزید، بلکه برعکس منقبض شده بود. برای، یکی دو لحظه بی حرکت ماند و سپس دستش را از دور کمر لیندا برداشت و گفت:

- تو چی می دانی، لیندا؟

دخترک به او خیره شد و بعد سرش را تکان داد و جویده جویده گفت:

- هیچ چیز.

روزاموند، بازوی او را گرفت و در دست فشرد، به طوریکه لیندا، اندکی خود را عقب کشید.

روزاموند گفت:

- مواظب باشد، لیندا. مواظب باش، لعنتی.

رنگ لیندا، مثل مرده سفید شد و گفت:

- من مواظبم، همیشه مواظبم.

روزاموند، بلافاصله گفت:

- گوش کن، لیندا، چیزی که یکی دو دقیقه قبل گفتم، شامل این هم

می شود - فقط صد درجه شدیدتر. همه این قضیه را از مغزت بیرون

بیندازد. به هیچ وجه درباره آن فکر نکن. فراموش کن... فراموش کن... تو اگر بخواهی، می توانی! آرلنا مرده است و هیچ چیز نمی تواند دوباره او را زنده کند... همه چیز را فراموش کن و به آینده فکر کن. و از همه مهم تر. زیانت را نگهدار.

لیندا اندکی به خود لرزید و گفت:

- شما، شما مثل اینکه همه چیز را می دانید؟

روزاموند با لحنی تند و جدی گفت:

- من هیچ چیز نمی دانم! به عقیده من یک آدم دیوانه و لگرد به جزیره آمده و آرلنا را کشته است. این محتمل ترین راه حل این مسأله است. من کاملاً مطمئنم که پلیس هم سرانجام این نظر را ترجیح می دهد. این، آن چیزی است که می بایست اتفاق می افتاد! و این آن چیزی است که، اتفاق افتاد!!

لیندا گفت:

- اگر پدر...

روزاموند حرف او را قطع کرد و گفت:

- در این مورد فکر نکن.

لیندا گفت:

- یک چیزی را باید بگویم، مادرم...

- خوب، مادرت چی؟

- او... او یکبار به اتهام قتل محاکمه شده بود، اینطور نیست؟

- بله.

لیندا به آرامی گفت:

- و بعد پدرم با او ازدواج کرد. به نظر می رسد که پدرم واقعاً فکر نمی کند که قتل چیز بدی است... البته همیشه اینطور فکر نمی کند،

مگر نه؟

روزاموند با لحن تندی گفت:

- این چیزها را نگو... حتی به من! پلیس، هیچ مدرکی علیه پدرت در دست ندارد. او، شاید خوبی دارد... شاهی که آنها نمی‌توانند او را انکار کنند. او کاملاً در امان است.

لیندا با نجوا گفت:

- آیا آنها اول فکر می‌کردند که پدر...؟

روزاموند با صدای بلند گفت:

- من نمی‌دانم آنها چه فکر می‌کردند! ولی حالا آنها می‌دانند که او نمی‌توانسته است آن کار را انجام بدهد. فهمیدی؟ او نمی‌توانسته است آن کار را انجام بدهد.

او، با لحن قدرتمندانه‌ای حرف می‌زد و با نگاهی به لیندا دستور اطاعت و عدم مخالفت می‌داد. دخترک آه بلند و اضطراب‌آلودی از سینه برآورد و روزاموند گفت:

- حالا می‌توانی از اینجا بروی. تو همه چیز را فراموش خواهی کرد... همه چیز را!

لیندا با خشونت ناگهانی و غیرمنتظره گفت:

- من هرگز فراموش نخواهم کرد.

و فوراً برگشت و به طرف هتل، شروع به دویدن کرد. روزاموند از پشت سر، خیره، به او می‌نگریست.

(۳)

- چیزی هست که من می‌خواهم بدانم، مادم؟
کریستین ردفرن، با نگاه گنگ و رفتاری حاکی از حواس‌پرتی، به
پوارو نگریست و گفت:
- بله.

هرکول پوارو، توجه زیادی به حواس‌پرتی او نداشت. او داشت،
نگاه او را به شوهرش، که روی تراس بیرون بار هتل، بالا و پایین می‌رفت،
تعقیب می‌کرد. ولی در آن لحظه، او علاقه‌ای به مشکلات زندگی مشترک
آنها نداشت و فقط در پی کسب اطلاعات بود. او گفت:
- بله، مادم. یک عبارت بود... یک عبارت که شما تصادفاً دیروز به
کار بردید و توجه مرا جلب کرد.
کریستین که هنوز نگاهش به پاتریک بود گفت:
- بله؟ من چی گفتم؟

- در جواب یکی از سؤالاتی بود که رئیس پلیس از شما کرد. شما
داشتید توضیح می‌دادید که چطور در صبح روز وقوع جنایت، وارد اتاق
دوشیزه لیندا مارشال شدید و چطور متوجه شدید که او در اتاق نیست و
چطور او به آنجا برگشت. در این موقع بود که رئیس پلیس از شما پرسید
که او کجا بود.

کریستین با اندکی بی‌حوصلگی پرسید:
- و من گفتم که او داشت آب‌تنی می‌کرد؟ اینطور بود؟
- آه، ولی شما دقیقاً این را نگفتید. شما نگفتید که او داشت آب‌تنی

می‌کرد. کلماتی که شما به کار بردید اینطور بود: او گفت که مشغول آب‌تنی بوده است.

کریستین گفت:

- خوب، حتماً همینطور بوده است.

- نه، اینطور نبوده است! شکل جواب دادن شما، به نحوه دید شما از موضوع ارتباط دارد. لیندا مارشال وارد اتاق شد - او یک روپوش حوله‌ای پوشیده بود - به دلایلی - به هر حال شما اینطور فرض نکردید که او شنا کرده بود. از کلماتی که شما به کار بردید این موضوع برمی‌آید. شما گفتید که: او گفت که مشغول آب‌تنی بوده است. چه چیزی در وضع ظاهری او وجود داشت؟... آیا طرز رفتار او بود، یا چیزی که او پوشیده بود؟ یا حرفی که او زد؟... که شما را به جهتی سوق داد که وقتی او گفت شنا می‌کرده است، شما احساس تعجب کردید؟

توجه، کریستین از پاتریک به حرف‌های پوارو معطوف شد. او با علاقمندی گفت:

- چقدر شما باهوشید. دقیقاً همین طور است. حالا من دارم کم‌کم یاد می‌آید... بله، من خیلی کم، احساس تعجب کردم از اینکه لیندا گفت که مشغول آب‌تنی بوده است.

- ولی، چرا، مادام؟ چرا؟

- بله، چرا؟ این درست همان چیزی است که دارم سعی می‌کنم به یاد بیاورم. او... بله... فکر می‌کنم چون بسته‌ای در دست داشت.

- او، بسته‌ای در دست داشت.

- بله.

- شما نمی‌دانید در آن بسته چه بود؟

- آه، چرا، می‌دانم. نخ بسته‌بندی آن پاره شد. آن را خیلی شل و ول

بسته بودند. همانطور که معمولاً در روستاها می‌بندند. چند تا شمع در آن بود... آنها روی زمین ریخت، من برای جمع کردن آنها به او کمک کردم.

پوارو گفت:

- آه، شمع.

کریستین به او خیره شد و گفت:

- مثل اینکه تعجب کردید، آقای پوارو؟

پوارو پرسید:

- آیا لیندا توضیح نداد که چرا شمع خریده است؟

کریستین جواب داد:

- نه. فکر نمی‌کنم. من گمان می‌کنم می‌خواست با آنها، شب‌ها، کتاب

بخواند... شاید چراغ برق اطاقش زیاد مناسب نیست.

- برعکس، مادام. در کنار تخت‌خوابش یک چراغ مطالعه کاملاً مناسب

وجود دارد.

کریستین گفت:

- پس دیگر من نمی‌دانم که با آنها چه کار می‌خواست بکند.

پوارو گفت:

- وقتی نخ بسته‌بندی پاره شد، و شمع‌ها روی زمین ریخت، رفتارش

چطور بود؟

کریستین به آرامی گفت:

- او... ناراحت و دستپاچه شد.

پوارو سرش را تکان داد و بعد پرسید:

- آیا شما در اتاق او، متوجه وجود یک تقویم دیواری نشدید؟

- تقویم؟ چه جور تقویمی؟

پوارو گفت:

- شاید یک تقویم سبز رنگ که برگ‌هایی از آن هم پاره شده بود.
کریستین، چشم‌هایش را در حالت تفکر برای به یاد آوردن، غلتاند و
سپس گفت:

- یک تقویم سبز رنگ... تقریباً به رنگ سبز روشن... بله، من یک
حنین تقویمی را دیده‌ام... ولی یادم نمی‌آید در کجا. ممکن است که در
اتاق لیندا بوده باشد. ولی نمی‌توانم مطمئن باشم.
- ولی شما به طور قطع و یقین، چنین چیزی را دیده‌اید.
- بله.

بار دیگر، پوارو سرش را تکان داد و کریستین به تندی گفت:
- مقصودتان چیست آقای پوارو؟ از همه این حرف‌ها چه هدفی
دارد؟

پوارو، در پاسخ او، یک جلد کتاب کوچک کهنه با جلد چرمی
قهوه‌ای را از جیبش بیرون آورد و گفت:
- آیا این را قبلاً دیده‌اید؟

- چرا، فکر می‌کنم... البته مطمئن نیستم... بله، لیندا، دیروز در
کتابخانه دهکده داشت به این کتاب نگاه می‌کرد. ولی وقتی من به او
نزدیک شدم، فوراً کتاب را بست و آن را سر جای خودش گذاشت. من از
این موضوع خیلی تعجب کردم.

پوارو، بدون اینکه حرفی بزند، عنوان کتاب را به او نشان داد:
- تاریخچه جادو. افسونگری و روش تهیه سموم غیرقابل کشف.
کریستین گفت:

- نمی‌فهمم، اینهمه چه معنی دارد؟
پوارو با لحن متین و موقری گفت:
- اینها ممکن است خیلی معنی داشته باشد، مادام.

کریستین با نگاه پرسشگرانه‌ای به او نگریست، ولی پوارو دیگر به حرفش ادامه نداد و به جای آن پرسید:

- یک سؤال دیگر، مادام. شما آن روز صبح، قبل از اینکه برای بازی تنیس بروید، دوش گرفتید؟

کریستین دوباره با تعجب به او خیره شد و گفت:

- دوش؟ نه. من اصلاً وقتی برای این کار نداشتم. به دوش گرفتن هم احتیاجی نداشتم... قبل از بازی تنیس نیازی نبود. بعد از تنیس امکان داشت این کار را بکنم.

- به هر حال، وقتی وارد اتاقتان شدید، از حمام استفاده کردید؟

- دست و رویم را با حوله خشک کردم، فقط همین.

- پس آب حمام را به هیچ وجه باز نکردید؟

- نه، مطمئن هستم که این کار را نکردم.

پوارو سری تکان داد و گفت:

- مسأله مهمی نیست.

(۴)

هرکول پوارو، در کنار میزی که خانم گاردنر ایستاده بود و با یک "پازل" ور می‌رفت، ایستاد. او، نگاهی کرد و از جا پرید و گفت:

- آه، آقای پوارو، شما چقدر آرام و بی سروصدا به من نزدیک شدید! چرا؟ من اصلاً صدای پایتان را نشنیدم. دارید از جلسه بازجویی

بر می‌گردید؟ می‌دانید، فکر این جلسه‌های بازجویی، مرا عصبی می‌کند. نمی‌دانم چه کار کنم. به همین دلیل است که خودم را با این "پازل" سرگرم می‌کنم. چون احساس می‌کنم که دیگر مثل همیشه نمی‌توانم، در کنار ساحل بنشینم. آقای گاردنر می‌داند که وقتی من عصبی می‌شوم، هیچ چیز مثل یک "پازل" نمی‌تواند مرا آرام کند. حالا، دارم فکر می‌کنم که بینم این تکه سفید رنگ را کجا باید جا بدهم. باید یک تکه از این قالیچهٔ پشمی باشد. ولی نمیدانم درست بشود یا نه؟

پوارو با حرکتی موقرانه، تکه پازل را از دست او گرفت و گفت:
- این را، باید در این قسمت جا داد، مادام. این یک تکه از عکس گربه است.

- ولی ممکن نیست اینطور باشد. این گربه سیاه رنگ است.
- بله، این گربه سیاه است. ولی شاید دیده باشید که پوزه گربه‌های سیاه، گاهی اوقات سفید است.

- چرا، همینطور است. شما چقدر باهوشید! ولی من فکر می‌کنم، آدم‌هایی که این پازل‌ها را درست می‌کنند اینطور اشخاصی نیستند، آنها کارهای غیرعادی می‌کنند که آدم را گول بزنند.
او، تکه دیگری از پازل را سرجایش قرار داد و گفت:

- می‌دانید آقای پوارو، من این یکی دو روز مواظب شما بودم. من فقط می‌خواستم شما را در وقت بازجویی ببینم. لابد مقصودم را می‌فهمید؟ چون به هر حال در این جریان، گرچه شبیه به یک بازی و نمایش بود، ولی موجود بی‌گناهی به قتل رسید. آه، خدای من... هر وقت به یاد این موضوع می‌افتم، تنم به لرزه می‌افتد! من به آقای گاردنر، امروز صبح گفتم که هر چه زودتر باید اینجا را ترک کنیم. و حالا که بازجویی تمام شده، او فکر می‌کند که شاید فردا بتوانیم این کار را بکنیم، و این

باعث خوشحالی است. ولی در مورد بازجویی، من خیلی مایلیم که روش‌های شما را بدانم... می‌دانید؟ موجب افتخار من خواهد بود اگر شما آن را برایم شرح بدهید.

هرکول پوارو گفت:

- کم و بیش شبیه به همین بازی "پازل" شماست، مادام. آدم باید قطعات مختلف را با هم جور کند و مثل یک موزائیک است... رنگها و نقش‌های مختلف... قطعه‌های عجیب و غریب کوچک و بی‌شماری باید سر جای خودشان قرار داده شوند.

- نگفتم جالب است؟ بله، من مطمئن بودم که شما می‌توانید به همین قشنگی آنرا توضیح بدهید.

پوارو ادامه داد:

- و گاهی اوقات هم درست قضیه، مثل همین یک تکه پازل امروز شماست. آدم باید بسیار مرتب و با دقت، قطعات را سر جای اصلی‌شان بچیند. گاهی یک نوع رنگ یا یک تکه از یک رنگ را آدم عوضی می‌گیرد. مثلاً قطعه مربوط به قالیچه پشمی را دم سیاه گربه فرض می‌کند.

- آه، خیلی سحرآمیز به نظر می‌رسد! و آیا معمولاً قطعات زیادی از

این نوع وجود دارد؟

- بله، مادام. مثلاً، در این مورد، هر کدام از آدم‌هایی که در این هتل اقامت دارد، یک تکه از پازل را به من داده است. شما هم در میان آنها هستید.

- من؟

لحن صدای خانم گاردنر بسیار تند و تیز بود.

- بله، و یک نکته از اشاره‌های شما، مادام، تصادفاً خیلی سودمند

بود. باید بگویم روشنگر بود.

- خوب، واقعاً زیبا نیست؟ می‌توانید کمی بیشتر در این خصوص
برایم توضیح بدهید آقای پوارو؟
- آه، مادام. من توضیحات را به فصل آخر موکول کرده‌ام.
اگر اینطور باشد، بد نیست!

(۵)

هرکول پوارو، به آهستگی ضربه‌ای به در اتاق کاپیتان مارشال زد. از
داخل اتاق صدای تایپ شنیده می‌شد. یکنفر از داخل اتاق گفت؛
"بفرمایید" و پوارو وارد شد.

کاپیتان مارشال پشت به در ورودی در فاصله بین دو پنجره اتاق
نشسته و در حال ماشین کردن بود، او سرش را برنگرداند، فقط، از داخل
آینه‌ای که به دیوار اتاق آویزان شده و درست در روبرویش قرار داشت، به
پوارو نگاه کرد و با اندکی اضطراب گفت:

- خوب، آقای پوارو، چه خبر شده است؟

پوارو به آرامی گفت:

- از اینکه مزاحم شدم، هزار بار معذرت می‌خواهم، شما خیلی کار

دارید؟

مارشال فوراً گفت:

- کم‌وبیش.

پوارو گفت:

- یک سؤال کوچک بود که می خواستم از شما پرسم.
مارشال گفت:

- خدای من، دیگر از جواب دادن به سؤال حالم بهم می خورد. من به همه سؤالهای پلیس جواب داده‌ام. فکر نمی‌کنم مجبور باشم به شما هم جواب بدهم.

پوارو گفت:

- سؤال من خیلی ساده است. فقط همین سؤال را دارم که در روز مرگ همسرتان، بعد از اتمام کار ماشین کردن نامه‌ها، و قبل از اینکه برای بازی تنیس بروید، دوش گرفتید؟

- دوش؟ نه. البته که دوش نگرفتم! چون درست یک ساعت قبل از آن حمام کرده بودم!

هرکول پوارو گفت:

- متشکرم، فقط همین بود.

- ولی، نگاه کنید...

و بعد مرددانه مکث کرد. پوارو به آهستگی برگشت، در را پشت سرش بست و بیرون رفت.

کنت مارشال گفت:

- مردک دیوانه!

(۶)

پوارو، درست، در مقابل در ورودی بار هتل، با آقای گاردنر مواجه شد که دو گیلان کوکتل در دست داشت و مستقیماً به طرف جایی که خانم گاردنر با پازلش ور می رفت، در حرکت بود. با خوشرویی، لبخندی به پوارو زد و گفت:

- میل دارید به ما ملحق شوید، آقای پوارو؟

پوارو سرش را تکان داد و گفت:

- جلسه بازجویی چطور بود، آقای گاردنر؟

آقای گاردنر صدایش را پایین آورد و گفت:

- برای من کمی قضیه مبهم بود. به نظر من پلیس شما باید چیزهایی در آستین داشته باشد.

هرکول پوارو گفت:

- امکان دارد.

آقای گاردنر صدایش را آهسته تر کرد و گفت:

- خوشحال می شدم اگر می توانستم خانم گاردنر را از اینجا ببرم. او

زن بسیار بسیار حساسی است. و این نوع مسایل اعصاب او را متشنج می کند. او، واقعاً حساس است.

هرکول پوارو گفت:

- به من اجازه می دهید، آقای گاردنر که سؤالی از شما بکنم؟

- بله، حتماً آقای پوارو، خوشوقت می شوم که به هر نحوی شده،

کمکی به شما بکنم.

هرکول پوارو گفت:

- شما مرد با تجربه و دنیادیده‌ای هستید. مردی - به نظر من فوق‌العاده باهوش و ذکاوت. رک و پوست‌کنده بگویید، نظرتان در مورد خانم مارشال فقید چیست؟

آقای گاردنر، با تعجب ابروهایش را بالا برد. نگاه محتاطانه‌ای به دور و بر انداخت و صدایش را پایین آورد و گفت:

- خوب، آقای پوارو، من چیزهایی شنیده‌ام، که بخصوص در بین خانم‌ها دهن به دهن می‌گردد. حتماً منظورم را می‌فهمید؟

پوارو سرش را تکان داد و آقای گاردنر ادامه داد و گفت:

- ولی اگر نظر واقعی مرا بخواهید، باید بگویم که او یک زن جهنمی احمق بود!

هرکول پوارو، با لحن متفکرانه‌ای گفت:

- این، نظر جالبی است.

(۷)

روزاموند دارنلی گفت:

- حالا نوبت من است، اینطور نیست؟

- ببخشید؟

او، خندید و گفت:

- دیروز، رئیس پلیس داشت بازجویی می‌کرد و شما در کنار او

نشسته بودید. امروز، من فکر کردم که شما می‌خواهید بازپرسی غیررسمی خودتان را راه بیندازید. من مواظب شما بودم. اول خانم ردفرن، بعد من، از پنجره راهرو، شما را که در کنار خانم گاردنر با آن پازل تکه پارهٔ نفرت‌انگیزش ایستاده بودید، دیدم. حالا نوبت من است. هرکول پوارو در کنار او نشست. آنها در تخته سنگ‌های آفتابی بودند. دریا، در پیش روی آنها، با رنگ سبزش، عمیق و آرام، گسترده بود و در دور دست‌ها، رنگ آبی خیره‌کننده‌ای داشت.

پوارو گفت:

- شما خیلی باهوشید، مادموازل. از همان لحظه‌ای که قدم به اینجا گذاشتم، متوجه این نکته شدم. برای من موجب خوشوقتی است که در مورد این موضوع با شما بحث کنم.

روزاموند دارنلی به نرمی گفت:

- دلتان می‌خواهد بدانید که من دربارهٔ همهٔ این مسایل چطور فکر می‌کنم.

- خیلی برایم جالب است که بدانم.

روزاموند گفت:

- من فکر می‌کنم که واقعاً ساده است. سرنخ این قضیه در زندگی گذشته اوست.

- گذشته؟ و نه حال؟

- آه، لزوماً نه گذشته چندان دور. من اینطور به قضیه نگاه می‌کنم. آرلنا مارشال زن جذابی بود. جذابیت او، برای مردها، خانمانسوز بود. و من گمان می‌کنم که او شاید از مردها، خیلی زود خسته و دلزده می‌شد. از میان آنهايي که در پی او بودند، می‌توان گفت، یکتفر بوده که از این موضوع ناراحت بوده است. آه، سوء تفاهم نشود. منظور من کسی نیست

که از او خیلی دور بوده باشد. احتمالاً یک مرد حقیر سست عنصر، تو خالی و حساس - از نوع آدم‌های خودخور و درون‌گرا. به گمان من، او، زنک را تا اینجا تعقیب کرده، منتظر فرصت مناسبی مانده و بعد او را کشته است.

- منظور شما این است که او، یک فرد خارجی بوده که از خارج جزیره به اینجا آمده است؟
- بله، و احتمالاً او، در آن غار، در انتظار یک فرصت مناسب مخفی شده است.

پوارو سرش را تکان داد و گفت:
- اینطور که شما می‌گویید، او به آنجا رفته که با آن مرد ملاقات کند؟
نه. او امکان نداشت چنین کار مضحکی بکند.
روزاموند گفت:

- شاید خود او نمی‌دانسته که دارد برای ملاقات با او می‌رود. شاید او، به نام یک شخص دیگر، پیغامی برای آرلنا فرستاده باشد.
پوارو زیر لب گفت:
- امکان دارد.
و بعد گفت:

- ولی شما یک نکته را فراموش کردید، مادموازل. آدمی که قصد جنایت دارد، این ریسک را نمی‌کند که در روز روشن از پل گذرگاه بگذرد و از مقابل هتل عبور کند؛ چون امکان دارد که دیده بشود.
- بله، ممکن است... ولی گمان نمی‌کنم که قطعیت داشته باشد. من گمان می‌کنم که کاملاً احتمال دارد که او بتواند، بدون اینکه دیده شود، وارد جزیره بشود.

- بله، احتمال دارد. من با شما موافقم. ولی نکته این است که او

نمی‌تواند روی این احتمال زیاد حساب کند.

روزاموند گفت:

- شما یک نکته را فراموش کرده‌اید. وضع هوا.

- وضع هوا؟

- بله. روز وقوع قتل، روز صاف و آفتابی و درخشانی بود. ولی روز قبل از آن را به خاطر بیاورید. باران بود و مه غلیظ. در چنان وضعیتی، بدون اینکه دیده شود می‌توانست وارد جزیره بشود. او فقط می‌بایست خود را تا کنار ساحل برساند و شب را در غار بگذارند. آن موضوع مه، آقای پوارو، خیلی مهم است.

پوارو برای یکی دو ثانیه، متفکرانه به او نگاه کرد و سپس گفت:

- در آنچه که گفتید، نکات قابل ملاحظه‌ای وجود دارد.

چهره روزاموند از خوشحالی گشوده شده و گفت:

- این نظریه من، براساس نکات قابل تأمل است. حالا شما نظرتان را

برای من بگویید.

هرکول پوارو، به پایین، به طرف دریا خیره شد و گفت:

- آه، Eh bien! مادموازل، من آدم خیلی ساده‌ای هستم. من همیشه

اعتقاد دارم که معمولی‌ترین و نزدیک‌ترین آدم‌ها، مرتکب جنایت می‌شوند، در اولین لحظات وقوع قتل، به نظر می‌آید که همه دلایل علیه شخص خاصی است.

روزاموند با صدایی که اشتیاق بیشتری در آن موج می‌زد گفت:

- ادامه بدهید.

هرکول پوارو، گفت:

- می‌دانید؟ بعداً کم و بیش، تردیدهایی در کار پیدا شد! اینطور به نظر

رسید که آن شخص غیرممکن بوده است که بتواند این جنایت را مرتکب بشود.

پوارو صدای تپش قلب او را احساس کرد. روزاموند تقریباً نفس نفس زنان گفت:

- خوب؟

هرکول پوارو لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت:

- می‌توانم سؤالی از شما بکنم؟

- حتماً.

روزاموند، سراپا گوش، به طرف او برگشت. ولی سؤالی که پرسیده شد، بسیار غیرمنتظره بود:

- آیا، شما آن روز صبح، وقتی برای بازی تنیس رفتید، حمام کردید؟

روزاموند خیره به او نگریست:

- حمام؟ منظورتان چیست؟

- منظورم همین است. حمام! یعنی اینکه یک نفر شیرهای آب را باز

می‌کند و وان چینی را پر از آب می‌کند، وارد آن می‌شود، بیرون می‌آید و

آب قلپ، قلپ، قلپ، از لوله فاضل آب بیرون می‌رود!

- عقلتان را از دست داده‌اید، آقای پوارو؟!

- نه، کاملاً حالم خوب است.

- بسیار خوب. در هر حال من حمام نکردم!

- آها! پس هیچکس آن روز حمام نکرده، این خیلی جالب است.

- مگر کسی می‌بایست حتماً حمام می‌کرد؟

- در واقع، بله.

روزاموند با مختصری اوقات تلخی گفت:

- فکر می‌کنم این شیوه مخصوص شرلوک هلمز است؟

هرکول پوارو، لبخندی زد، و نفس عمیقی کشید و گفت:
 - به من اجازه می‌دهید کمی گستاخی بکنم، مادموازل؟
 - من مطمئنم که شما هرگز نمی‌توانید گستاخ باشید، آقای پوارو.
 - این نهایت لطف شماست. پس به خودم اجازه می‌دهم که جسارت
 بکنم و بگویم، عطری که شما استفاده می‌کنید، بسیار دلانگیز است. چیز
 متفاوتی است. جذابیت و سوسه‌انگیز ظریفی دارد.
 او، دستش را در هوا تکان داد و با لحن مخصوصی افزود:
 - گمان می‌کنم. گابریل^۱ شماره ۸ باشد؟
 - شما چقدر باهوشید. بله، من همیشه از این نوع عطر استفاده
 می‌کنم.
 - خانم مارشال فقید هم از همین عطر استفاده می‌کرد، عطر شیک و
 گران قیمتی است. اینطور نیست؟
 روزاموند با لبخند مختصری شانه‌هایش را بالا انداخت. پوارو گفت:
 - شما، صبح روز وقوع قتل، در همین محلی که حالا ما نشسته‌ایم،
 نشسته بودید. شما در این محل دیده شده‌اید. و یا دست کم. سایه شما،
 توسط دوشیزه خانم بروستر و آقای ردفرن - وقتی که داشته‌اند از دریا
 عبور می‌کرده‌اند - دیده شده است. در طول مدت پیش از ظهر آن روز،
 مادموازل، شما مطمئن هستید که اتفاقاً، به خلیج پیکسی، و یا غار آنجا
 نرفته‌اید؟ - همان غار معروف پیکسی.
 روزاموند سرش را برگرداند و به او خیره شد و با صدای کاملاً آرامی
 گفت:

- شما دارید از من می‌پرسید که آیا من آرلنا مارشال را نکشته‌ام؟
 - نه، من فقط دارم از شما می‌پرسم که آیا شما به داخل غار پیکسی

رفته‌اید یا خیر؟

- من حتی نمی‌دانم که آن غار کجاست. چرا من باید داخل آن غار بروم؟ به چه دلیلی؟

- در روز وقوع جنایت، مادموازل، یکنفر در آن غار بوده که از همین عطر گابریل شماره ۸ استفاده کرده است.

روزاموند به تندی گفت:

- خود شما، آقای پوارو، همین حالا گفتید که آرلنا مارشال عطر گابریل شماره ۸ به کار می‌برده است. او، آن روز صبح در آن ساحل بود. به احتمال قوی می‌توان گفت؛ خود او وارد غار شده است. - چرا او این کار را کرده است؟ آنجا غاری است تاریک و باریک و بسیار ناراحت.

روزاموند با بی‌طاقتی گفت:

- دلیلش را از من سؤال نکنید. از آنجایی که او در خلیج پیکسی بوده، او به احتمال زیاد باید همان کسی باشد که به دنبالش می‌گردید. به شما گفتم که تمام آن روز صبح، من این محل را ترک نکردم. - البته به جز همان زمانی که به هتل، و به اتاق کاپیتان مارشال رفتید. - بله، البته، این موضوع را فراموش کرده بودم.

پوارو گفت:

- ولی اشتباه می‌کردید که فکر کردید کاپیتان مارشال شما را ندیده است، مادموازل.

روزاموند، ناباورانه گفت:

- کنت مرا دیده؟ آیا او - خودش این را گفت؟

- پوارو با حرکت سر تأیید کرد و گفت:

- او شما را دیده است، مادموازل؛ از داخل آینه‌ای که به دیوار بالای

میز آویزان است.

روزاموند نفش را در سینه حبس کرد و گفت:

- آه، می فهمم.

پوارو، دیگر به دریا نمی نگریست. او داشت به دست های روزاموند دارنلی که آنها را روی دامنش گذاشته بود، نگاه می کرد. دستهایی خوش ترکیب، با انگشتان بلند و ناخن های آرایش شده زیبا.

روزاموند، نگاه تندی به او انداخت و مسیر نگاه پوارو را تعقیب کرد

و گفت:

- چرا شما به دستهای من نگاه می کنید؟ آیا فکر می کنید... آیا فکر

می کنید...

پوارو گفت:

- چه فکری، مادموازل؟

روزاموند دارنلی گفت:

- هیچ.

(۸)

تقریباً یک ساعت بعد، هرکول پوارو به بالای کوره راهی که به گال کوو منتهی می شد، رسید. آنجا، یک نفر، در ساحل دریا نشسته بود و هیکل محو او که پیراهن قرمز و شلوار کوتاه سرمه ای رنگی پوشیده بود از دور دیده می شد.

پوارو، کوره راه را طی کرد و با قدمهای بی صدا، خود را خیلی آرام و آهسته، به کنار او رساند. لیندا مارشال سرش را برگرداند. پوارو احساس کرد که او اندکی هم به خود لرزید و جا خورد.

وقتی پوارو، با احتیاط به او نزدیک شد و روی ماسه‌ها، در کنارش نشست، چشم‌های لیندا با سوءظن و کنجکاوی یک شکار به دام افتاده، به او خیره شد. در آن لحظه پوارو دریافت که او تا چه اندازه جوان و بی تجربه، و چقدر بی دفاع است.

او گفت:

- چه شده؟ چه کار دارید؟

هرکول پوارو، برای یکی، دو دقیقه به سؤال او جواب نداد و بعد گفت:

- دیروز شما به رئیس پلیس گفتید که به نامادیریتان علاقمند بودید و او هم شما را دوست داشت و با شما مهربان بود.

- خوب؟

- این حرف حقیقت داشت، مگر نه مادموازل؟

- حقیقت داشت.

پوارو گفت:

- او ممکن است با شما چندان نامهربان نبوده باشد - این را تصدیق می‌کنم. ولی شما به او علاقه‌ای نداشتید... آه، نه... من فکر می‌کنم که شما خیلی هم از او بدتان می‌آمد. این کاملاً مشخص بود. لیندا گفت:

- شاید من او را خیلی دوست نداشتم. ولی آدم نباید پشت سر مرده حرف بزند. خوب نیست.

پوارو، نفس عمیقی کشید و گفت:

- این حرف‌ها را در مدرسه یاد گرفته‌ای؟

- کم و بیش، بله.

هرکول پوارو گفت:

- وقتی یک نفر به قتل می‌رسد، صادق بودن بهتر از با نزاکت بودن

است.

لیندا گفت:

- من گمان می‌کنم که شما مجبورید چنین حرفی بزنید.

- بله، من این حرف را می‌زنم و باید هم چنین حرفی بزنم. این کار و

حرفه من است که بفهمم چه کسی آرلنا مارشال را به قتل رسانده است،

می‌فهمید؟

لیندا زیر لب گفت:

- من می‌خواهم همه این قضیه را فراموش کنم. خیلی وحشتناک

است.

پوارو با متانت گفت:

- ولی تو نمی‌توانی فراموش کنی، می‌توانی؟

لیندا گفت:

- من گمان می‌کنم که یک آدم درنده خوی دیوانه او را به قتل رسانده

است.

هرکول پوارو زیر لب گفت:

- نه، فکر نمی‌کنم دقیقاً اینطور بوده باشد.

لیندا نفسش را در سینه نگه داشت و گفت:

- مثل اینکه شما خبر دارید؟

پوارو گفت:

- شاید خبر داشته باشم.

و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

- آیا به من اعتماد می‌کنی، کوچولو؛ که من هم در این مخمصه و مشکل خطرناکی که گرفتارش شده‌ای هر کاری که بتوانم برای تو انجام بدهم؟

لیندا از جا پرید و گفت:

- من هیچ مشکلی ندارم و هیچ کاری هم نیست که شما بتوانید برای من انجام بدهید. من نمی‌دانم شما درباره چی دارید صحبت می‌کنید.

پوارو در حالیکه به دقت به او نگاه می‌کرد گفت:

- من دارم دربارهٔ شمع‌ها صحبت می‌کنم...

پوارو متوجه شد که چشم‌های لیندا از وحشت لبریز شد. او فریاد

داد:

نمی‌خواهم حرف‌هایت را بشنوم... نمی‌خواهم حرف‌هایت را بشنوم...

و مانند بچه آهویی شروع به دویدن در طول ساحل کرد و افتان و

خیزان به سوی کوره راه کوهستانی رفت.

پوارو سرش را تکان داد. او افسرده و مضطرب به نظر می‌رسید.

فصل یازدهم

(۱)

بازرس کلگیت داشت به رئیس پلیس گزارش می داد و می گفت:
- من متوجه نکته ای شده ام قربان، یک چیز بسیار حساس. درباره پول خانم مارشال است. با وکلایش در مورد آن بررسی می کردیم. می توانم بگویم برای خود آنها هم تکان دهنده و غیر منتظره بود. در خصوص آن ماجرای حق سکوت، حالا دلیل داریم. یادتان هست که مرحوم ارسکین پیر پنجاه هزار پوند برای او به جا گذاشته بود؟ خوب، آنچه که از آن باقی مانده، چیزی در حدود ۱۵ هزار است.

رئیس پلیس، سوتی کشید و گفت:

- هی! پس چه بر سر بقیه آن آمده است؟

- نکته جالب همین است، قربان. او هر چند گاه یکبار، تکه ای از آن را فروخته، و هر بار آن را به صورت چک بی نام یا اوراق بهادار دیگر منتقل کرده است. این به آن معنی است که او هر دفعه، مقداری از این پول را به کسی که نمی خواسته است شناخته شود، پرداخت کرده است. موضوع حق سکوت، واقعیت دارد.

رئیس پلیس سری تکان داد و گفت:

- دقیقاً همینطور به نظر می‌رسد. و حق سکوت بگیر هم، همین جا، در این هتل است. و معنی اش این است که او، باید یکی از آن سه نفر باشد. چیز تازه‌ای در مورد هیچکدام از آنها دستگیرتان نشده است؟

- نمی‌شود گفت که چیز بخصوصی فهمیده‌ایم، قربان. سرگرد باری، همانطور که خودش گفته، یک بازنشسته ارتش است. در یک آپارتمان زندگی می‌کند، یک پانسیون دارد و مختصری درآمد از سهام. ولی، در سال گذشته، مبالغ معتناهی پول به حسابش ریخته شده است.

- خوب، این خبر امیدبخشی است. توجیه خودش چیست؟

- می‌گویند درآمد شرط‌بندی است. شاید این حرف درست باشد، چون او تقریباً در همه مسابقات بزرگ حضور دارد. اما شرط‌بندی در مسابقات اسبدوانی نمی‌تواند حساب کسی را این طوری پر کند.

رئیس پلیس، تصدیق کرد و گفت:

- نمی‌شود عکس آن را هم ثابت کرد. ولی به هر حال نکته‌ای است.

کلگیت ادامه داد و گفت:

- بعد نوبت می‌رسد به عالیجناب استفن لین. همه حرفهایش با واقعیت تطبیق می‌کند. در سنت هلن، وایت ریج در ساری^۱ زندگی می‌کرده که زندگی اش را در حدود یک سال قبل به خاطر بیماری اش رها کرده و در یک آسایشگاه بیماران روانی بستری شده است. بیش از یک سال در آنجا به سر می‌برده است.

وستون گفت:

- جالب است.

- بله قربان، من خیلی سعی کردم که در این مورد چیزهایی از دکتر

1- St Helen's, Whiteridge, Surrey

معالج او بفهمم. ولی شما بهتر می دانید که این پزشکان چطور آدم‌هایی هستند - خیلی مشکل است که کسی بتواند چیزی از دهان آنها بیرون بکشد. ولی تا آنجا که توانستم بفهمم، مشکل روحی او یکنوع درگیری فکری درباره "شیطان" بوده است - بخصوص شیطان در هیأت زن - یک زن ساحره سرخ مو - روسپی "بابل".

- هوم! پس آنجا هم جای پایی برای جنایت وجود دارد؟

- بله. قربان. به نظر من اینطور می رسد که استفن لین نهایتاً یک احتمال است. خانم مارشال فقید، یک نمونه بسیار خوب از زنی بود که یک بیمار روانی او را "ساحره سرخ مو" تصور کند. موها و رفتاری مناسب این تصور داشت. به نظر من غیرمختل نمی آید که او احساس کرده باشد که این وظیفه اوست که چنین زنی را از میان بردارد. البته این هم در صورتی درست است که او واقعاً دیوانه باشد.

- ولی هیچکدام از این نظرات با موضوع حق سکوت جور در نمی آید؟
- خیر قربان. در رابطه با موضوع حق سکوت، باید او را کنار گذاشت. منابع درآمدی برای خودش دارد، ولی زیاد نیست، و دارایی اش هم در این اواخر یکباره افزایش پیدا نکرده است.

- درباره داستانش، در مورد اینکه در روز وقوع جنایت چه می کرده است، چطور؟

- هیچ دلیلی برتأیید آن نتوانستم به دست بیاورم. هیچ کس یادش نیست که او را در جاده‌ها دیده باشد. در خصوص دفترچه یادبود کلیسا هم، آخرین اسمی که در آن ثبت شده، سه روز قبل از آن بوده و حدود دو هفته هم بوده که کسی نگاهی به آن نکرده بود. او خیلی راحت میتوانسته است روز قبل به آنجا برود - یا حتی دو روز قبل - و تاریخ بازدیدش را روز بیست و پنجم قید کند.

وستون سری تکان داد و گفت:

- و اما مرد سوم؟

- هوراس بلات؟، در مورد او قربان، به نظر من اشکالی وجود دارد. او مالیاتش را می‌پردازد، ولی خیلی کم‌تر از آنچه که به کار و حرفه‌اش یعنی فروش آهن‌آلات تعلق می‌گیرد. البته آدم و لخرجی هم هست - و لابد برای این کارش توضیح کافی هم دارد - روی بورس و بورس‌بازی خیلی سرمایه‌گذاری می‌کند. یکی، دو جا هم معاملات مشکوکی دارد که البته قابل بررسی است. ولی طی چند سال اخیر، از پولهایی که به این ترتیب جمع‌آوری کرده، چیزی برداشت نشده است.

وستون گفت:

- پس در واقع قضاوت شما این است که هوراس بلات یک حق‌سکوت‌بگیر حرفه‌ای و موفق است؟

- یا اینطور است قربان؛ یا در کار مواد مخدر است. من بازرس کل ریجوا^۱ را دیدم که دارد روی قضیه مواد مخدر کار می‌کند. به نظر میرسد که اخیراً مقدار قابل ملاحظه‌ای "هروئین" وارد کشور شده است. آنها روی توزیع‌کننده‌های خرده‌پا کار می‌کنند و کم‌وبیش هم خبر دارند که در آن طرف قضیه، چه کسی کار را اداره می‌کند. ولی آنچه که پیشرفتشان را متوقف کرده، کشف راه ورود این مواد است.

وستون گفت:

- اگر مرگ زن مارشال دلیل سردرگم شدن آنهاست، چه گناهکار باشد و چه بیگناه، به هر حال در رابطه با قاچاقچیان مواد مخدر، بهتر است که همه چیز را به خود "اسکاتلندیارد" واگذار کنیم. این وظیفه خود آنهاست. هان؟ نظر تو چیست؟

بازرس کلگیت با لحنی تأسف آمیز گفت:

- فکر می‌کنم حق با شما باشد قربان. اگر موضوع مواد مخدر باشد، قضیه به "اسکاتلند یارد" مربوط می‌شود.

وستون بعد از یکی دو دقیقه فکر کردن، گفت:

- این واقعاً توجیه درستی است.

کلگیت سرش را تکان داد و با تأثر گفت:

- بله، همینطور است. مارشال از این اتهام مبری است... هر چند وضع کارش بحرانی است و من اطلاعاتی کسب کرده‌ام که حتی اگر مدارکش خیلی هم قوی نباشد؛ ممکن است مفید واقع شود. ولی به نظر می‌رسد که دلایلش به اندازه کافی قانع‌کننده باشد. البته تقصیر او یا شریکش نیست. بخاطر بحران اقتصادی عمومی سال گذشته است و همینطور وضع کلی تجارت و بودجه مملکت. تا آنجا که به او مربوط است، اگر زنش می‌تواند پنج هزار پوند به او می‌رسید. و پنج هزار پوند، پول کمی نیست.

او آهی کشید و گفت:

- باعث تأسف است که آدم، دو انگیزه خیلی خوب برای قتل داشته باشد، ولی هیچ کاری با آن نتواند بکند!

وستون لبخندی زد و گفت:

- خوشم آمد، کلگیت. هنوز جای امیدواری هست که به کشفیاتمان ادامه بدهیم. هم موضوع حق سکوت مطرح است و هم آن کشیش دیوانه. ولی، من شخصاً فکر می‌کنم که مسأله مواد مخدر، بهترین راه حل معما است. و اگر یک باند مواد مخدر خواسته باشد او را از صحنه خارج کند، ما باید دست به دست "اسکاتلند یارد" بدهیم که قضیه مواد مخدر را حل کند. در حقیقت، اگر خوب به جوانب قضیه نگاه کنیم، تاکنون بد کار

نکرده‌ایم.

لبخندی حاکی از رضایت در چهره کلگیت ظاهر شد و گفت:
- خوب، این خودش خیلی مهم است، قربان. من روی قضیه نویسنده
آن نامه‌ای که در اتاق پیدا کردیم، کار کردم. در مورد صاحب امضاء نامه
یعنی جی - ان، اطلاعات مهمی نتوانستیم کسب کنیم. او ظاهراً صحیح و
سالم در چین زندگی می‌کند. شاید همان شخصی باشد که خانم پروستر
می‌گفت. یکی از همان جوانهای رذل و سبک مغز. روی بقیه رفقای خانم
مارشال هم کار کردیم. به جایی نرسید. هر چه که می‌شود فهمید، همان
است که قبلاً فهمیده‌ایم.

وستون گفت:

- خوب، همین برای ما فعلاً کافی است.
او، مکثی کرد و سپس اضافه کرد:
- از آن همقطار بلژیکی مان چه خبر؟ آیا از همه این چیزهایی که به
من گفتند، خبر دارد؟

کلگیت با پوزخندی گفت:

- آدم عجیب و غریبی است. می‌دانید پریروز از من چی پرسید؟ او
خصوصیات و اطلاعات مربوط به تمام پرونده‌های قتل از طریق خفگی،
طی سه سال گذشته را می‌خواست.

سرهنک وستون از جای خودش بلند شد و پرسید:

- این را می‌خواست - جداً؟ ... عجیب است که...

او، لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت:

- گفتید این عالیجناب استفن لین. چه وقت به آسایشگاه روانی رفت؟

- یکسال قبل، نزدیک عید "پاک"، قربان.

سرهنک وستون که سخت به فکر فرو رفته بود، گفت:

- یک مورد، جسد زن جوانی بود که در نزدیکی "بگشات"^۱ پیدا شد. او برای دیدن شوهرش می‌رفت که دیگر هرگز برنگشت. یک مورد دیگر، پرونده‌ای بود که روزنامه‌ها به آن عنوان "راز بیشه خلوت" داده بودند. اگر درست به خاطرمانده باشد، هر دو مورد در "ساری" اتفاق افتاد. نگاههای آن دو با هم تلاقی کرد و کلگیت گفت:

- "ساری؟" خدای من، مثل اینکه قضیه جور در می‌آید، مگر نه؟ ولی تعجب می‌کنم که....

(۲)

هرکول پوارو، روی تپه‌ای، در بلندترین نقطه جزیره نشسته بود. در فاصله کمی از او، در سمت چپ، نردبان آهنی که تا خلیج پیکسی امتداد می‌یافت، قرار داشت. صخره‌های بلند متعددی در نزدیکی قسمت فوقانی نردبان، دیده می‌شد و مانعی برای دیدن هرکسی به شمار می‌رفت که می‌خواست از نردبان، به طرف ساحل پایین برود. به علت وجود صخره‌های معلق، فقط قسمت کمی از خود کناره دریا، از آن محل قابل رؤیت بود.

هرکول پوارو، با دیدن آن منظره سرش را به آرامی تکان داد. تکه‌های "پازل" او، داشتند بتدریج سر جای خودشان قرار می‌گرفتند. در ذهن خود یک بار دیگر به آن قطعات پراکنده فکر کرد و هر

کدام از آنها را به طور جداگانه، مجدداً مورد بررسی قرار داد:
چند روز قبل از مرگ آرلنا مارشال، یک روز صبح در پلاژ؛... یک،
دو، سه، چهار، پنج، اظهار نظر مجزا و متفاوت، مطرح شد.
عصر روز بازی بریج؛ او و پاتریک ردفرن، و روزاموند دارنلی، با هم
سر میز نشسته بودند. کریستین، در اطراف پرسه می زد و با این و آن
صحبت می کرد.

چه کس دیگری آن روز در راهرو هتل بود؟ چه کسی غایب بود؟
عصر روز قبل از جنایت، او با کریستین، گفتگویی انجام داده و در
سر راه بازگشتش به هتل، آن منظره را دیده بود.
عطر گابریل شماره ۸.

یک قیچی.

یک تکه پیپ شکسته.

یک بطری خالی که از پنجره به بیرون پرتاب شد.

تقویم سبز رنگ.

یک بسته شمع.

آینه و یک ماشین تحریر.

یک کلاف نخ کاموای زرشکی رنگ.

ساعت مچی دخترک.

صدای آب حمام که از لوله فاضلاب جاری بود.

هر یک از این واقعیت های نامرتبط، می بایست در جای خود قرار
بگیرد و هیچکدام از آنها هم در پایان کار نباید نادیده گرفته شود.
با اینهمه، پس از جایگزین کردن همه تکه های پراکنده در جای خود؛
مسأله اعتقاد خود او به وجود شیطان در جزیره باقی ماند.

شیطان...

او به کاغذ ماشین شده‌ای که در دست داشت نگاه کرد. گزارشی از پلیس بود که در آن نوشته شده بود:

نیل پارسونز^۱ - جسد او، در حالیکه خفه شده بود، در بیشه‌ای در نزدیکی کوبهام^۲ کشف شد. از قاتل او هیچ نشانی به دست نیامد.

نیل پارسونز؟
آلیس کوریگان^۳....

و بعد، با دقت بسیار، جزئیات مربوط به مرگ آلیس کوریگان را مطالعه کرد.

(۳)

هرکول پوارو، روی تخته سنگی که به دریا مشرف بود، نشسته بود، که بازرس کلگیت نزد او آمد.

پوارو، به بازرس کلگیت نگاه کرد. قیافه موقر، نگاه زیرکانه، و رفتار آرام و بی‌شتاب او را دوست داشت.

بازرس کلگیت، در کنار او نشست و در حالیکه به کاغذ ماشین شده‌ای که در دست پوارو بود، نگاه می‌کرد، گفت:

- این گزارش‌ها به کارت‌ان خورد؟
- بله، آنها را مطالعه کردم.

1- Nellie Parsons

2- Chobham

3- Alice Corrigan

کلگیت برخاست، به طرف یکی از بریدگی‌های سنگی رفت، به دقت آنجا را سرکشی کرد و بعد برگشت و گفت:

- آدم باید خیلی مواظب باشد. دوست ندارم حرفهایم را استراق سمع کنند.

پوارو گفت:

- شما عاقلانه رفتار می‌کنید.

کلگیت گفت:

- راستش را بخواهید، آقای پوارو، خود من هم به این پرونده‌ها علاقمند شده‌ام. البته اگر شما آنها را از ما نمی‌خواستید، شاید هیچوقت به فکر آنها نمی‌افتادم.

مکشی کرد و بعد ادامه داد:

- بخصوص به یکی از این پرونده‌ها خیلی علاقمندم.

- آلیس کوریگان؟

- بله، آلیس کوریگان.

و بعد از مکث کوتاهی اضافه کرد:

- من، وقتی این قضیه اتفاق افتاد، در پلیس "ساری" خدمت می‌کردم

و خیلی دلم می‌خواست که از ته و توی آن سر در بیاورم.

- تعریف کن رفیق، من هم علاقمندم - خیلی علاقمندم.

- فکر می‌کردم که علاقمند باشید. آلیس کوریگان، را در حالیکه

خفه‌اش کرده بودند، در "سیرزگرو"^۱ در "بلاکریج هیت"^۲ - حدود ده

مایل دورتر از بیشه "مارلی" - یعنی جایی که نیل پارسونز خفه شده بود،

پیدا کردند. و هر دوی این محل‌ها، تقریباً دوازده مایل با "وایت ریج"،

جایی که آقای لین زندگی می‌کرد، فاصله دارد.

پوارو گفت:

- در مورد مرگ آلیس کوریگان، کمی بیشتر برایم صحبت کنید.

کلگیت گفت:

- پلیس "ساری"، اول نمی توانست مرگ او را با مرگ نیل پارسونز ارتباط بدهد. چون آنها، به شوهرش به عنوان مقصر اصلی، مظنون شده بودند. معلوم نبود چرا، جز اینکه روزنامه ها به او لقب مرد مرموز داده بودند. زیرا چیز زیادی درباره اش نمی دانستند - نمی دانستند که او کیست و از کجا آمده است؟ او علی رغم میل دیگران با آن مرد ازدواج کرده بود - آن زن مقداری پول داشت - و خودش را به نفع شوهرش بیمه عمر کرده بود که همه اینها برای جلب سوءظن کافی بود. فکر می کنم شما هم با من موافقید، قربان؟

پوارو با تکان دادن سر، حرف او را تصدیق کرد.

- ولی وقتی پای حرف حساب به میان آمد، شوهرش از صف آدم های مظنون خارج شد. جسد، توسط یک عابر - یک زن جوان قوی هیکل که شلوار کوتاه قرمزی پوشیده بود، پیدا شد. او شاهد کاملاً معتبر و قابل اعتمادی بود. در "لانکشاير"^۱ معلم ورزش بود. او ساعتی که جسد را پیدا کرده بود، ذکر کرد - دقیقاً ساعت ۴ و ۴۵ دقیقه - و عقیده داشت که زن باید مدت زمان بسیار کوتاهی قبل از آن، چیزی کمتر از ده دقیقه قبل - کشته شده باشد، این نکته، با نظر پزشک جراح پلیس، که جسد را در ساعت ۵ و ۴۵ دقیقه معاینه کرده بود، کاملاً مطابقت می کرد. او همه چیز را به همان صورتی که بود رها کرده و تمام مسیر منطقه را تا قرارگاه پلیس در "باگشات" پیاده طی کرده و در آنجا مرگ او را گزارش داده بود.

از ساعت ۳ تا ۴ و ۱۰ دقیقه آن روز، ادوارد کوریگان^۲ در قطاری بوده

1- Lancashire

2- Edward Corrigan

که از لندن می آمده، یعنی جایی که او برای انجام کارهایش رفته بود. چهار نفر دیگر هم در کوپه قطار همراه او بودند. از ایستگاه او سوار اتوبوس محلی شده بود و دو نفر از همسفرهای او هم، همراهش بوده اند، او در کافه پایین ریج^۱ که در آنجا برای خوردن چای با زنش قرار داشته، پیاده می شود. ساعت، در این وقت، ۴ و ۲۵ دقیقه بوده است. او برای هر دو نفرشان دستور چای داده ولی گفته بود که یکی از چای ها را تا وقتی که همسرش از راه نرسیده است، نیاورند. بعد، از کافه بیرون می رود چشم به راه زنش می ماند. وقتی سر ساعت پنج، او نمی آید، دلوپس می شود، فکر می کند که ممکن است مچ پایش رگ به رگ شده باشد. چون برنامه آنها این بود که همسرش با پای پیاده، در طول بیشه، از دهکده ای که در آن اقامت داشته، تا کافه پایین ریج بیاید و از آنجا با اتوبوس به منزل بروند - کاسرزگرو، چندان از آن کافه دور نیست -

حدس بر این است که چون زن، زودتر از موعد به راه افتاده بود، چند دقیقه ای در جایی نشسته که خستگی در کند و دوباره به راه بیفتد. و در همین موقع، یک آدم دیوانه، یا ولگرد سر رسیده و ناگافل به او حمله کرده است.

چون شوهرش از اتهام مبری شد، پلیس، مرگ او را با مرگ تلی پارسونز، همان دختری که او را خفه کرده بودند و جسدش در بیشه "مارلی" پیدا شده بود، مرتبط دانست. آنها به این نتیجه رسیدند که مسئول مرگ هر دوی آنها باید یک نفر بوده باشد. ولی هیچوقت نتوانستند چنین شخصی را پیدا کنند. و مهم تر اینکه حتی به دستگیری او یک قدم هم نزدیک نشدند! و یک خط ابطال روی همه چیز کشیده شد. او، لحظه ای مکث کرد و سپس ادامه داد و گفت:

- و حالا، زن سومی خفه شده است، و شخصی وجود دارد که ما هنوز انگشت روی او نگذاشته ایم.

او ساکت شد. نگاه زیرکانه اش را به پوارو دوخت و امیدوارانه، منتظر ماند. لبهای پوارو حرکت کرد. بازرس کلگیت رو به جلو خم شد. پوارو زیر لب گفت:

-... به این ترتیب مشکل می شود گفت که کدام تکه از "پازل" مربوط به قالیچهٔ پشمی است، و کدام یکی مربوط به دم گربه! بازرس کلگیت به او خیره شد و گفت:

- ببخشید قربان! چی گفتید؟

پوارو به تندی گفت:

- عذر می خواهم، داشتم با خود فکر می کردم.

- این موضوع قالیچه پشمی و گربه از چه قرار است؟

- هیچ - هیچ.

مکشی کرد و بعد گفت:

- به من بگویید بازرس کلگیت، شما فکر نمی کنید که در این میان یک نفر دارد دروغ می گوید... خیلی، خیلی هم دروغ می گوید و شما دلیلی برای رد کردن حرف های او ندارید؟

بازرس کلگیت تأیید کرد و گفت:

- بله، مشکل می شود فهمید، هر چند من عقیده دارم که اگر یک نفر زیاد دروغ بگوید، بالاخره، یک جا اشتباه می کند.

پوارو سرش را تکان داد و گفت:

- بله. این موضوع کاملاً صحیح است. ببینید، فقط در ذهن من است که بعضی از اظهارات دروغ به نظر می رسد. این من هستم که فکر می کنم آنها دروغ است، ولی نمی توانم واقعاً بفهمم که آنها دروغ است یا راست.

ولی شاید بشود امتحان کرد - امتحانی درباره یکی از دروغ‌های جزیی و نه چندان بزرگ و قابل توجه. و اگر ثابت شد که آن یکی دروغ است. آن وقت، می‌توان فهمید که همه حرف‌های دیگر هم دروغ بوده است!

بازرس کلگیت نگاه پرسشگرانه‌اش را به او دوخت و گفت:

- ذهن شما خیلی با ظرافت کار می‌کند، اینطور نیست قربان؟ ولی به جرأت می‌توانم بگویم که نهایتاً همه چیز درست از آب در می‌آید. اگر اجازه بدهید، می‌خواستم از شما بپرسم، چه چیز باعث شد که شما از من به طور کلی در مورد قتل‌های مشابه سؤال کنید؟

پوارو به آرامی گفت:

- شما در صحبت‌هایتان یک وقت یک کلمه به کار بردید - مکارانه - این جنایت به نظر خیلی مکارانه و حيله‌گرانه است! به همین دلیل مرا به فکر انداخت که اگر اینطور بوده، نباید اولین جنایت از این نوع باشد.

بازرس کلگیت گفت:

حالا فهمیدم.

پوارو اضافه کرد:

- این بود که به خودم گفتم، بگذار سایر قتل‌های مشابه را هم بررسی کنیم، و اگر در آن میان قتلی وجود داشته باشد که کاملاً شبیه به این یکی باشد، Eh bien^۱، ما در آن صورت یک سرنخ بسیار با ارزش خواهیم داشت.

- مقصود شما استفاده از همین شیوه جنایت است؟

- نه، نه، مقصود من چیزی فراتر از آن است. از مرگ نیل پارسونز، مثلاً چیزی زیادی دستگیرم نشد. ولی از قتل آلیس کوریگان چرا... بازرس کلگیت، به من بگویید، آیا متوجه یک شباهت غیرقابل انکار، بین

این دو قتل نشده‌اید؟

بازرس کلگیت، مسأله را در مغزش مرور کرد و سرانجام گفت:
- نه، قربان. نمی‌توانم بگویم که متوجه شده‌ام. جز اینکه در هر دوی
این موارد، شوهر، دلیل قاطعی بر بیگناهی خود دارد.
پوارو به آرامی گفت:
- آه، پس شما هم متوجه شده‌اید

(۴)

- ها، پوارو. خوشحالم که می‌بینمت. بیا تو. تو درست همان کسی
هستی که منتظرش بودم. هرکول پوارو، به دعوت رئیس پلیس، پاسخ داد.
او، جعبه سیگارش را جلو کشید، سیگاری برای خودش برداشت و آن را
روشن کرد. و در میان دو پک زدن، گفت:

- من تصمیم گرفته‌ام که به هر ترتیبی شده، یک عمل قاطع انجام
بدهم. ولی قبل از اینکه شروع بکنم. می‌خواستم نظر تو را بدانم.
هرکول پوارو گفت:

- بگو، دوست من؛ چه کار می‌خواهی بکنی؟
وستون گفت:

- من تصمیم گرفته‌ام که پلیس اسکاتلند یارد را خبر کنم و پرونده را به
دست آنها بدهم. به عقیده من، هر چند زمینه‌هایی برای مظنون شدن به
یکی دو نفر وجود دارد، ولی قضیه به قاچاقچیان مواد مخدر ارتباط پیدا

می‌کند. تقریباً برای من روشن شده است که آن محل، یعنی غار پیکسی، محل قرار آنها و رد و بدل کردن جنس بوده است.

پوارو سری تکان داد و گفت:

- موافقم.

خوشم آمد. و من به طور قطع مطمئنم که قاچاقچی مواد مخدر هم کسی جز هوارس بلات نیست.

هرکول پوارو دوباره تصدیق کرد و گفت:

- این هم واضح است.

- می‌بینم که مغزهای هر دوی ما یک جور کار می‌کند. بلات عادت داشت که به تنهایی برای قایقرانی می‌رفت. بعضی اوقات از کسانی دعوت می‌کرد که همراه او بروند، ولی اکثر اوقات تنها می‌رفت. ظاهراً بادبانهای قایقش قرمز است، ولی ما کشف کرده‌ایم که او به طور قاچاقی، یک سری بادبان سفید هم دارد. من فکر می‌کنم که او یک روز که هوا خوب بوده، با قایق، به یک نقطه که قرار قبلی داشته، رفته و یک قایق دیگر برای ملاقات با او آمده است - یک قایق موتوری یا بادبانی - و در آنجا جنس رد و بدل شده است. بعد بلات در خلیج پیکسی وارد ساحل شده و در یک زمان مناسب...

هرکول پوارو لبخندی زد و گفت:

- بله، بله، در ساعت یک و نیم. یعنی ساعت ناهار خوردن انگلیسی‌ها؛ که مطمئن بوده همه در اتاق ناهارخوری هستند. این جزیره محافظت شده و خصوصی است. جایی نیست که کسی بتواند برای پیک‌نیک به آنجا بیاید. بعضی‌ها، چای عصرانه‌شان را، غروب‌ها، وقتی خورشید به خلیج پیکسی می‌تابد، به آنجا می‌برند ولی اگر کسی بخواهد به پیک‌نیک برود، به جای دورتری، چند مایل دورتر از آنجا می‌رود.

رئیس پلیس تصدیق کرد و گفت:

- کاملاً درست است، بنابراین بلات به سرعت جنس را به داخل غار منتقل کرده و یکنفر قرار بوده که در ساعت معینی بیاید و آن را بردارد.

پوارو زیر لب گفت:

- یادتان هست که در روز وقوع جنایت، یک زن و مرد، برای صرف ناهار به جزیره آمده بودند؟ این می‌تواند راه خارج کردن جنس بوده باشد. چند مسافر تابستانی از یک هتل در موریا سنت لئو به جزیره می‌آیند. آنها می‌گویند که برای ناهار آمده‌اند. اول جزیره را دور می‌زنند. و چقدر ساده است که خودشان را به ساحل برسانند و جعبه ساندویچ را بردارند و آن را، مثلاً در ساک وسایل آب‌تنی خانمشان بگذارند، و برای صرف غذا، به هتل برگردند. شاید چند لحظه دیرتر برسند؛ مثلاً ده دقیقه به دو؛ ولی آنها از گردش خودشان، در حالی که همه در اتاق ناهارخوری بوده‌اند، لذت برده‌اند.

وستون گفت:

- بله، همه اینکه گفتید، کاملاً عملی است. ولی این سازمانهای قاچاق مواد مخدر خیلی بیرحم هستند. اگر کسی در کارشان دخالت کند و از کار آنها سر در بیاورد، هیچ بعید نیست که او را ساکت کنند. به نظر من این همان موردی است که در مرگ آرلنا مارشال وجود دارد.

این احتمال وجود دارد که آن روز صبح، بلات در خلیج، مشغول جابه‌جا کردن جنس بوده؛ یعنی قرار آنها برای رد و بدل کردن جنس همان روز بوده باشد. تصادفاً آرلنا با تخته‌های شناورش سر رسیده و او را با آن جعبه دیده که وارد غار می‌شده است. درباره‌ی آن، از او پرسیده و بلات هم او را کشته و سوار قایق شده و در رفته است.

پوارو گفت:

- پس شما به طور قطع معتقدید که بلات، قاتل است؟
- این محتمل‌ترین راه حل قضیه است. البته یک احتمال دیگر هم هست و آن اینکه آرلنا، خیلی زودتر پی به قضیه برده و چیزی راجع به آن به بلات گفته باشد؛ و یکی دیگر از اعضای باند، یک قرار ملاقات ساختگی با او ترتیب داده و او را به قتل رسانده است.
همانطور که قبلاً گفتم، به نظر من بهتر است که موضوع را به اسکاتلندیارد واگذار کنیم، آنها فرصت‌های بیشتر و امکاناتی بهتر از ما دارند که بتوانند ثابت کنند که رابطه‌ای بین بلات و باندهای مواد مخدر وجود داشته است.

هرکول پوارو، اندیشمندانه سر تکان داد.

وستون، گفت:

- پس تو فکر می‌کنی که این کار عاقلانه‌ای است؟

پوارو، همچنان در فکر بود. سرانجام گفت:

- ممکن است اینطور باشد.

- این حرف‌ها را کنار بگذار پوارو، خودت در این مورد چیزی در

چپته داری یا نه؟

پوارو با لحن آرامی گفت:

- اگر هم داشته باشم، نمی‌توانم آن را ثابت کنم.

وستون گفت:

- البته می‌دانم که تو و کلگیت، نظرات دیگری هم دارید. بعضی از آنها هم به عقیده من خیلی خیال پردازانه هستند، ولی مجبورم فکر کنم که ممکن است حاوی نکات جدی و مهمی باشند. حتی اگر حق با شما باشد، من هنوز معتقدم که این پرونده کار اسکاتلندیارد است. ما آنچه را که کشف کرده‌ایم در اختیار آنها قرار خواهیم داد، و آنها با پلیس "ساری"

روی آن کار می‌کنند. آنچه که من واقعاً احساس می‌کنم این است. که این پرونده، کار ما نیست. این یک قضیه کاملاً محلی نیست.

او مکشی کرد و بعد گفت:

- تو چه فکر می‌کنی، پوارو؟ به نظر تو چه باید کرد؟

پوارو، که به نظر می‌رسید، در افکار دور و درازی غرق شده است،

سرانجام گفت:

- من می‌دانم که چکار می‌خواهم بکنم.

- خوب، چه کار می‌خواهی بکنی، مرد؟

پوارو زیر لب گفت:

- می‌خواهم به یک "پیک‌نیک" بروم!

سرهنگ وستون، با تعجب به او خیره شد.

فصل دوازدهم

(۱)

- پیک نیک، آقای پوارو؟

امیلی بروستر طوری به او خیره شد، که انگار به آدمی که عقلش را از دست داده است، نگاه می کند.
پوارو، با هیجان گفت:

به نظر شما خیلی غیرعادی می آید، مگر نه؟ ولی راستش را بخواهید برای من یک ایده کاملاً درخور توجه است. ما هر روز در زندگی، به چیزی نیاز داریم که آن را به روال طبیعی و عادی اش برگرداند. من خیلی مایلم که درتمور^۱ را ببینم. هوا، امروز خیلی خوب است. همه را - چطور بگویم - همه را سر حال می آورد! پس در این خصوص با من کمک کنید و همه را وادار کنید که همراه ما بیایند.

این پیشنهاد، بدون استثناء مورد موافقت قرار گرفت. اول همه با شک و تردید با موضوع مواجه شدند. ولی بعد، به تدریج قبول کردند که نهایتاً فکر بدی نیست. هیچکس به فکر این نبود که از کاپیتان مارشال هم در این مورد سؤال کند. خود او اعلام کرد که او آن روز باید به پلیموت^۲ برود.
آقای بلات با اشتیاق زیاد، از موضوع طرفداری می کرد. حتی مصمم

1- Dertmoor

2- Plymouth

بود که خودش همه کاره باشد. علاوه بر او، امیلی بروستر، ردفرن‌ها، استفن لین و گاردنرها هم بودند. که این دو نفر اخیراً به تشویق بقیه؛ عزیمتشان را از آنجا، یک روز بعد عقب انداختند. روزاموند دارنلی و لیندا هم بودند.

پوارو موضوع را برای روزاموند توضیح داده و در مزایای آن گفته بود که این کار لیندا را از افکار مغشوشش دور خواهد کرد. روزاموند با این فکر او موافقت کرد و گفت:

- کاملاً حق با شماست. این ضربه، برای کودکی به سن و سال او خیلی مهلک بود. او را خیلی بیقرار و عصبی کرده است.

- این طبیعی است، مادام. ولی در این سن، بچه زود فراموش می‌کند. تشویقش کنید که بیاید. شما می‌توانید این کار را بکنید.

سرگرد باری خیلی جدی دعوت را رد کرد و گفت که علاقه‌ای به پیک‌نیک ندارد.

او گفت:

- باید کلی بار و بندیل حمل کرد و ناراحت هم شد. من بیشتر دوست دارم غذایم را سر میز بخورم.

جماعت، سر ساعت ده صبح آماده شدند. سه اتومبیل سفارش داده شده بود. بلات با شوخی و لودگی، تقلید راهنمای توریست‌ها را در می‌آورد:

- از این طرف لطفاً، خانم‌ها و آقایان... راه درتمور از این طرف است. بفرمایید. همگی خوش آمدید!

در آخرین لحظه روزاموند دارنلی پایین آمد و در حالیکه نگران به نظر می‌رسید گفت:

- لیندا نمی‌آید. او می‌گوید که سر درد وحشتناکی دارد.

پوارو با صدای بلندی گفت:

- ولی اگر بیاید برایش خیلی خوب است. تشویقش کنید، مادموازل.

روزاموند با قاطعیت گفت:

- فایده‌ای ندارد. او کاملاً مصمم است که نیاید. من چند تا آسپرین به

او دادم و او رفت که بخوابد.

و بعد از لحظه‌ای تردید گفت:

- من هم فکر می‌کنم بهتر باشد که نیایم.

بلات فریاد زد:

- نمی‌توانم اجازه بدهم خانم عزیز، نمی‌توانم اجازه بدهم. و در

حالی‌که گرفتن بازوی او را غنیمت شمرده بود گفت:

- شما باید به ما افتخار بدهید. رد کردن ممنوع است! من شما را

دست بسته می‌برم، ها، ها، ها... محکومید که به دراتمور بیایید.

و با اصرار و فشار او را به داخل اولین اتومبیل راهنمایی کرد.

روزاموند نگاه تلخ و معترضانه‌ای به هرکول پوارو انداخت.

کریستین ردفرن گفت:

- من نزد لیندا می‌مانم و اصلاً اهمیتی هم نمی‌دهم.

پاتریک گفت:

- آه، بیا، کریستین.

و پوارو گفت:

- نه، نه، شما باید بیایید، مادام، کسی که سردرد دارد، بهتر است که

تنها باشد، خوب، راه بیفتیم.

سه اتومبیل به راه افتادند. آنها ابتدا به غار اصلی پیکسی، در

"شیپ استور" رفتند و برای پیدا کردن مدخل آن حسابی تفریح کردند و

سرانجام هم آن را به کمک تصویر یک کارت پستال قدیمی، توانستند پیدا

کنند.

بالا رفتن از تخته سنگ‌های صاف و صیقلی هم کار مخاطره‌آمیزی بود که هرکول پوارو اشتیاقی به آن نداشت. او، کم و بیش، مواظب کریستین ردفرن بود که با سبک‌بالی از سنگی به سنگ دیگر می‌پرید و توجه داشت که شوهرش زیاد از او جدا نشود، روزاموند دارنلی و امیلی بروستر با یکدیگر بودند، فقط امیلی یکبار پایش لغزید و میچ آن رگ به رگ شد. استفن لین خستگی‌ناپذیر بود و با قد بلند و یاریکش در لابلای صخره سنگ‌ها پیچ و تاب می‌خورد.

بلات، هر چند قدمی که می‌رفت، می‌ایستاد و دیگران را به آمدن تشویق می‌کرد و در عین حال از گروه راه پیمایان عکس می‌گرفت.

گاردنرها و آقای پوارو، با وقار، در گوشه‌ای نشسته بودند، در حالیکه خانم گاردنر با صدای یکنواخت خود، یکریز حرف می‌زد و فقط تک عبارت‌های تأییدآمیز: "بله عزیزم" شوهرش، هر چند گاه یکبار، صحبت‌های او را قطع می‌کرد.

- ... و آنچه که من همیشه احساس می‌کنم. آقای پوارو - و آقای

گاردنر هم با من موافق است - این است که عکس گرفتن می‌تواند خیلی آزار دهنده و ناراحت کننده باشد. مگر اینکه در کنار دوستان و آشنایان باشد. این آقای بلات هیچ ظرافتی در کار ندارد. مرتباً به این و آن نزدیک می‌شود و با آنها حرف می‌زند و عکس می‌گیرد - من به آقای گاردنر گفتم، این کار خیلی بیمارگونه است. همین را گفتم، اینطور نیست، اودل؟

- بله، عزیزم.

- آن عکسی را که از همه ما دسته‌جمعی، وقتی در ساحل نشسته بودیم، گرفت. خوب، به طور کلی کار خوبی بود. ولی اول باید خبر می‌کرد و اجازه می‌گرفت. همانطور که خبر نکرد و دوشیزه خانم بروستر

از جایش بلند شد و سایه‌اش به آن شکل روی بقیه افتاد.

آقای گاردنر با پوزخندی گفت:

- به نظر من هم، افتاد.

- و باز همین آقای بلات، به هر کس، یک نسخه از آن عکس‌ها

می‌دهد، بدون اینکه اول از بقیه اجازه گرفته باشد. یکی از آنها را هم دیدم

که به شما داد، آقای پوارو.

پوارو سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت:

- من برای آن عکس دسته‌جمعی خیلی ارزش قائلم.

خانم گاردنر ادامه داد و گفت:

- و حالا به رفتار امروزش نگاه کنید؛ ببینید چقدر لوده و وراج و

مبتذل است. از این کارهایش حالم بهم می‌خورد. شما باید ترتیبی

می‌دادید که او در منزل بماند، آقای پوارو.

هرکول پوارو نجواکنان گفت:

- متأسفانه خانم، این کار خیلی سخت بود.

- بله حتماً سخت بود. این مرد به زور خودش را همه جا، قاطی

می‌کند. به هیچ وجه هم آدم با ظرافتی نیست.

در این موقع کشف غار پیکسی، با جار و جنجال بسیار اعلام شد و

گروه دوباره با راهنمایی آقای پوارو به راه افتاد و به نقطه‌ای رسیدند که با

یک راه‌پیمایی کوتاه از کنار یک تپه به نقطه دلپذیری، در حاشیه یک

رودخانه کوچک می‌رسیدند.

یک پل تخته‌ای باریک، رودخانه را قطع می‌کرد. پوارو و آقای

گاردنر؛ به خانم گاردنر کمک کردند که از آن عبور کند. در آن سوی

رودخانه جایی خالی از بوته‌های خاردار، وجود داشت که محل مناسبی

برای ناهار پیک‌نیک به شمار می‌رفت.

به هنگام عبور از پل چوبی، خانم گاردنر هنوز داشت دربارهٔ احساساتش داد سخن می‌داد که ناگهان صدای جیغ ضعیفی شنیده شد. بقیهٔ افراد، به سرعت از روی پل گذشتند، ولی امیلی بروستر، همچنان در وسط پل باریک ایستاده بود و در حالیکه چشم‌هایش را بسته بود، تلو تلو می‌خورد.

پوارو و پاتریک ردفرن، برای کمک به او دویدند. امیلی بروستر، در حالیکه خجالت‌زده شده بود، با اوقات تلخی می‌گفت:

- متشکرم، متشکرم، معذرت می‌خواهم. هیچوقت نتوانسته‌ام از روی جریان آبی که در حرکت است، عبور کنم. من خیلی احمق، خیلی گیجم.

ناهار را تقسیم کردند و پیک‌نیک شروع شد. همه افراد گروه، از اینکه چقدر از این میان پرده لذت برده بودند، عمیقاً متعجب بودند. شاید دلیلش این بود که آن برنامه، باعث فرار آنها از آن فضای آلوده به واهمه و سوءظن شده بود.

اینجا، با صدای زمزمه آب؛ بوی خوشی که در هوا موج می‌زد و رنگ‌های گرم و شاد شاخسارها و بوته‌زارها، چنان آن حوادث از جلو چشمشان محو شده بود که انگار هرگز وجود نداشته است. حتی بلات هم فراموش کرده بود که قصد داشته است همه کاره گروه باشد. بعد از ناهار، او به گوشهٔ دورتری رفت، که چرتی بزند، و لحظاتی بعد، خرناسه‌های ملایمش، گواه بی‌خبری سعادتمندان‌اش بود.

آنها، وقتی داشتند، زنبیل‌های پیک‌نیک را جمع می‌کردند؛ همه از هرکول پوارو به خاطر پیشنهاد جالبش متشکر بودند، و به او تبریک می‌گفتند.

وقتی آنها، به جاده‌های باریک بادگیر رسیدند، آفتاب در حال غروب بود. از فراز تپه‌های مشرف به خلیج لدرکمب، آنها نگاه کوتاهی به جزیره و عمارت سفید رنگ هتل انداختند که سرشار از آرامش، و خالی از هر شائبه‌ای در زیر نور زردرنگ خورشید آرمیده بود.

خانم گاردنر، که برای اولین بار، دست از وراجی کشیده بود، آهی از سینه برآورد و گفت:

- من واقعاً از شما، آقای پوارو تشکر می‌کنم. من عمیقاً احساس آرامش می‌کنم. راستی که محشر بود.

(۲)

سرگرد باری، از هتل بیرون آمد که برگشتن آنها را خوشامد بگوید:

- سلام. چطور بود، خوش گذشت؟

خانم گاردنر گفت:

- راستی که خوش گذشت. بیشه‌ها، بخصوص از هر جهت دیدنی بود. کاملاً انگلیسی و قدیمی. هوا، دلپذیر و روح‌بخش بود. شما از اینکه اینقدر تنبل بودید که همراه ما نیامدید، باید از خودتان خجالت بکشید.

سرگرد، پوزخندی زد و گفت:

- من برای این جور کارها خیلی پیرم... اینکه در کنار باتلاق‌ها بنشینم و ساندویچ بخورم.

یکی از زنهای خدمتکار، نفس‌زنان از هتل بیرون آمد. او لحظه‌ای

مردد ماند و بعد به سرعت به طرف کریستین ردفرن رفت. هرکول پوارو، او را که گلا دیس نارا کوت بود به جا آورد. صدایش تند و نا آرام بود.

- معذرت می خواهم، مادام. ولی من برای این خانم جوان نگرانم. منظورم دوشیزه خانم مارشال است. من همین حالا برایش جای بردم، ولی نتوانستم بیدارش کنم. او... خیلی... خیلی رنگ پریده به نظر می رسد. کریستین، با بی پناهی به اطراف نگاه کرد. پوارو، به فاصله یک لحظه خودش را به او رساند و زیر بازویش را گرفت و با عجله گفت:

- ما می رویم بالا ببینیم چه خبر است.

آنها، با عجله از پله ها بالا رفتند و از راهرو به طرف اتاق لیندا دویدند. یک نگاه معمولی به قیافه او کافی بود که هر دوی آنها دریابند که اتفاق بدی افتاده است. رنگ صورتش بسیار عجیب و غیرعادی بود و به سختی نفس می کشید.

پوارو، دستش را برای گرفتن نبض او دراز کرد و در همان حال متوجه پاکت نامه ای شد که روی میز، در مقابل چراغ مطالعه قرار داشت. روی پاکت، اسم خود او نوشته شده بود.

کاپیتان مارشال با عجله وارد اتاق شد و گفت:

- موضوع لیندا چیست؟ چه اتفاقی برای او افتاده است؟

صدای هق هق گریه کریستین ردفرن شنیده می شد. هرکول پوارو از کنار تخت به طرف مارشال برگشت و گفت:

- هر چه زودتر یک دکتر خبر کنید. ولی می ترسم... خیلی می ترسم که دیگر دیر شده باشد.

او، پاکت نامه ای را که به اسم او بود، برداشت و به سرعت آن را باز کرد. در داخل پاکت نامه ای بود به خط کودکانه لیندا که در آن این چند سطر نوشته شده بود:

"من فکر می‌کنم، این بهترین راه است. از پدر
بخواهید که سعی کند، مرا فراموش کند. من آرلنا را کشتم.
فکر می‌کردم که باعث خوشحالی می‌شود... ولی نشد.
بخاطر همه چیز بسیار متأسفم."

(۳)

آنها، در راهرو جمع شده بودند - مارشال، ردفرن‌ها، روزاموند
دارنلی و هرکول پوارو -

آنها، در سکوت، نشسته بودند و انتظار می‌کشیدند.
در باز شد و دکتر نيسدون بیرون آمد و با صدای بریده‌ای
گفت:

- هر چه که می‌توانستم انجام دادم... شاید زنده بماند... ولی مجبورم
به شما بگویم که امید زیادی وجود ندارد.
او، مکث کرد. مارشال، با قیافه خشک و عبوس و چشمانی آبی سرد
و منجمدش گفت:

- آن آشغالها را چطور به دست آورده است؟
نيسدون، در را باز کرد و دوباره بست. دختر نظافتکار هتل، وارد شد.
او داشت گریه می‌کرد. نيسدون گفت:

- حالا، هر چه را که دیدی یکبار دیگر برای ما بگو.
دخترک حق‌کنان گفت:

- اصلاً فکرش را نمی‌کردم... به هیچ وجه فکر نمی‌کردم که اتفاق بدی بیفتد... گرچه آن دختر خانم داشت کار عجیبی می‌کرد.
حرکت بی‌صبرانه‌ای از طرف دکتر، یک لحظه او را ساکت کرد و بعد ادامه داد:

- او در اتاق آن یکی خانم بود - خانم ردفرن، در اتاق شما بود - او در کنار دستشویی ایستاد و یک شیشه کوچک را برداشت. وقتی من وارد اتاق شدم، یکه خورد، و من فکر کردم که کار بدی است که دارد چیزی از اتاق شما برمی‌دارد. ولی بعد، فکر کردم ممکن است چیزی باشد که قبلاً خود او آن را به شما قرض داده است. او به من گفت که، آه، این همان چیزی است که به دنبالش می‌گشتم...؛ و بعد بیرون رفت.

کریستین با صدای نجوامانندی گفت:

- قرص‌های خواب من.

دکتر، با لحن خشنی گفت:

- چطور به وجود آنها پی برده بود.

کریستین گفت:

- شب بعد از آن واقعه، من یک دانه قرص به او داده بودم. به من گفت که خوابش نمی‌برد. او - بله خوب یادم هست که او به من گفت، آیا یک دانه کافی است؟... و من گفتم، آه، بله، خیلی قوی‌اند، و به همین دلیل همیشه مواظبم که بیشتر از یکی، دوتا از آنها نخورم.

نیسدون سرش را تکان داد و گفت:

- از این بابت کاملاً اطمینان داشته، چون شش تا از قرص‌ها را خورده است.

کریستین دوباره ناله‌ای کرد و گفت:

- آه، خدای من، همه‌اش تقصیر من بود. من باید آنها را در جای

محفوظی می گذاشتم.

دکتر، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- البته این کار عاقلانه‌تر بود خانم ردفرن.

کریستین مایوسانه گفت:

- او می‌میرد... و همه‌اش تقصیر من است.

کنت مارشال، با بی‌تابی در صندلی‌اش جابه‌جا شد و گفت:

- نه، شما نباید خودتان را مقصر بدانید. لیندا می‌دانسته است که چه

کار می‌کند. او عمداً قرص‌ها را خورده است... شاید... شاید... این بهترین

کاری بود که می‌توانست بکند!

و بعد به یادداشت مچاله‌شده‌ای که در دستش بود، نگاهی انداخت -

همان یادداشتی که پوارو آن را در سکوت، به او داده بود.

روزاموند دارنلی، با فریاد گفت:

- من باور نمی‌کنم - باور نمی‌کنم که لیندا، او را کشته باشد. برطبق

دلایل و شواهدی کریستین حرف او را تأیید کرد و گفت:

- بله، او نمی‌توانسته است این کار را بکند. او تحت فشار زیاد، چنین

تصوری کرده است.

در باز شد و سرهنگ وستون وارد شد و گفت:

- این چه حرف‌هایی است که می‌شنوم؟

دکتر نيسدون، یادداشت را از دست مارشال گرفت و به رئیس پلیس

داد. وستون آن را خواند و با تعجب فریاد زد:

- چی؟ ولی این حرف چرند است... واقعاً چرند است! اینطور نیست

پوارو؟

هرکول پوارو، برای اولین بار حرکتی کرد و با صدای آرامی گفت:

- نه، متأسفانه باید بگویم غیرممکن نیست.

کریستین ردفرن گفت:

- ولی من با او بودم، آقای پوارو. ولی من تا ساعت يك ربع به دوازده با او بودم.

من این را به پلیس هم گفته‌ام.

پوارو گفت:

- شهادت شما، برای او مدرک مهمی بود - بله. ولی این شهادت شما بر چه اساسی بود؟ براساس ساعت مچی خود لیندا مارشال. وقتی او را ترک کردید، شما، خودتان شخصاً اطلاع نداشتید که ساعت یک ربع به دوازده است - شما فقط چیزی را می‌دانستید که او به شما گفته بود. شما خودتان گفته بودید که نمی‌دانید چرا زمان اینقدر به سرعت می‌گذرد.

کریستین، مات و مبهوت به او نگاه کرد. پوارو گفت:

- حالا فکر کنید، مادام. وقتی ساحل را ترک کردید، راه برگشت را با سرعت طی کردید، یا آهسته؟

- من خوب، فکر می‌کنم خیلی آهسته.

- آیا چیز دیگری از این برگشتن بخاطرتان مانده است؟

- نه چندان، من، من متأسفم... داشتم فکر می‌کردم.

پوارو گفت:

- معذرت می‌خواهم که این را از شما می‌پرسم، ولی، می‌توانید فقط

این را به من بگویید که در موقع برگشتن به چه چیزی فکر می‌کردید؟

کریستین گفت:

- آیا واقعاً لازم است که بگویم؟... گمان می‌کنم، داشتم دربارهٔ مسأله

رفتن از اینجا فکر می‌کردم، اینکه بدون اطلاع شوهرم از اینجا بروم. من،

من در آن موقع خیلی ناراحت بودم، می‌فهمید؟

پاتریک ردفرن با صدای بلند گفت:

- اوه کریستین... می دانم... می دانم...

صدای قاطع پوارو، حرف او را قطع کرد:

- دقیقاً. شما داشتید در مورد انجام یک اقدام مهم، فکر می کردید. من می توانم بگویم، شما، نسبت به آنچه که در اطرافتان می گذشت، کور و کر بودید. شما احتمالاً خیلی آهسته راه می رفتید و در هر فرصتی دقایقی می ایستادید و روی مسایلی که با آن درگیر بودید، فکر می کردید. کریستین سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت:

- شما چقدر باهوشید. درست همینطور بود. فقط وقتی به در هتل رسیدم، مثل این بود که از خواب عمیقی بیدار شده ام، به عجله به داخل دویدم، چون فکر می کردم که باید خیلی دیر شده باشد. ولی، وقتی ساعت سرسرای هتل را دیدم، فهمیدم که هنوز فرصت زیادی دارم. هرکول پوارو، بار دیگر گفت:
- دقیقاً.

و بعد، رو به مارشال کرد و گفت:

و حالا، باید برای شما، درباره چیزهای عجیبی، که پس از وقوع قتل، در اتاق دختر شما دیدم، حرف بزنم. روی بخاری دیواری، کاسه بزرگی پر از موم ذوب شده بود، مقداری موی سوخته، یک تکه مقوا و کاغذ و یک سنجاق معمولی. کاغذ و مقوا، چیزهای قابل اهمیتی نبودند. ولی آن سه قطعه شیء دیگر جالب توجه و وسوسه انگیز می نمودند. بخصوص وقتی که من در قفسه کتاب ها - یک جلد کتاب امانت گرفته شده از کتابخانه محلی را پیدا کردم که موضوع آن درباره سحر و جادو بود. کتاب درست در همان صفحه مورد نظر باز شد. در آن صفحه، روش های مختلفی برای کشتن یکنفر، از طریق ذوب کردن عروسک مومی - که مظهر قربانی به شمار می رود - ذکر شده بود. در این حالت عروسک را آنقدر در کنار آتش

نگه می‌دارند تا کاملاً ذوب شود... یا به جای آن سنجاقی در قلب مجسمه مومی فرو می‌کنند، و اعتقاد دارند که از این طریق، مرگ قربانی حتمی است. من بعداً از خانم ردفرن شنیدم که لیندا صبح خیلی زود از خانه بیرون رفته و یک بسته شمع خریده بود. وقتی خرید او افشاء می‌شود، خیلی ناراحت می‌شود. من هیچ تردیدی نداشتم که بعد از آن چه اتفاقی خواهد افتاد. لیندا، با شمع‌ها عروسک مومی می‌ساخت و آن را با یک تکه از موی قرمز آرلنا به صورت قربانی در می‌آورد تا به آن نیروی جادویی ببخشد. و بعد قلب او را با سنجاقی سوارخ می‌کرد و سرانجام عروسک مومی را با روشن کردن یک تکه از مقواها، در زیر آن، آتش می‌زد و ذوب می‌کرد. شاید همه این حرکات بسیار خشن، بچگانه و خرافی به نظر بیاید، ولی از یک واقعیت حکایت می‌کند. میل به کشتن!

ولی آیا در این جریان، چیزی بیش از یک تمایل وجود داشته است؟ آیا واقعاً لیندا می‌توانست نامادری‌اش را به قتل برساند؟

اول، اینطور به نظر می‌رسد که او شاهد و مدرکی مهم بر بیگناهی خود دارد - ولی در واقع، همانطور که چند لحظه قبل اشاره کردم، دلیل مبتنی بر زمان توسط خود لیندا ابداع شده بود. او، به راحتی می‌توانست، وقت را، یک ربع ساعت دیر از آنچه که واقعاً بود، اعلان کند.

برای او، کاملاً امکان‌پذیر بود که وقتی خانم ردفرن او را در ساحل ترک کرد، به دنبال او برود و بعد راهش را به طرف جاده باریکی که از خشکی به طرف نردبان می‌رود کج کند، به سرعت از آن پایین برود، نامادری‌اش را در آنجا ملاقات کند، او را خفه کند و دوباره از طریق نردبان، قبل از اینکه آقای درفرن و خانم بروستر برسند، از آنجا دور بشود. او بعد می‌توانست به گال‌کووو برگردد، آب‌تنی کند، و سر فرصت به هتل برگردد. ولی در این جریان، باید به دو موضوع توجه داشت. یکی اینکه

می‌باید اطلاع موثق می‌داشت که خانم آرلنا مارشال در خلیج پیکسی است و دیگر اینکه می‌بایست از نظر جسمی، توانایی کافی برای ارتکاب به این عمل را می‌داشت. خوب، مورد اول، چنانچه لیندا مارشال، یادداشتی به اسم یک نفر دیگر برای آرلنا می‌نوشت، کاملاً امکان‌پذیر بود. و اما در مورد دوم، لیندا، دستهای بسیار بزرگ و نیرومندی دارد. درست مثل دستهای یک مرد. از لحاظ قدرت جسمی، او در سن و سالی است که انسان استعداد ابتلاء به ناهنجاری روانی را دارد و عدم تعادل روحی، اغلب، با نیروی بدنی غیرمتعارفی همراه است.

یک نکته کوچک دیگر هم وجود دارد و آن اینکه، مادر لیندا به اتهام قتل واقعاً دستگیر و محاکمه شده بود.

کنت مارشال سرش را برگرداند و با لحنی خشن و وحشیانه گفت:

- ولی او تبرئه شد.

پوارو تصدیق کرد:

- و تبرئه شده بود.

مارشال گفت:

- و این را هم به شما بگویم، آقای پوارو، روت^۱ - زن من، بی‌گناه بود. من با اطمینان کامل، به این موضوع اعتقاد دارم. در طی زندگی مشترکمان او هیچوقت مرا فریب نداد. او بی‌گناه قربانی شرایط و مقتضیات شد. او، مکشی کرد و سپس ادامه داد و گفت:

- و من باور نمی‌کنم که لیندا، آرلنا را به قتل رسانده باشد، این حرف

بی‌معنی است... چرند است!

پوارو گفت:

- پس شما عقیده دارید که به این ترتیب، این نامه هم جعلی است؟

مارشال دستش را دراز کرد و وستون، نامه را به او داد. مارشال با دقت بسیار آن را بررسی کرد و بعد سرش را تکان داد و با بی میلی گفت: - نه، من باور دارم که این را لیندا نوشته است.

پوارو گفت:

- پس چنانچه این نامه را او نوشته است، دو توجیه بیشتر نمی تواند وجود داشته باشد. یا این نامه را با ایمان و اعتقاد کامل نوشته و می دانسته که خود او قاتل است... و یا، به عقیده من، عمداً این کار را کرده است که شخص دیگری را حمایت و محافظت کند، یک نفر که او می ترسیده مورد سوءظن قرار بگیرد.

کنت مارشال گفت:

- منظورتان من هستم؟

- امکان که دارد، اینطور نیست؟

مارشال برای، یکی، دو ثانیه به فکر فرو رفت و بعد به آرامی گفت: - نه، به نظر من این فکر چرند است. شاید لیندا فهمیده بود که در مرحله اول، من در معرض اتهام قرار دارم. ولی او از طرف دیگر این را هم می دانست که حالا دیگر آن مسأله منتفی است و پلیس دلایل مرا پذیرفته است و نظر آنها اکنون به جای دیگری معطوف است.

پوارو گفت:

- حالا فرض کنیم که او از این موضوع خبر نداشته که شما در معرض سوءظن نیستید، بلکه تصور می کرده که شما مقصر باشید.

مارشال به او خیره شد و بعد خنده کوتاهی کرد و گفت:

- این حرف هم بی معنی و چرند است.

پوارو گفت:

- تعجب می کنم. همانطور که می دانید، احتمالات زیادی در مورد

مرگ خانم مارشال وجود دارد. یک نظر این است که از او حق سکوت گرفته شده است و او آن روز صبح برای ملاقات با حق سکوت بگير رفته و آن شخص او را به قتل رسانده است.

یک نظریه دیگر این است که خلیج و غار پیکسی محل رد و بدل کردن مواد مخدر بوده و اگر او را به قتل رسانده‌اند، به این خاطر بوده است که او تصادفاً به این پی برده بود.

یک احتمال سوم هم وجود دارد، و آن این است که وی توسط یک بیمار روانی خرافاتی کشته شده باشد.

احتمال چهارم از این قرار است که با مرگ همسرتان، پول زیادی به شما به ارث می‌رسد آقای کاپینان مارشال.
- من قبلاً به شما گفتم که...

- بله، بله، من هم با شما هم عقیده هستم که برای شما امکان نداشته است که بتوانید زنتان را به قتل برسانید - البته اگر می‌خواستید به تنهایی این کار را بکنید - ولی حالا فرض کنیم که یک نفر با شما همکاری کرده باشد.

- چه مزخرفی می‌خواهید بگویید؟

کاسه صبر مرد آرام، سرانجام، لبریز شده بود. او، از روی صندلی اش نیم خیز شد. لحن صدایش تهدید کننده بود و شعله‌های خشم و عصبانیت، در چشم‌هایش زیانه می‌کشید.
پوارو گفت:

- من می‌خواهم بگویم که این جنایتی نیست که توسط یک نفر به تنهایی انجام شده باشد، دو نفر در آن دست داشته‌اند. این کاملاً درست است که شما نمی‌توانسته‌اید در آن واحد هم آن نامه‌ها را ماشین کنید و هم به خلیج بروید - ولی چنانچه شما قبلاً یادداشتی از نامه‌ها تهیه

می‌کردید و آن را به شخص دیگری می‌دادید که برایتان ماشین کند، در آن صورت فرصت کافی می‌داشتید که به محل وقوع قتل بروید و چنان جنایتی را مرتکب شوید.

پوارو، نگاهی به روزاموند دارنلی انداخت و گفت:

- دوشیزه خانم دارنلی، اظهار می‌کند که او منطقه "تخته‌سنگ‌های آفتابگیر" را در ساعت ده دقیقه بعد از یازده ترک کرده و شما را در حال ماشین کردن نامه، در اتاقتان دیده است. ولی درست در حدود همان ساعت، آقای گاردنر به هتل رفت که یک کلاف کاموا برای همسرش بیاورد. او خانم دارنلی را ندیده و با او برخورد نکرده بود، این نکته قابل توجهی است. اینطور به نظر می‌رسد که یا دوشیزه خانم دارنلی، هرگز "تخته‌سنگ‌های آفتابگیر" را ترک نکرده و یا اینکه او آنجا را خیلی زودتر ترک کرده تا به اتاق شما بیاید و نامه‌ها را ماشین کند.

یک نکته دیگر؛ شما اظهار کردید که وقتی خانم دارنلی ساعت یازده و ربع به داخل اتاق شما سرکشید او را از داخل آینه دیدید. ولی در روز وقوع قتل، ماشین‌تحریر و کاغذهای شما، همه روی میز تحریر، در گوشه اتاق قرار داشت، در حالیکه آینه در فاصله میان دو پنجره نصب شده بود. پس این حرف، یک دروغ عمدی بود. بعداً شما دستگاه تایپ را به میز زیر پنجره منتقل کردید که به داستانتان رنگ واقعیت بزنید، ولی دیگر خیلی دیر شده بود. من دریافتم، که هر دو نفر، شما و خانم دارنلی دروغ می‌گویید.

روزاموند دارنلی لب به صحبت باز کرد. صدای او آرام و واضح بود.

او گفت:

- شما شیطان باهوشی هستید!

هرکول پوارو در حالیکه صدایش را بلند کرده بود، گفت:

- ولی نه آنقدر شیطان و نه آنقدر باهوش که قاتل آرلنا مارشال بوده است! یک لحظه به عقب برگردید. کسی که من فکر می‌کردم - کسی که همه فکر می‌کردند، آن روز صبح آرلنا مارشال برای ملاقات با او رفته کی بود؟ همه ما به یک نتیجه‌گیری مشترک رسیده بودیم. پاتریک ردفرن. او، برای دیدن یک حق سکوت‌بگیر نمی‌رفت. قیافه او، به تنهایی این را به من می‌گفت. آه، نه، کسی که او برای دیدنش می‌رفت یک معشوق بود. یا او اینطور فکر می‌کرد. بله. من کاملاً در این مورد اطمینان دارم. آرلنا مارشال داشت برای دیدار با پاتریک ردفرن می‌رفت. ولی یک دقیقه بعد، پاتریک ردفرن، در ساحل ظاهر شد و پیدا بود که دارد در پی او می‌گردد. خوب، بعد چه شد؟

پاتریک ردفرن با خشم تخفیف یافته‌ای گفت:

- یک شیطان از اسم من سوء استفاده کرده بود.

پوارو گفت:

- شما از اینکه او را در آنجا ندیدید، آشکارا متعجب و ناراحت شده بودید. و شاید هم خیلی این حالت شما طبیعی بود. این نظر خود من است، آقای ردفرن، که او به خلیج پیکسی، برای ملاقات با شما میرفت و شما واقعاً با او ملاقات کردید، و شما او را در آنجا، به همان نحو که از پیش نقشه کشیده بودید، کشتید!

پاتریک ردفرن، مات و مبهوت به او خیره شد و با صدای بلند و لهجه ایرلندی‌اش گفت:

- خرفت شده‌اید؟ من تا وقتی که با خانم بروستر سوار قایق شدیم و رفتیم و جسد او را پیدا کردیم، در کنار شما، در پلاژ بودم.

هرکول پوارو گفت:

- شما او را بعد از اینکه خانم بروستر رفت که پلیس بیاورد، کشتید.

وقتی شما به ساحل رسیدید، آرلنا مارشال هنوز نمرده بود. او در غار پنهان شده و انتظار می‌کشید که ساحل خلوت بشود.

- ولی جسد! خانم پروستر و من، هر دو، جسد را دیدیم.

- بله - یک جسد! ولی نه یک جسد یک انسان مرده. اندام زنده یک زن که به شما در ارتکاب این قتل کمک کرد. بازوها و پاهایش با رنگ برنزه شده و صورتش در زیر کلاه مقوایی لبه پهن پنهان بود. کریستین، زن شما (یا شاید زن شما نه - همکار شما)، به شما کمک کرد که این جنایت را مرتکب بشوید. همانطور که قبلاً هم به شما کمک کرد و جسد آلیس کوریگان را بیست دقیقه قبل از اینکه آلیس کوریگان کشته شود، کشف کرد! زنی که توسط آقای ادوارد کوریگان - شوهرش - یعنی شما، به قتل رسیده بود!

کریستین شروع به صحبت کرد. صدایش سرد و خشن بود. او گفت:

- مواظب باش پاتریک، خونسردی‌ات را از دست نده...

پوارو گفت:

- و قطعاً تعجب خواهید کرد که بدانید هم شما و هم همسرتان، کریستین، به سادگی از روی یک عکس دسته‌جمعی که در اینجا گرفته شد، توسط پلیس "ساری" شناسایی شدید. آنها شما را به نام ادوارد کوریگان و کریستین دوریل^۱ یعنی زن جوانی که جسد را کشف کرده بود، شناختند.

پاتریک ردفرن، حالا از جایش برخاسته بود. چهره دوست داشتنی‌اش تغییر کرده، گونه‌هایش، سرخ و چشم‌هایش، از خشم لبریز بود. این قیافه یک قاتل بود - یک بیر. او فریاد زد:

- کرم کثیف لعنتی مزاحم!

شیطان زیر آفتاب ☐ ۳۱۱

و خودش را به جلو پرتاب کرد و در حالیکه یکریز فحش می داد و
نفرین می کرد، سعی کرد انگشتانش را به دور گردن هرکول پوارو حلقه
کند....

فصل سیزدهم

(۱)

پوارو با نگاهی به آنچه گذشته بود، ماجرا را به این ترتیب توضیح داد:

- اگر یادتان باشد، یک روز صبح بود که ما اینجا نشسته بودیم و دربارهٔ بدنهای آفتاب سوخته‌ای صحبت می‌کردیم که مثل لاشه‌هایی که روی سکوی سردخانه‌ها می‌گذارند، در ساحل دراز می‌کشند. و در همان هنگام بود که من دریافتم که چه تفاوت جزئی و اندکی بین یک جسد و آن اندامهای خفته در آفتاب وجود دارد. البته اگر یک نفر از نزدیک و با دقت نگاه کند، حتماً این اختلاف را در می‌یابد، ولی در یک نگاه سریع و تند چه؟ یک زن با اندام معمولی، بسیار شبیه به هر زن دیگری است. یک زن خفته در آفتاب، چیزی نیست جز یک جفت ساق پا، یک جفت دست، و لباس شنایی در آن میان. فقط وقتی که یک زن راه می‌رود، حرف می‌زند، می‌خندد و سرش را برمی‌گرداند، در آن هنگام، بله، در آن هنگام است که تفاوت‌ها و ویژگی‌های فردی ظاهر می‌شود. ولی موقع دراز کشیدن در زیر نور آفتاب، خیر. تفاوت چندانی وجود ندارد.

شیطان زیر آفتاب □ ۳۱۳

در همان روز بود که ما درباره نیروهای اهریمنی و شیطان صحبت کردیم، یا به قول آقای لین شیطان، زیر آفتاب - آقای لین، مرد بسیار حساسی است. بدی و پلیدی براو تأثیر می‌گذارد، حضورش را حس می‌کند، ولی او فقط وسیله‌ای برای درک و ضبط این حضور بود. او واقعاً نمی‌توانست بداند که این نیروی اهریمنی در کجاست. برای او، شیطان، در هیئت آرلنا مارشال تجسم پیدا می‌کرد و عملاً، دیگران هم با او موافق بودند.

ولی برای من، گرچه شیطان وجود داشت، ولی به هیچ وجه در وجود آرلنا مارشال تمرکز پیدا نمی‌کرد. با او در ارتباط بود، بله... ولی این قضیه کاملاً فرق می‌کند. من این زن را، از همان ابتدا تا انتها، در همه این مدت، یک قربانی از پیش تعیین شده می‌دیدم. چون او زیبا بود، و می‌درخشید، چون مردها سرشان را برای دیدن او برمی‌گرداندند. اینطور تصور می‌شود که او از آن نوع زنهایی بود که زندگی‌ها را نابود و روح‌ها را متلاشی می‌کنند. ولی من او را طور دیگری می‌دیدم، این، او نبود که مردها را جذب و نابود می‌کرد. این مردها بودند که او را جذب می‌کردند. او، از آن گونه زنهایی که مردها خیلی راحت به طرفشان جلب می‌شوند و خیلی زود از آنها خسته و دلزده می‌شوند. هر چه که من درباره او فهمیدم و یا در مورد او گفته شد تأییدی براین نکته بود.

اولین نکته قابل اشاره در مورد این، این بود که چطور مردی که در قضیه طلاق او دخالت داشت، از ازدواج با او صرف‌نظر کرده و بعد، کاپیتان مارشال، یکی از آن مردهای کاملاً معمولی در نزد زنها، پا جلو گذاشت و از او تقاضای ازدواج کرد. برای مردی منزوی و کمرو، مانند کاپیتان مارشال، هر گونه جلب توجه عمومی می‌تواند عذاب‌آور باشد. آن هم مردی که افسوس زنی را می‌خورد که عشق و همسر اول او بود، و در انتظار

عموم، به اتهام قتلی که هرگز مرتکب نشده بود، محاکمه شد، او، با چنین زنی ازدواج می‌کند و سعی می‌کند که خودش را با ویژگی‌های شخصیت او مطابقت بدهد.

پس از مرگ او، یک زن زیبای دیگر، شاید زنی از همان نوع - چون لیندا موهای قرمز رنگی دارد که شاید آنها را از مادرش به ارث برده باشد - بار دیگر در معرض اتهام عمومی قرار می‌گیرد. این بار هم مارشال دست به یک اقدام نجات می‌زند. ولی این بار در می‌یابد که حرمت او کمتر از دفعه قبل حفظ شده است. آرلنا احمق است و ارزش همدلی و مراقبت‌های او را نمی‌داند. هر چند که من فکر می‌کنم که او همواره دید درستی نسبت به او داشت. مدتها بعد که او، از دوست داشتن وی دست کشید و از حضورش رنج می‌برد، برای او متأسف و اندوهگین بود. آرلنا، برای او، مانند کودکی بود که قادر نیست، بیش از صفحه اول از کتاب زندگی را بخواند.

من در وجود آرلنا مارشال و هوس شدیدش به مردها، میل و علاقه از پیش مشخصی نسبت به یک تیپ معین از مردها را احساس می‌کردم. در وجود پاتریک ردفرن، با چهره خوشایندش، با توانایی‌اش در جلب نظر دیگران و با جاذبه غیرقابل انکارش برای زنها، من، آن تیپ بخصوص از مردان را، تشخیص داده بودم. آدم ماجراجویی که زندگی‌اش را، به هر ترتیبی که بود، در کنار زنها، می‌ساخت. از آنجایی که در ساحل نشسته بودم و نگاه می‌کردم، اطمینان داشتم که آرلنا، قربانی، پاتریک است و راه گریزی هم ندارد. من در آن حال، شیطان را در وجود پاتریک مجسم می‌دیدم، نه آرلنا مارشال.

اخیراً، آرلنا، به پول هنگفتی دست پیدا کرده بود، که از یک عاشق و مشتاق پیر به او ارث رسیده بود که وقت پیدا نکرده بود تا از او خسته

شود.

او، از آن نوع زنهایی بود که همواره، بخاطر پول، توسط مردها گول می‌خورند. دوشیزه خانم بروستر، از مردی حرف می‌زد که توسط آرلنا، خانه خراب شده بود. ولی، کمی بعد، از روی نامه‌ای که در اتاق او پیدا شد، مشخص گردید او آرزو داشت - "آرزویی که چندان پر خرج هم نبود" - که گردن آرلنا را با جواهرات بیاراید. ولی نهایتاً معلوم شد که در واقع او چکی هم از این بابت از آرلنا گرفته است. قضیه ساده گاو شیردهی که دوشیده می‌شد. من هیچ تردیدی ندارم که پاتریک ردفرن هر چند گاه یکبار، به عنوان اینکه می‌خواهد معاملاتی انجام بدهد، پولهای هنگفتی از او می‌گرفت. او قطعاً آرلنا را با افسانه‌هایی درباره فرصت‌های طلایی و بزرگ گیج کرده بود که چطور هم او و هم خودش را پولدار خواهد کرد. زنهای ساکت و آرامی که تنها زندگی می‌کنند، شکارهای سهل‌الوصولی برای این نوع مردها هستند، آرلنا هم اغلب نمی‌توانست از چنگ او فرار کند. ولی اگر پای شوهر، برادر و یا حتی پدری در میان باشد، آن وقت قضیه فرق می‌کند. چنانچه کاپیتان مارشال ناگهان متوجه می‌شد که چه بر سر ثروت زنش آمده است، کار پاتریک ردفرن، زار می‌شد.

ولی این موضوع، باعث نگرانی او نمی‌شد. چون او فکر می‌کرد که خیلی راحت می‌تواند هر وقت که لازم باشد، او را از سر راهش بردارد - خصوصاً اینکه حالا، با ارتکاب یک قتل جرأت کافی هم پیدا کرده بود - قتل زن جوانی که او با وی به اسم کوریگان ازدواج کرده و او را وادار ساخته بود که با مبلغ هنگفتی خود را به نفع او بیمه عمر کند.

در نقشه‌هایش، او یک همکار و شریک جرم داشت و آن زنی بود که این بار نقش همسر او را بازی می‌کرد و بسیار به او نزدیک بود. زنی جوان، درست در نقطه مقابل قربانی‌های او، و تا آنجا که می‌شود تصور کرد،

خونسرد، آرام، بی احساس، ولی بسیار به او وفادار و هنرپیشه‌ای با استعداد و همه‌کاره که قابلیت هنری بخصوصی هم نیاز نداشت.

از بدو ورود به اینجا، کریستین ردفرن، اجرای نقشی را به عهده گرفت - نقش یک "همسر کوچک بیچاره" - مغلوب، بی‌پناه و بیشتر یک روشنفکر تا یک ورزشکار. به صحنه‌هایی که یکی، پس از دیگری ایجاد کرد، فکر کنید. موضوع حساسیت و تاول زدن پوست بدنش در آفتاب، و نتیجه‌گیری اینکه پوست سفید ظریفی دارد، ترس از ارتفاع، داستان سقوطش در پلکان کلیسای میلان، و غیره. همه اینها تأکیدی بود بر ظرافت و شکنندگی او که سبب می‌شد، تقریباً همه از او با عنوان "زن کوچولو" نام ببرند. در واقع قد او به بلندی قد آرنلدا مارشال بود، ولی با دست‌ها و پاهایی بسیار کوچکتر، او از خودش به نام معلم سابق یاد می‌کرد، و بیشتر بر علاقه‌اش به کتاب خواندن تأکید می‌کرد و خود را فاقد نیروی جسمانی وانمود می‌کرد. اینکه او، یک معلم مدرسه بوده، واقعیت دارد. ولی سمتی که در آنجا داشته "مربی ورزش" بوده و او در واقع زنی بسیار پرتحرک بوده که می‌توانسته مثل یک گربه از درخت بالا برود و مثل یک ورزشکار دهنده، بدود.

خود جنایت، دقیقاً برنامه‌ریزی و زمان‌بندی شده بود. همانطور که قبلاً هم اشاره کرده‌ام، یک جنایت بسیار حيله‌گرانه بود. زمان‌بندی آن واقعاً یک کار نبوغ‌آمیز بود.

قبل از هر چیز، چند صحنه مقدماتی وجود دارد - یکی از صحنه‌ها، در روی تخته‌سنگ‌ها بازی شد - وقتی که آنها به وجود من در جایگاه مجاور خود پی بردند - یک گفتگوی تصنعی بین یک زن حسود و شوهرش. بعد همین صحنه را در همان محل، با خود من بازی کرد. در آن موقع، احساس مبهمی داشتم از اینکه تمام این قضایا را من قبلاً در کتابی

خوانده‌ام. منظورم این است که واقعی به نظر نمی‌رسید. البته به این دلیل که واقعی هم نبود. بعد، روز وقوع جنایت فرا رسید. روز زیبایی بود - این برای انجام کار یک اصل بود. اولین اقدام ردفرن این بود که خیلی زود از خواب بیدار بشود. و از در بالکن که او آن را از داخل قفل کرده بود، بیرون برود - چنانچه در را باز می‌دید به این معنی بود که یک نفر زودتر از او برخاسته و برای آب‌تنی رفته است - در زیر لباس حوله‌ای شنا، یک کلاه سبز رنگ چینی پنهان کرده بود. یعنی عین همان کلاهی که آرلنا عادت داشت به سر بگذارد. او از جزیره عبور کرد، از نردبان پایین رفت و کلاه را در جای مشخصی، در پشت تخته سنگ‌ها مخفی کرد. این قسمت اول بازی بود.

عصر روز قبل، قرار ملاقاتی با آرلنا گذاشته بود. چون آرلنا کمی از شوهرش واهمه داشت؛ آنها خیلی با احتیاط عمل می‌کردند. او قبول کرد که زودتر از او به خلیج پیکسی برود. در آن وقت صبح هیچکس در آنجا نبود. قرار بود، ردفرن هم به او ملحق شود و بدون مزاحمت دیگران، ساعتی را با هم بگذرانند. و اگر، در این مدت، کسی را دید که از نردبان پایین می‌آید، و یا قایقی در آن حوالی ظاهر شد، آرلنا به داخل غار پیکسی - که طرز ورود به آن را پاتریک قبلاً به او گفته بود - برود و تا خلوت شدن ساحل در آنجا منتظر بماند.

این هم از قسمت دوم نمایش.

- در همین هنگام، کریستین به اتاق لیندا رفت - او حساب کرده بود که در چنین ساعتی، لیندا باید برای شنای صبحگاهی اش رفته باشد. او، ساعت مچی لیندا را دستکاری کرد و آن را بیست دقیقه جلو کشید. البته، در اینجا، این خطر هم وجود داشت که لیندا متوجه بشود که ساعتش غلط است. ولی اگر هم چنین اتفاقی می‌افتاد، اهمیت چندانی

نداشت. مدرک واقعی کریستین، دستهای ظریف و کوچک او بود که از نظر جسمی، ارتکاب چنان جنایتی را برای او غیرممکن وانمود می ساخت. با این همه، یک مدرک اضافی هم مورد نیاز بود.

هنگامی که در اتاق لیندا، او متوجه کتاب کوچک مربوط به سحر و جادو شد که در صفحه تا زده بخصوصی باز می شد، آن صفحه را خواند و وقتی لیندا وارد شد و آن بسته شمع از دستش به زمین افتاد؛ او دریافت که در ذهن لیندا چه می گذرد. همین موضوع، نظرات تازه ای را در مغز او ایجاد کرد. ایده اصلی وجود یک زوج گناهکار و قاتل وقتی قابل قبول می توانست باشد که پای کنت مارشال هم به عنوان مظنون به میان کشیده شود. این موضوع باعث به وجود آمدن موضوع پپ شد، که یک تکه آن در زیر پایه نردبان آهنی انداخته شده و یا افتاده بود.

در موقع برگشتن لیندا، کریستین به سادگی، قراری برای اینکه با هم به گال کوو بروند ترتیب داد. او، سپس به اتاق خودش برگشت، و از میان چمدان قفل شده اش، یک شیشه رنگ مصنوعی آفتاب سوختگی بیرون آورد، و آن را با دقت به تنش مالید، و شیشه خالی را از پنجره به بیرون پرتاب کرد، که چیزی نمانده بود به سر دوشیزه امیلی بروستر که در دریا مشغول شنا کردن بود، برخورد و آن را بکشند.

قسمت سوم بازی، در اینجا با موفقیت به انجام می رسد.

کریستین سپس یک دست لباس سفید شنا به تن کرد و روی آن یک کت و شلوار پیژامه ای با آستین های گشاد پوشید که دست و پای تازه رنگ شده اش را بخوبی می پوشاند.

در ساعت ده و پانزده دقیقه، آرلنا برای رفتن به محل ملاقات ساحل را ترک کرد. یکی، دو دقیقه بعد، پاتریک ردفرن پایین آمد و خود را متعجب و نگران و غیره نشان داد.

وظیفه کریستین خیلی ساده بود. با مخفی کردن ساعت مچی خودش، در ساعت یازده و بیست و پنج دقیقه از لیندا وقت را پرسید. لیندا ساعتش را نگاه کرد و به او جواب داد که ساعت یک ربع به دوازده است. او، سپس، به طرف دریا، به راه افتاد و کریستین شروع به جمع کردن لوازم طراحی اش کرد، به محض اینکه لیندا رویش را برگرداند، کریستین، ساعت مچی دخترک را - که او به ناچار قبل از رفتن به دریا آن را از دستش باز کرده بود - برداشت و آن را به عقب، به وقت صحیح برگرداند و بعد با سرعت به طرف کوره راه کوهستانی به راه افتاد. سپس فاصله آنجا تا بالای نردبان را با حالت دو طی کرد؛ لباسش را از تنش بیرون آورد و آنها را به اضافه وسایل طراحی اش، در پشت تخته سنگی مخفی کرد و به سرعت و با حرکات ژیمناستیکی از پلکان معلق سرازیر شد.

در این حال، آرلنا، در ساحل، از اینکه پاتریک این همه دیر کرده متعجب است. او یکنفر را روی نردبان می بیند؛ و یا صدای پایین آمدن او را می شنود؛ نگاه سریعی به آنجا می اندازد و با نگرانی درمی یابد که همان کسی است که نمی باید باشد - زن پاتریک!

او با عجله خودش را به غار پیکسی می رساند و در آنجا مخفی می شود.

کریستین، کلاه را از مخفی گاهش بیرون می آورد، مقداری موی قرمز مجعد را با سنجاقی به پشت سرش وصل می کند و در حالیکه، کلاه، گردن و صورتش را می پوشاند، خودش را روی زمین می اندازد و حالت جسدی را که ولنگ و واز بر زمین افتاده است، به خود می گیرد.

کار زمان بندی، بسیار دقیق و عالی است. یکی دو دقیقه بعد، قایقی که دوشیزه بروستر و پاتریک بر آن سوار بودند، به آن نقطه می رسد. به

خاطر بیاورید که این پاتریک بود که از قایق پیاده شد و ظاهراً جسد را معاینه کرد، پاتریک - کسی که از مرگ معشوقه‌اش، گیج شده، ضربه خورده و درهم شکسته شده است. شاهد او هم با دقت بسیار انتخاب شده است: دوشیزه بروستر؛ او کسی است که قادر به حفظ تعادل خودش نیست و هرگز نمی‌تواند از یک نردبان بالا برود. پس حتماً باید با قایق از خلیج به جزیره برود، و پاتریک ناچاراً کسی است که باید تنها در کنار جسد بماند - با این بهانه که ممکن است قاتل هنوز در همین دور و بر باشد. -

دوشیزه بروستر می‌رود که پلیس بیاورد. کریستین، به مجرد اینکه قایق ناپدید می‌شود، از جا برمی‌خیزد و کلاه مقوایی را با قیچی که پاتریک، مخفیانه همراه خود آورده است، تکه‌تکه می‌کند و آنها را در زیر لباس شنایش مخفی می‌کند و با سرعتی مضاعف، از نردبان بالا می‌رود. لباسش را می‌پوشد و دوباره به طرف هتل می‌دود. تنها چند لحظه وقت دارد که دوشی بگیرد و رنگی را که به بدنش مالیده بود پاک کند و لباس بازی تنیس را بپوشد.

کریستین یک کار دیگر هم می‌کند. او، تکه‌های مقوا و موی قرمز رنگ را در بخاری دیواری اتاق لیندا می‌سوزاند، یک برگ از تقویم دیواری را هم به آن می‌افزاید، که وانمود کند مقواها، در ارتباط با تقویم بوده و یک تقویم - نه یک کلاه مقوایی - سوزانده شده است. همانطور که او حدس زده بود، لیندا تمرین‌هایی در کارهای جادوگری می‌کرد. کاسه پر از موم، و سنجاق، دلیلی بر این کار او بود.

سپس، به طرف زمین تنیس می‌رود، او آخرین فردی است که به آنجا می‌رسد. ولی هیچ اثری از عجله و یا دست‌پاچگی از خود بروز نمی‌دهد. در همین موقع، پاتریک، در حال رفتن به طرف غار است. آرنشا،

چیزی از آن جریان را ندیده و تنها صداهای کمی را شنیده است - یک قایق و چند صدای مبهم - او با ترس و لرز، خودش را پنهان نگه داشته است. ولی حالا این صدای پاتریک است که به گوش او می‌رسد:

- هیچ خبری نیست، عزیزم.

کریستین بیرون می‌آید و دستهای پاتریک به دور گردن او حلقه می‌شود. و این است پایان آرلنا مارشال زیبای احمق بیچاره....
پوارو، خاموش شد.

برای یک لحظه همه جا سکوت بود. و بعد روزاموند دارنلی که لرزشی در صدایش احساس می‌شد، گفت:

- شما کاری کردید که تمام ماجرا، در برابر چشمان ما جان گرفت. ولی این، فقط یک روی سکه است. شما برای ما تعریف نکردید که خود شما چگونه به این حقیقت پی بردید؟
هرکول پوارو گفت:

- به شما گفته بودم که من ذهن ساده‌ای دارم. همیشه، و از همان اولین لحظه، اینطور به نظرم می‌رسید که آرلنا مارشال را نزدیک‌ترین فرد به او کشته است. و این نزدیک‌ترین فرد، کسی جز پاتریک ردفرن نمی‌توانست باشد. او از آن گروه مردهایی بود که از زنهایی که آنها را دوست دارند سوءاستفاده می‌کنند - از گروه مردهای رذل - از آن نوع مردهایی که همه پس‌انداز زن‌ها را از آنها می‌گیرند و گلوی آنها را در حین این کار می‌برند.
آرلنا، آن روز صبح برای ملاقات با چه کسی می‌رفت؟ آن طور که از چهره او، لبخند او، رفتار او، و حرفهایی که به من زد برمی‌آمد، او برای ملاقات با پاتریک ردفرن می‌رفت.

پس خیلی طبیعی بود که قاتل او، پاتریک باشد.

ولی، همانطور که به شما گفتم، ناگهان من با غیرممکن‌ها، مواجه

شدم. پاتریک ردفرن در حالیکه در ساحل، در کنار من بود، نمی توانست آرلنا را کشته باشد. بعد از آن هم او، همراه با دوشیزه خانم پروستر برای کشف جسد رفته بود. به همین دلیل بود که من، راه حل های دیگری را جستجو کردم. و این راه حل ها بسیار بود. او می توانست به وسیله شوهرش به قتل رسیده باشد، با همدستی دوشیزه خانم دارنلی - آنها هر دو نفر دروغ گفته بودند و این می توانست مشکوک و تردید برانگیز باشد - او می توانست به دلیل درگیر شدن با قاقچیان مواد مخدر کشته شده باشد. او، همانطور که من گفتم، می توانست توسط یک بیمار روانی خرافی به قتل برسد، و همچنین، او می توانست توسط نادختری اش کشته شده باشد. این فرض اخیر، مدتی به نظرم راه حل واقعی می نمود. رفتار لیندا، در جریان اولین مصاحبه با پلیس بسیار تعیین کننده بود. گفتگوی دیگری هم که بعداً خود من با او داشتم، مرا، نسبت به یک نکته مطمئن کرد. لیندا خود را مقصر تصور می کرد.

روزاموند، با لحن ناباورانه ای پرسید،

- مقصود شما این است که او دچار این توهم شده بود که واقعاً آرلنا را کشته است؟

هرکول پوارو با تکان دادن سر، حرف او را تصدیق کرد و گفت:
- بله، به یاد بیاورید که او واقعاً هنوز یک بچه است. او آن کتاب مربوط به سحر و جادو را خوانده و کم و بیش مطالب آن را باور کرده بود. او از آرلنا نفرت داشت. او عملاً یک عروسک مومی ساخت، آن را جادو کرد و بر آن ورد خواند و سپس آن را به میان آتش انداخت تا ذوب شود. و درست در همان روز لیندا مرد!

آدم هایی خیلی مسن تر و عاقل تر از لیندا گاهی به جادو و جنبل اعتقاد دارند. طبعاً او هم باور کرده بود که همه آن جریان واقعیت دارد.

باور کرده بود که با به کار بردن سحر و جادو، او نامادری اش را به قتل رسانده است.

روزاموند با گریه گفت:

- آه، طفلک بیچاره؛ طفلک بیچاره؛ و من فکر می کردم... من خیال می کردم که موضوع طور دیگری است... که او چیزهایی می داند که ممکن است...

روزاموند ساکت شد و پوارو گفت:

- من می دانم شما چه فکر می کردید. در واقع هم رفتار شما بیشتر باعث ترس و هراس لیندا شد. او باور کرده بود که عمل او باعث مرگ آرلنا شده بود، و شما از این موضوع اطلاع دارید. کریستین ردفرن هم روی او کار کرده بود. فکر استفاده از قرص های خواب آور را او به لیندا تلقین کرده و راه سریع و بدون درد و رنج خلاص شدن از شر آن جنایت را به او نشان داده بود. ببینید، چون ثابت شده بود که کاپیتان مارشال یک مدرک قوی دارد، پس بسیار حیاتی بود که یک مظنون دیگر پیدا شود. نه او، و نه شوهرش، هیچ کدام از موضوع قاچاق مواد مخدر اطلاعی نداشتند. آنها، لیندا را به عنوان قربانی انتخاب کرده بودند.

روزاموند گفت:

- چه شیطانی!

پوارو تصدیق کرد و گفت:

- بله، شما صحیح می گوید. او یک جانی خونسرد و بی رحم است. خود من در مورد او با دشواری های زیادی مواجه بودم. آیا لیندا، بخاطر تلاش هایی که برای تمرین جادوگری کرده بود، گناهکار به شمار می رفت؛ یا نفرت از نامادری، او را واقعاً به سوی انجام یک جنایت پیش رانده بود؟ سعی کردم او را وادار کنم که برای من موضوع را اقرار کند.

ولی کار خوبی نبود. در آن لحظه من به ناباوری سختی دچار شده بودم. رئیس پلیس، ترجیح می داد که توجیه مربوط به قاچاق مواد مخدر را بپذیرد. من نمی توانستم اجازه بدهم که او به آن سو برود. بار دیگر حقایق را با دقت بسیار بررسی کردم. می دانید، من مجموعه ای از تکه های پراکنده یک "پازل" داشتم. حقایقی کاملاً مجرد و مجزا از هم. همه آنها می بایست، در یک طرح منسجم و هماهنگ در کنار هم چیده می شدند. آنجا، یک قیچی وجود داشت، که در کنار ساحل پیدا شده بود - یک بطری، که از پنجره به بیرون پرتاب شده بود - یک استحمام که هیچکس حاضر به قبول آن نبود - اینها همه به نوبه خود، اتفاقات بی خطری به شمار می رفت، ولی از آنجا که هیچکس حاضر نبود - اینها را به خود نسبت بدهد، اهمیت پیدا می کرد.

بنابراین، آنها می بایست مهم بوده باشند. هیچ چیز از این مجموعه، با فرضیه های مربوط به قاتل بودن کاپیتان مارشال، یا لیندا، یا دخالت داشتن قاچاقچیان مواد مخدر در این قضیه منطبق نبود. ولی با اینهمه، آنها باید معنایی می داشتند. این بود که من بار دیگر به راه حل اول خودم برگشتم. اینکه جنایت را پاتریک ردفرن مرتکب شده است. حالا سؤال این باید باشد که آیا چیزی برای اثبات این نظریه وجود داشت؟ بله. این حقیقت که مبالغ هنگفتی پول از حساب بانکی آرلنا کم شده بود. این پول را چه کسی برده بود؟ البته که پاتریک ردفرن. او، از آن نوع زنهایی بود که خیلی زود توسط یک مرد جوان خوش قیافه فریب می خوردند. ولی او به هیچ وجه از آن نوع زنهایی نبود که بتوان از او حق سکوت گرفت. او خیلی صاف و ساده بود. آدم مطمئنی برای حفظ یک راز نبود. داستان مربوط به حق سکوت ابداً در ذهن من جا نیفتاد. و اما یک مکالمه در این مورد شنیده شده بود - هه - ولی به وسیله چه کسی؟ زن پاتریک ردفرن.

داستان مربوط به حق سکوت فقط ساخته و پرداخته او بود، بدون اینکه هیچ شاهد دیگری برای آن وجود داشته باشد. این داستان چرا ساخته شده بود؟ جواب آن مثل یک صاعقه، در مغز من فرود آمد. برای توجیه کردن کم شدن پول از حساب بانکی آرلنا!

پاتریک و کریستین ردفرن. هر دوی آنها در این جریان در کنار هم بودند. کریستین نیروی روحی و توانایی جسمی کافی برای خفه کردن او را نداشت. نه. این پاتریک بود که آن کار را انجام داد. ولی این غیرممکن می نمود!

همه دقایق وقت او، تا لحظه‌ای که جسد کشف شد، با دقت محاسبه شده بود.

جسد - این کلمه، چیزهایی را به ذهن من متبادر می کرد. بدنهای افراد خفته در ساحل همه به هم شبیه هستند. پاتریک ردفرن و امیلی بروستر، به خلیج رفته و یک جسد را که در ساحل افتاده بود، دیده بودند. یک جسد؟ آیا نمی توان فرض کرد که آن جسد متعلق به فرد دیگری غیر از آرلنا بوده باشد؟ صورت آن با یک کلاه حصیری بزرگ پوشانده شده بود. اما، در آنجا فقط یک جسد مرده وجود داشت. جسد آرلنا. پس این می توانست بدن یک فرد زنده بوده باشد. یک نفر که خود را به مردن زده است. می توانست آن شخص خود آرلنا بوده و این کار را به عنوان یک نوع شوخی با پاتریک انجام داده باشد؟ من سرم را به علامت نفی تکان دادم - نه، این کار، بازی خطرناکی بود.

یک جسد زنده - و اما متعلق به چه کسی؟ ولی او زنی با پوست سفید و ظریف بود. آه، بله، ولی رنگ برنزه را می توان از داخل یک بطری بیرون آورد و به تن مالید. یک بطری؟ بله یک بطری من جای یکی از قطعات پازل را پیدا کرده بودم. و بعد از آن، البته یک حمام لازم است که رنگ ها را

از تن او، قبل از اینکه به بازی تنیس برود، بشوید.
و اما قیچی چرا؟ برای اینکه کلاه مقوایی دومی را هم تکه تکه کند.
یک چیز به درد نخور که باید سر به نیست می شد. ولی بر اثر عجله و
دست پاچگی، خود قیچی جا مانده بود. یکی از چیزهایی که دو قاتل آن را
فراموش کرده بودند.

ولی در تمام این مدت، آرلنا کجا بود؟ این موضع هم بعداً روشن
شد. هم روزاموند دارنلی، و هم آرلنا مارشال، هر دو می توانستند به غار
پیکسی رفته باشند. من این را از عطری که هر دوی آنها به کار می بردند،
فهمیدم.

کاملاً مشخص بود که آن شخص روزاموند دارنلی نبوده است. پس
واضح بود که آرلنا بوده که در آنجا مخفی شده بود تا ساحل خلوت
بشود.

هنگامی که امیلی بروستر با قایق ساحل را ترک کرد، پاتریک ماند و
ساحل خلوت و فرصتی کافی برای ارتکاب جنایت. آرلنا مارشال در
حدود یک ربع بعد از ساعت دوازده به قتل رسید. ولی اظهار نظر پزشک
قانونی، فقط می تواند نزدیک ترین وقت به ساعت وقوع جنایت را تعیین
کند. اینکه آرلنا در ساعت یک ربع به دوازده به قتل رسیده، چیزی بود که
به دکتر گفته شد، نه آنچه که دکتر به پلیس گفت.

دو نکته دیگر هم وجود دارد که باید توضیح داده شود. اظهار نظر
لیندا مارشال، مدرکی برای کریستین ردفرن به وجود آورد. بله، ولی آن
اظهار نظر مبتنی بر ساعت مجی خود لیندا مارشال بود. آنچه لازم بود،
این بود که ثابت شود کریستین دو فرصت برای دستکاری ساعت او
داشته است. من آنها را خیلی ساده پیدا کردم. او، آن روز صبح، در اتاق
لیندا تنها بوده است. البته یک دلیل غیرمستقیم دیگر هم وجود داشت، از

لیندا شنیده شد که گفته بود می‌ترسیده است که دیر کرده باشد. ولی، وقتی او پایین آمده بود، ساعت هتل هنوز ده و بیست و پنج دقیقه را نشان می‌داده است.

پیدا کردن، دومین فرصت برای این کار هم آسان بود. او می‌توانست دوباره وقتی لیندا برخاست که برای آب‌تنی به دریا برود، ساعت او را به وقت اولش برگرداند.

بعد، مسأله نردبان بود. کریستین همیشه تأکید می‌کرد که نمی‌تواند ارتفاع را تحمل کند. یک دروغ از پیش ساخته دقیق.

حالا موازئیک من درست شده بود. هر تکه‌ای به زیبایی تمام، در جای واقعی خودش قرار گرفته بود. ولی، متأسفانه، دلیل قاطعی نداشتم. همه اینها فقط در مغز من بود.

در این هنگام بود که فکری به ذهنم رسید. در این جنایت یک نوع مهارت و اعتماد به نفس وجود داشت. من هیچ تردیدی نداشتم که پاتریک ردفرن، در آینده هم جنایاتش را تکرار خواهد کرد، ولی در مورد گذشته چطور؟ یک احتمال جزئی وجود داشت که این، اولین جنایت او نباشد. روشی که در این قتل به کار رفته بود، یعنی خفه کردن، با شخصیت او کاملاً هماهنگی داشت. قاتلی که برای لذت بردن هم مثل نفع بردن، آدم می‌کشد. اگر قاتل او بود، من اطمینان داشتم که این روش را در گذشته هم به کار برده است. من از بازرسی کلگیت درخواست کردم که لیستی از قتل‌های انجام شده به روش خفه کردن را در اختیار من قرار بدهد. نتیجه کار قلب مرا از خوشحالی لبریز کرد.

مرگ نیل یارسون که جسد او، خفه شده، در یک بیشه خلوت پیدا شده بود، می‌توانست هم کار پاتریک ردفرن باشد، و هم نباشد، آنجا فقط مورد مربوط به نزدیکی محل جنایت مطرح بود. ولی در قضیه مرگ آلیس

کور یگان من دقیقاً چیزی را که در پی آن بودم، پیدا کردم. جوهر و خمیر مایه هر دو روش یکی بود - شعبده بازی با زمان - قتلی که به طریق، غیر عادی - نه در وقتی که تصور می شود، بلکه بعد از آن به وقوع پیوسته بود. جسد یک زن که گمان می رود در ساعت چهار و ربع کشف شده، و یک شوهر، که شاهد دارد که تا ۴۵ دقیقه بعد از ساعت چهار، در انتظار او بوده است.

به راستی چه اتفاقی روی داده بود؟ گفته شده بود که ادوارد کور یگان به پاین ریج رسید، و دید که هنوز زنش به آنجا نرسیده، و از کافه بیرون رفت و با ناشکیبایی شروع به قدم زدن کرد. ولی در واقع، او با نهایت سرعت به طرف محل ملاقات یعنی سزرگروو - که کاملاً نزدیک آنجا بود - دوید، او را به قتل رساند و دوباره به کافه برگشت! زن رهگذری که این جنایت را گزارش کرده بود یک خانم جوان محترم بود که در مدرسه دخترانه آن محل، مربی ورزش معروفی به شمار می رفت. در ظاهر، او هیچگونه ارتباطی با ادوارد کور یگان نداشت. او، مجبور شده بود مسافتی را برای گزارش وقوع قتل به پلیس، پای پیاده طی کند. پزشک جراح پلیس، جسد را در ساعت یک ربع به شش معاینه کرده بود و درست مانند همین مورد، ساعت وقوع قتل بنابر اظهار شاهد، بدون هیچ سؤالی پذیرفته شده بود.

من یک آزمایش نهایی انجام دادم. من باید به یقین می فهمیدم که آیا خانم ردفرن یک دروغگو است یا خیر؟ لذا ترتیب گشت و گذاری در دارتمور را دادم. هر کس که از ارتفاع می ترسید، نمی توانست از روی پل باریکی که بر روی یک رودخانه جاری قرار داشت، عبور کند.

دوشیزه خانم بروستر، که به طور مادرزادی از این موضوع رنج می برد - سرش گیج رفت. ولی کریستین ردفرن بدون توجه، و به آسودگی

از روی پل عبور کرد. این نکته کوچکی بود، ولی آزمایش قاطعی به شما می‌رفت. اگر او یک دروغ غیر ضروری گفته بود، پس بقیه حرفهایش هم می‌توانست دروغ باشد.

در همان زمان کلگیت، عکس را برده بود که توسط پلیس "ساری" شناسایی شود و من ورق‌های دست خودم را طوری بازی کردم که فکر می‌کردم به موفقیت نزدیک‌تر است. ابتدا با تأمین دادن به پاتریک ردفرن او را آرام کردم. بعد نظرم را عوض کردم و کاری کردم که کنترلش را از دست بدهد. پی بردن به این نکته که جنایت او در نقش کوریگان کشف شده، باعث شد که او کاملاً خودش را بیازد.

هرکول پوارو گلویش را صاف کرد و با تأکید گفت:

- کاری که من کردم فوق‌العاده خطرناک بود - ولی، عقب‌نشینی نکردم. من موفق شدم! تلاش‌هایم بی‌نتیجه نماند.

برای چند لحظه، همه ساکت بودند و بعد خانم گاردنر نفس عمیقی کشید و گفت:

- بله، آقای پوارو، کار شما محشر بود - شنیدن اینکه شما چگونه به این نتایج دست یافتید واقعاً شگفت‌انگیز است. هر تکه آن، مثل یک سخنرانی در زمینه جرم‌شناسی است - واقعاً یک کنفرانس در زمینه جرم‌شناسی است. و وقتی فکر می‌کنم که کاموای زرشکی من و آن گفتگوی ما در موقع گرفتن حمام آفتاب در ساحل دریا، واقعاً در این میان نقشی داشته است، جداً هیجان‌زده می‌شوم. من اطمینان دارم که آقای گاردنر هم، همین احساس را دارد، اینطور نیست اودل؟

آقای گاردنر گفت:

- بله، عزیزم.

هرکول پوارو گفت:

آقای گاردنر هم در این خصوص به من کمک کرد. من به اظهار عقیده یک مرد حساس در مورد خانم مارشال نیاز داشتم، به همین دلیل از آقای گاردنر پرسیدم که در این مورد چه عقیده‌ای دارد.

خانم گاردنر گفت:

- که اینطور. و تو درباره او چه گفتی، اودل؟

- آقای گاردنر سرفه‌ای کرد و گفت:

- خوب، عزیزم، می‌دانی که من چندان زیاد در مورد او فکر نکرده

بودم.

خانم گاردنر گفت:

- و این از همان نوع حرف‌هایی است که همیشه مردها به زنانشان

می‌گویند. اگر از من پرسید، می‌گویم که او یک قربانی طبیعی بود. فقط

همین. البته این درست است که او به هیچ وجه زن با فرهنگی نبود. و حالا

که آقای کاپیتان مارشال اینجا نیست می‌توانم بگویم که او همیشه کمی

خنک به نظر می‌رسید. این را به آقای گاردنر هم گفتم. نگفتم عزیزم؟

آقای گاردنر گفت:

- بله، عزیزم.

(۲)

لیندا مارشال و هرکول پوارو در گال‌کوو نشسته بودند و گفتگو

می‌کردند.

لیندا گفت:

- البته از اینکه نمردم، خوشحالم. ولی، می دانید آقای پوارو، درست مثل این است که من، او را کشته‌ام. اینطور نیست؟ من قصد داشتم که این کار را بکنم.

هرکول پوارو با حرارت گفت:

- به هیچ وجه اینطور نیست. قصد ارتکاب یک جنایت، با دست زدن به آن جنایت دو چیز متفاوتند. اگر، به جای آن عروسک مومی، نامادریتان در اتاق شما بود، و به جای یک سنجاق، شما یک دشنه در دست داشتید، هرگز آن را در قلب او فرو نمی کردید! یکنفر از اعماق وجود شما می گفت: نه.

این قضیه در مورد خود من هم صادق است. گاهی به سرم می زند و می گویم: دلم می خواهد با لگد او را بزنم. ولی به جای آن، لگدی به یک میز می زنم. لابد خیال می کنم آن میز هم دشمن من است، به همین دلیل لگد را به آن می زنم. و آن وقت، اگر انگشت پایم خیلی درد نگرفته باشد، حس می کنم که حالم بهتر شده است! و البته میز هم صدمه‌ای ندیده‌ای است. ولی اگر حریف خودش آنجا بود، من قطعاً به او لگد نمی زدم.

ساختن عروسک‌های مومی، و فرو کردن سنجاق‌هایی در آن، البته کار احمقانه‌ای است، بله، خیلی بیجگانه است ولی فوایدی هم دارد. به این وسیله شما کینه و نفرت خود را از وجود خودتان دور می کنید و آن را به یک عروسک مومی کوچک منتقل می نمایید. با سنجاق و آتش، شما در واقع نه نامادری، بلکه، خشم و نفرت خودتان را از میان برمی دارید. حتی قبل از اینکه خبر مرگ او را بشنوید، شما احساس سبکی و آرامش می کنید. اینطور نیست؟ شما احساس می کردید که سبک شده‌اید. احساس خوشحالی می کردید.

لیندا سرش را تکان داد و گفت:
 - شما از کجا می دانید؟ این دقیقاً همان احساسی است که من داشتم.
 پوارو گفت:
 - دیگر این خصومت ها را تکرار نکنید. سعی کنید به خودتان به
 قبولانید که دیگر از نامادری بعدی تان نفرت نداشته باشید.
 لیندا، در حالیکه به او خیره شده بود گفت:
 - یعنی فکر می کنید که من باز هم نامادری دیگری خواهم داشتم؟
 آه، فهمیدم. منظور تان روزاموند است. او مهم نیست.
 و بعد از لحظه ای تردید، اضافه کرد:
 - او خیلی با احساس است.
 این عیناً همان صفتی نبود که خود پوارو، برای روزاموند دارنلی
 انتخاب کرده بود؛ ولی پذیرفت که حاکی از نهایت علاقه لیندا نسبت به آن
 زن است.

(۳)

کنت مارشال گفت:
 - روزاموند، تو هم این فکر عجیب و غریب به مغزت رسیده بود که
 من آرلنا را کشته ام؟
 روزاموند، با اندکی شرمساری به او نگاه کرد و گفت:
 - گمان می کنم خیلی خنگ شده بودم.

- البته که خنگ شده بودی.

- بله، ولی کن، من سرم را در لاک خودم فرو کرده بودم، من اصلاً نمی دانستم که نظر تو در مورد آرلنا چیست؟ نمی دانستم که تو، وی را، به همان صورت که بود، پذیرفته بودی و نسبت به او اعتماد داشتی. یا شاید بشود گفت که چشم بسته به او اطمینان کرده بودی، این بود که فکر کردم، که اگر اینطور باشد، و تو یکباره متوجه بشوی که او دارد به تو خیانت می کند، ممکن است از خشم، دیوانه بشوی. من مطالبی در مورد تو شنیده بودم. تو همیشه آرامی، ولی گاهی هم خیلی وحشتناک می شوی.

- پس تو هم فکر کردی که من گلوی او را گرفتم و فشردم و جانش را گرفتم؟

- خوب، بله. این دقیقاً همان چیزی است که فکر می کردم. و دلیل و مدرک تو هم کمی ضعیف به نظر می رسد. این بود که ناگهان تصمیم گرفتم که طرف تو را بگیرم و آن داستان احمقانه را درباره اینکه تو گفته ای که مرا در آینه دیده بودی... خوب، این موضوع مرا کاملاً مطمئن کرد که کار تو بوده است. البته رفتار عجیب و غریب لیندا هم به این فکر کمک کرد.

کنت مارشال نفس عمیقی کشید و گفت:

- هیچ متوجه نشدی که من آن حرف را به این دلیل زدم که از تو پشتیبانی کرده باشم؟ من... من فکر می کردم که تو برای تأیید آن به این حرف احتیاج داری.

روزاموند به او خیره شد و گفت:

- یعنی مقصودت این است که فکر می کردی زن تو را من کشته ام؟

کنت مارشال با ناراحتی در صندلی اش جابه جا شد و زیر لب گفت:

- این حرف ها را بگذار کنار، روزاموند. یادت نیست چطور کم مانده بود که آن پسرک را به خاطر آن سگ بکشی؟ یادت نیست چطور گردنش

را گرفته بودی و نمی گذاشتی برود؟

- ولی، این قضیه، مربوط به سالها قبل است.

- بله - می دانم...

روزاموند به تندی گفت:

- به نظر تو من چه انگیزه‌ای می توانستم برای کشتن آرنلدا داشته

باشم؟

کنت مارشال نگاهش را از او برگرداند و دوباره زیر لب چیزی گفت.

روزاموند فریاد زد:

- کن، تو چقدر خودخواهی! پس تو فکر می کنی که من او را بخاطر

رعایت حال تو کشته‌ام؟ یا... یا فکر می کنی، چون من تو را فقط برای

خودم می خواستم، این کار را کرده‌ام؟

- هیچ کدام. ولی می دانی تو آن روز چه گفتی... در مورد لیندا و سایر

مسایل... و... و اینطور به نظر می رسید که آنچه برای من اتفاق می افتد،

برای تو مهم است.

روزاموند گفت:

- همیشه برایم مهم بوده است.

- حرفت را قبول دارم. می دانی، روزاموند... من معمولاً نمی توانم

خوب صحبت کنم. یعنی در حرف زدن مهارتی ندارم... ولی می خواهم

یک نکته را روشن کنم. من برای آرنلدا هیچ اهمیتی قایل نبودم - شاید

اوایل مختصری برایم اهمیت داشت - ولی بعد، زندگی کردن با او، هر روز

که می گذشت، اعصاب فرساکن تر می شد. در واقع یک جهنم بود. ولی من

عمیقاً برای او متأسف بودم. او به طرز احمقانه‌ای دیوانه مردها بود -

نمی توانست خود را از چنگال این هوس‌ها خلاص کند - و آنها هم همیشه

او را فریب می دادند و با او بد رفتار می کردند. من خیلی زود فهمیدم که

من نمی توانم آن کسی باشم که آخرین کمک را به او باید بکند. البته من با او ازدواج کرده بودم و وظیفه داشتم که هر کاری می توانم، برای او انجام بدهم. فکر می کنم، خود او هم این را می دانست و از این بابت از من سپاسگزار بود. او نمونه ای از افراد بیمارگونه بود.

روزاموند به آرامی گفت:

- دقیقاً درست است کن، حالا می فهمم.

کنت مارشال، بدون اینکه به او نگاه کند، پپش را از توتون پر کرد و زیر لب گفت:

- تو، تو خیلی خوب می فهمی، روزاموند.

تبسم کمرنگی، لبان به هم فشرده روزاموند را باز کرد و گفت:

- حالا تو داری از من خواستگاری می کنی، کن، یا می خواهی ۶ ماه

دیگر منتظر بمانی؟

ناگهان، پپ کنت مارشال، از لای لبانش لغزید و از بالای صخره ها به

پایین افتاد. او گفت:

- لعنتی، این دومین پپی است که من در اینجا از دست می دهم. پپ

دیگری هم با خودم نیاورده ام. از کدام جهنمی فهمیدی که من می خواهم

شش ماه، به عنوان یک فاصله زمانی مناسب برای این کار صبر کنم؟

- اینطور حدس زدم. چون شش ماه زمان مناسبی است، ولی همین

حالا یک چیز را می خواهم به طور قطع مشخص کنم، چون ممکن است

تو در این مدت چند ماه، باز به صرافت یک زن ستمدیده دیگر بیفتی و

بخواهی دوباره از او دستگیری کنی!

او، خندید و گفت:

- آن زن ستمدیده، این بار خود تو هستی، روزاموند. تو باید این کار

لعنتی خیاطی را کنار بگذاری و با هم برای زندگی به یک روستا برویم.

- مثل اینکه تو نمی دانی که من از این کار چه درآمدی دارم؟ تو نمی فهمی که این شغل من است؟ که من آن را به وجود آورده‌ام و توسعه داده‌ام و به آن افتخار می‌کنم؟ و تو یکباره عصبی می‌شوی و می‌گویی: ولش کن، عزیزم!

- بله، من عصبی شده‌ام که همین را بگویم.
- و تو فکر می‌کنی که من به این حرفت اهمیت می‌دهم و این کار را می‌کنم؟

- اگر این کار را نکنی، به درد من نمی‌خوری.
روزاموند با لحن آرامی گفت:
- آه، عزیزم، در تمام زندگی، دلم می‌خواست است که با تو، در یک روستا زندگی کنم. و حالا، این آرزو دارد تحقق پیدا می‌کند...

* پایان *



بها: ۵۵۰ تومان

www.ketabha.org